









کتابخانه کتب خطی

دیوان ظہیر فاریابی

checked  
1987

ہو آنند عالی شہ

دیوان معارف بنیان حکیم خسرو علیم خیر

صدر الحکماء و کبر الشعرا واقف نور معرفت

و دقایق مفتاح کنور حکمت و حقایق کشف

الفصحاء المتفدین و المبلغ البلاء المتأخرین

فخر المستکین مولانا حکیم طحیہ الدین فاریابی

قدس سرہ  
۱۳۶۰

در مطبعہ دار الخلافہ کابل از بنو نور طبع البرکات شد



هَذَا كِتَابٌ لِيَبَاعُ بُونُهُ      زَهْبًا لِكَيْلِكَ الْبَايَعُ مَعْبُونًا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بُحَّانُ مَنْ لَا يَنَالُ لِحَقْلٍ يَدْرِكُهُ      وَلَا تَصَوَّرُهُ الْأَوْدَامُ لِعَفْكَرُهُ

از تزییه و تقدیس بارگاه جلالتش عقول مجروده و نفوس بسطیه حیران

حرف الهی چو برآرد علم      زهره قلم را که مکر و قلم

ویده قدسیان از شاهده پرتوی از پرده جلالش نصیر و زبان گزینیان  
از بیان حمدش نصیر و لو کان بعضهم بعض ظهیر

عرصه بحر محیط نتوان بمیو      ماهیک خور در گریه چشمت و  
بیهات آن قصط و غفاه و لغو      بلعابین غنایکب الافکار

و امل مخوران و افصح کونیدگان ثبت اقصایه نظام کل و عقد لغز  
مشاررسل و شمس الصلاید بدست بل مقرف بعجز گوید ما عرفاک و احصی شنائ  
و خمر و صردین و خاقان حافظ آیین خست سعد فلک یقین طنیر دین بسین امیر یونین  
علیه السلام که بنجن بغا خرا و جمال کسید و کلام از نقاش کمال پذیرد و ده  
انوری دید عجب آورده که این لم تبتدئ فی الزمانک من

تساکب بی ایک منزہ ذاتش از چہ و چہ چون تعالیٰ شانه عاقولون  
 پس شروع میان مقصود و نمودہ شتمہ از شرح حال صدرالحکما طہیر الدین  
 بنا بر آنچه در تذکرہ میونسند ہو طہیر الدین طاہر بن محمد از اہل ہمت  
 و امین احمد رازی در تذکرہ ہفت اقلیم مینویسد فاضل شکر فسخ نکو ضمیر  
 شیرین کلام خوش تقریر بودہ و علم ہیست و حکمت را ایک میدانست چنان  
 ویرا صدرالحکما مینوشتہ اند و او اول مداح ملوک مازندران مکتبہ چونت  
 شاعری صفت استہار پذیرفت ملازمت جہانچکوان محمد بن علی کزرا  
 لازم گرفت و بعد از آن منظور نظر قزل ارسلان کشت و روز کاری با او  
 بسر برد و در آن روزی کرختہ با تاکب ابی بکر سویت و قزل ارسلان  
 بر غم دی مجیر بلقانی را کہ محسود او بود تربیت فرمود چنانچہ طہیر دگرگی از  
 قصائد اظہاری بدان کردہ جمعی از شعرائی ما تقدم میان شعر طہیر و انو  
 اختلاف کردہ این قطعہ مولانا محمد الدین فرستادند

ای عالم زمانہ کہ براستمان فصل قومی مات دان سخن کھتہ یزد قومی دگر بر این سخن انکار میکنند رجحان بطیرت تو بدیشان کہ پست ما را در این مجاہدہ فرادرس توئی	ماہ حجتہ پیکر خورشید منطری ترجیح مخفی در اشعار انوری فی الجملہ در محل نزاعند و او را زیر کین طبع تو ملک سخنوری نہ پادشاہ ملک سخن مجید مکاری
---	---

مولانا محمد الدین جوابتہ

ای سالک مسالک فکر در این سوال	تبعذ و ریت تحقیق چو بگری
-------------------------------	--------------------------

تیسرا ز بعد تناسب در این دوطور  
 بر مندی که بخت ز رحمت  
 ماند با مکر و کشتن شایسته  
 کین معجز است و آن سحر و نو و آن

هیچ احتیاج نیست بدین شرح و در  
 بر گفتن تهنیت سخن پائے اوری  
 اعجاز پاک موسوی انجمن سامی  
 این ماه و نیت مبارک اینجی و آن

و هم محمدالدین فیاض

جمعی اهل خطه دانش که برده  
 کرد و بحث در سخن منشیان نظم  
 در انوری طره شانفت و طیر  
 از آب قاریاب کی عسره داد  
 تفصیل میخاید یکی شمس رستم  
 انصاف چو نیاید که زوگر کرد  
 بر مکن پنج بیت هفت دین  
 محضر نوشته شد چو مکن اعیان  
 در کان طبع این چو یک شمس کران  
 شعریکه برآمده چون در شاهو  
 شعر طیر اگر چه برآمد ز حسن نظم  
 بدری که طالع آمد از آن نظم کی قد  
 بر آوج مشتری زنده نظم  
 طعم رب اگر چه لذت فزون

زار باب فضل و فطنت کوی سخن  
 تا خود که سفت بدردری و دی  
 تا مکر است پاید بر ترشاهی  
 وز خاک و خاوردان کری شاه خاوری  
 بر حج مینا دی که حور بر پر  
 من و در اگر ندانم شان اوری  
 کار اهفت حضور بهنم کار  
 استغنی از و سر سر سگ محض  
 در بحر شعر آن چو نمودم بر شادی  
 نظمم که برآمده چون در جعفری  
 با طرز او کسی نزد لاف عمری  
 با اتفاق کهنه او در براری  
 خاصه که شاکر پی و کج کسری  
 کی به بود بجایست از قد عمری

کی سحر جو باشد در سگونی پری	کی سحر آفتاب بود در سوز و غم
کی در چمن ببلوه کند بید غری	بیدار چه سوز و غم و لطیف است بهار
پهلوی کجا ز مذبحه به باطل طری	هر چند لاله صحن چمن او بد فروغ
و انواع را طبع را پخت و پزی	کر چه طبع مختلف و نوع بمرت
کر تو معتد نظر محمد مکر	امینت اعتقاد و رهی دو عذب کوی
کا شعار شان جواب و آن آذری	این خنک جان شارسرخاک مژد
در خار و عین و دال رخسار مری	زاد این نیست نمیش از خنجر حب

شهری است که جادی فون درایت میرزا رضا قلی خان درایت جمع الفضل است  
و هو طهر الدین طاهر بن محمد از فضلا و شعرا می مشهور است و شاعری شیرین و کلام  
خیال بوده مداح آتابک نصره الدین ابوبکر بن محمد و قزل ارسلان و طغاشا  
باشیت و اردشیر بن حسن و مزی نذرانی و معاصر جمال الدین صیصنی و محم  
الدین بلقانی و خاقانی شیروانی و فاقش در ۹۱۵ در سرخاب تبریز که  
الشعر امانده شده مدفونست و لوانش مکر دیده شده است اگر چه  
بلغ و معروفست ولی این بیت را که در تمجید دیوان او در ضمن جالش نویسد  
دیوان طهر فارابی در کعبه زو اکریابی قطعه است از متاخرین که در کجوا جامی گفته

ای صاحب با بکو بجایم	آن در و سخنوران با
ردی اشعار گمنام و نو	از سجد می انوری خوشه
الگو مکه سحر جاداری	و اهنک حجاز ساز داری
دیوان طهر فارابی	در کعبه بزرگ اکریابی

بر طبع لطیف سخن شناسان بجز که جوهرمان عفو در شرف نظم و شعر مدحی  
 که مراتب فضل و فنون بدایع حضرت است اما و الا سائید مولانا حکیم طهرالدین  
 فارابی رحمه الله علیه واضح و یلح و پتبعی از وصف و اصف و محامد  
 که در علوم فضایل پس از ایل زمان در مرتبه فصاحت شیرین با نیشی  
 بدین غنوت نطفی و سلاست بیان و قدرت طبع و طلاق لسان شیرین  
 و متعین بنامه اگر چه اسائید این فن کل بحسب کلام در شرف کمال  
 التعریف اند و خشتیت سخنو زی در حیطه حکم واحد و اما در مرتبه استعداد  
 بحکم فضل بعضی علی بعض در جات سر کرامت و منزلی معلوم است ولی  
 بر آنکه که لطیف سخنی حسن طبع از ملاحظت سخن و جلالت بیان از ضابط  
 شعر بدایع علیه و کلمات ضمیمه و نکات صیرجه مخصوص بان بزرگوار است  
 فصاحت اشعار و دیوانش گواه حال و مستندم باین مقال است  
 سخن طبع پاک من گواست      چو بر اعجاز مریم نخل حسنه  
 نتیجه دست طبعم چو عیسی      که بر مایکی مادر مست کویا  
 و این کتاب است طباب که هر سطرش مجموعه آداب و هر سطرش مضبوط و لولالباب  
 پنجه آن بایب و چون در تیمم در زوایا در حجاب نقاب مستور و این کوهر چون  
 کج نهان چون در صدف نهان بود و پویش به برج نطفه صفا و شعرا و مطمح  
 خاطر فضلا و حکما بوده علی و در تیمم را کیمه پس شرمی بود و این کوهر که انبیا  
 را یکان بجای نمی آمد اینک از پس پرده عیب بطالبان کسر ضحاک  
 سینماید و بشاقان نوید وصال میدهد

اینچهار خطی شش عاری بیدار حیرت ساری موسی نصاری پس از چند سال  
که طالب پی جو بودم بحکم من طبع شتبا و جد و جد محض لغت تدیم تجالیم معارف  
همت کجاشته در جمع اشعار و تالیفات این در شاهوار از بعضی اوراق متفرقه  
که ناقص و بدخط و مغلوط و مخدوش و غیر مرتب بود نسخ قدیم با کثرت غلط  
از کتابخانه‌های عتیقه‌ایست آورده که اسپرستخ آن خالی از مشقت نبود  
بلکه کمال صعوبت را بهم داشت بهنایت قوت کمال مشقت در آن کلمه و کلمات  
انجاء تحریف و قصر فی شود در مدت دو سال بحسب ترتیب و تصحیح و مقایسه  
و تنسیق این اقدام نمودم آنکه بار چند اوید صحیحاً تا مابقی حروف بحیث  
و مدون شد و در کمال صحت و اتمیاء بریکو تر و جوی که مطبوع طبع ادب است  
بجلیه طبع ساینده از آنجا که خطوط آن نسخ بسیار کهنه و بدخط بود و زخمه‌ها  
خوانده و نوشته شده چنانچه سهو و خطائی افتد پس است نقصان نویسنده  
نیت و نه جای ایراد گویند

بسم الله بهنایت افتخار فایز با انجام این خدمت و اهل این سعادت شد امید است که در شتبا  
خیر و نفع و امان بصیرت کسب چنان اهل خبرت و مطابقت کنند که آن مجتهدان  
رسی منظور و لا تم را میند و فرامید پرس نسخه‌های تم را دیده باشند نگاه بنظر  
نموده و انصاف دهد اگر غلط و خطایی که از قلم خاطی بی بضاعت از تنقید کلمه و  
ملاحظه فرماید با حلاق که مایه خورده بکنند و بعد از آن بجهت نظر از معایب  
میوشند و در افشای جرائم بکوشند

مخفی نماید که در بعضی از قصاید قدیم شمس تخلص نموده از سیاق شعر معلوم شود





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وخی بقای تو فخر ملک جهان را  
 خلق تو کرمه باد شکفتن را  
 دست تو در زر گرفت فصل جز را  
 پی زده جاسوس تر نانی کمار را  
 رونق زینب از تو داد و کون مکار را  
 تاج شده صد هنر از قصر و خار را  
 قوت ز وصف تو طوطیان بایر را  
 میخ تو جو کرمی تیغ ز بار را  
 در سخن آرد چنین کشته دهان را  
 طفل وجود تو بخ شایخ نب را  
 کرد و مکر پشیمار دست تو کار را  
 از کمر اکاسه بنو دسین را

اینی لقای تو لطف عالم جان را  
 لطف تو سپهر آب و وضعت را  
 جو تو پرسم کرده موسمی را  
 در طلب آستان قدر تو وقت را  
 ناصرین ای مکان لطف که اندر  
 خسرو شمعنی اصل و نسب پاکت  
 صوت زلفت تو بلبلان جز را  
 و کر تو سرعک زانی تیر سخن را  
 رغبت کرم تو کی عجب که زار جام  
 در شب روز آرشیان مرغ شیدا را  
 کان سکی نسک چند لاف کرم را  
 ماکه نشد خدمت تو فرض کرباشا را

از گرد دیوار اور غایت فیت  
 مایه افتال عالمی تو که اسباب  
 داده همه صفدران شکر کردن  
 تیر طیارانش نه گشت حدود  
 حیل و ربه چسبند با تو حد و را  
 تو خلقی و حد و تفتنه بعالم  
 بر سر عالم حلیب غبر کردن  
 ایکه باضاف در ولایت لیت  
 ماکد زانی تو خلق را که زلف  
 لفظ تو آیت چون وان ازین  
 کوثر و تنیم هر چه ست ازین نوع  
 بخت تو شد عاشق حجاب تو آید  
 بخت تو با و اقرین جا به تو خدایت  
 فخر تو پیوسته از برادر و انگاه  
 دگر بهوا خواه با و خدمت این را  
 بر دو یکجائی است بوده چو خوا

غیرت او در شکست کاکش از  
 مهر تو و کین ست سود و زیار  
 آب چشم مخالف تو پناز  
 زانکه بقامت شایسته گشت کاز  
 سهیم چون نرم کرد شیر ز بار  
 که یکش آن ذوالفقار قنده شاز  
 خطبه بنام تو کرد و ملکث امان را  
 بره حمایت کند ز کرک شبار  
 ساکنی از تست عالم گذران را  
 خلق همه طالب بند آب روان را  
 لفظ تو باشد بر روز شر جهان را  
 چاره نباشد ز عشق خاصه جوار  
 مایه شود عسر و حذر نزار از  
 فخر زهره و همس زمین و زمار  
 چرخ شاگویی با و مضرب از  
 ماکه بود کج روی عمل کس طار

### در شرح حال فریاد

سفر کردیم و بخت همد قربانی  
 مگر بخیله بینیم حال پسلی را

بی چو شکست از بهر اقربا را اول  
 مرا زمانه نهاده ای که طعن من  
 مزاج کو دکی از روی خاصیت  
 ز خانان طبیبی جدا کند که چشم  
 زمانه هر پشم ماز و جیستی را  
 فروزگار بدین فرشته ام خرسند  
 ولیکن از سر سیری بود اگر قومی  
 بر آن غریمیم اکنون که اختیار کنم  
 رضا دهم بخواهش که بی مشقت  
 برای تحفه طنز کان بیارایم  
 اگر بدعوی دیگر برون نیایم  
 چرا بشعر محبت و مفاخرت نکشم  
 نه در حساب آن آینه و جبریده  
 اگر مرا از سر نیست راجتی چه عجب  
 سخن چه عرض کنم با جماعتی که چل  
 اگر چه طایفه پیش من این دعوی  
 ولیکن اینهمه چندان بود که نکند  
 بر آستانه صدر زمانه افشام  
 خلاصه نظم بعد مخلص الدین

بسی خطر نبودن عهد قریب را  
 هزار بار بجز بخت شعر کشی را  
 هنوز طعم شکر میا و کسنی را  
 در آن ماند بجز تپس سهر اعلی را  
 اگر چه وعده معین شد است جلی را  
 و دواع کرده بکلی دیار ماوی را  
 بتره باز فرو شدند من و سلوی را  
 هم از طریق ضرورت صلاح تقوی را  
 زجایی نتوان داشت قدس رضوی را  
 بجله های عبارت هر و پس معنی را  
 نگاهاشته باشم طریق اولی را  
 ز شاعری چه بداجب بر و عشی را  
 اگر چه هر دو صفت حاصلت خشی را  
 ز رنگ خویش نباشد صیبت خشی را  
 ز بانگ خورشید شامد نطق عیسی را  
 بر شیند برون میرزا ای را  
 بدست نطق سپهر حق هانی نشی را  
 جواهر سخن خویش صدق دعوی را  
 سعادت از نظر اوست دین دبی را

وجود او که جهان را در است و ای  
 چنان نبای تعدی خراب کرد و حق  
 لطافت نخلش شمع نوشدار و او  
 اگر صلابت او با ملک بر فلک نرزد  
 کمال ذات شرفش ز شرح پست  
 زهی بتحریت ایام بی برون بر  
 بدست خویش قلم در کشد مفسد عقل  
 اگر مباد رازی نهفته در کرد و  
 حدیث خود ترا در زبان کرشمه  
 هزار بار بدو ان رزق رو کرده  
 اگر غایت لطف تو نیست که از دست  
 عجب نبودی اگر تند با دست تو  
 بزرگوار منبده چون قوت طبع  
 بنجاک پای کان ساحری کس در  
 مرا برود در کسب نام باقی کوش  
 جزای حسن عمل من که روزگار من  
 بهمنه تازره بحث بر عقول و لغو  
 ترا شرایط تقدیم جمع باو خان  
 مرا حین نه دیوان فرم دست تو

بنجائی نور بصیر و چشم اعجمی را  
 که منقطع شده از وی اسپر حد و بی  
 برای تربیت روح زیر افی را  
 بنجالتی و هدایت راه لای غری را  
 ببا متاب چه حاجت شب تجلی را  
 بعنف و لطیف اسباب خفا شری را  
 بیک اشارت راست هزار قوی را  
 اشارت تو معین شدت نهی را  
 چنانکه قصه بنون ذکر لیلی را  
 جان بھر نشانت برات اجری را  
 بغیم نامت نامی ریاضت بی را  
 زنج و بار بکندی درخت بی را  
 برم زنج تو بالا اسپر علی را  
 که پشت پای زید معجزات عیسی را  
 که این خیزه مابذ است معنی بی را  
 خراب می بکنند بارگاه کسری را  
 تقدیمی نبود صورت و هیولی را  
 که است ابد او باشد عقول اولی را  
 چنانکه طبع است زید کارگاه مانی را

دوست خسته کرد یک با وضو  
 روسوی چرخ بلند تا طلب کن  
 روح کرم صدرین که از پی او دگر  
 بجز صبر که چشمه سار بیان حیات  
 خراج خبایه که رازدار قضا کرد  
 کتاب کرد و نون شرم معجز گلکش  
 خامه سحر نهادش از بی قران  
 حادثه بی نور را غیظت طیش  
 تازه کند ابرو در فشان کف او  
 از مدور امی او شسته کرد و  
 پیش عیان و تامل او رنجه  
 ای سر طبع جلتی عطر فروشت  
 سر زش خط مشک از ای بو خوش  
 هفت فک با کف تو گفته که احب  
 یافت مرغ غم سرای زبانت  
 بر سر بازار بستم تو تقدیر  
 بر لب یابی انتقام تو کرد و نون  
 بر در سلطان کسیر می تهر روز

گفت پیمای شش صحن هوار  
 حضرت دستورا فاب عطار  
 کردم کتب بحث و عقل و ذکا را  
 خاطر اثرش مزاج آب صف را  
 خامه کیوان حسین بهره نو را  
 در کف موسی شکسته و عصا  
 به نفسی برگرفته اهل هوار  
 داغ خنده جبهه صباح و مسارا  
 به نفس از فیض خوش و بی جارا  
 کرد و ششم سپهر ملک ضارا  
 خاشیه بردوش من سپهر تارا  
 خوانده کلی خاک بر ما و صبارا  
 بر سرش نشاند مشک خارا  
 چند بری ابروی چشمه مارا  
 زار روی خود بسید و دلدارا  
 رنگ دهد هر نفس لباس تقارار  
 آب دهد کز زبان سنان فارار  
 عرض دهد آسمان سپاه قصارا

از تو حق و کار فضل شمارا  
 دیده امید نو عروس بخارا  
 ره نهد سوی خوش رنگ خطارا  
 گیت که چون به نیت در شمارا  
 جز بخت تو بخت تازه لقار  
 غصه نراید نشانه گاه دجار

کرمی باز دولت تو کند محو  
 بی مدد بشکفت تو بیند  
 آینه زویش ضمیر تو سر کز  
 زیر پسر ز فردین کج در  
 تا باد سیج باز گشت مبادا  
 بایه قدرت چنان رفیع که هر دم

### من بدایح اشعاره

نزارشگر کم لطف حق تعالی را  
 بفضل خویش بر آورده آن منی را  
 نه کوشش شود هیچ شک و سکورا  
 بکوشش کس طرح ساند صدای شری را  
 که بر دواز بر افلاک کوی عوی را  
 قصا ز بند وازل در ملک دینی را  
 سناش تبر دار زوی حرح شعر را  
 چو تری جنجرا و کعبه زد تجلی را  
 زمانه در کف می رخ بست خری را  
 بر آنچه بایه اعجب از بوده عیسی را  
 ز فردا زنده نور چشم افعی را  
 و خیر بانی فلک مانده خرد واهی را

نظام حال بد گداست و بی دنی را  
 بر آید زوی که اندر دل تمیسه را  
 چشم دید درین عهد هیچ حال تباه  
 نوای شمع دل خسر و جهان هرج  
 خدا یگان پهلایین دنی و دین  
 شنش که بر افلاک او فشر رود  
 بصدت از سر محش در آسمان را  
 ساه سرش اگر کوه این تکت  
 چو دست باز نمود از سر تو زو  
 نموده است ای حیای ملک و عدلش  
 ز تیغ او ز سر خیم را امان که روست  
 ز روز نصر و فتحش که عید مملکت است

حساب شب دیوان جود میدید  
 نهان رخ کویم توئی که کفش  
 نهاد اسیاس یک بارگاه ملک و  
 چو در خیال هندس گذشت در گاش  
 برای سقف ملک نقش روضه قدس  
 خرد چو که در در جبرای عمار گاش  
 بنقشده می معاریش چه شرح دم  
 بقدر بگذرد از چرخ و رز نه طبری  
 مدرسی بدو نب یافت حلقه صریح  
 زبان ملک چو بر خواند خطب دولت  
 ادای درس گذشتی یک نصفه  
 میان صید این خلد میتوان گفتن  
 بر رخسار خاک کرده اندازست خندان  
 میل زر کندش خاک در دو دیده هر  
 چو ملک مرد جهان او شکست دنیا  
 ز حیانت یزدان که با چنین  
 زلف حقاری بس و که یک بر تو  
 و کاش از ره نادب عقل بازو  
 بر آن دقیقه کز او اکت غسل بیرون

بکاینات ساسنده بود اجری  
 بلند بکنند آواز در حد آری را  
 که قبله است آفاق کسرخ اعلی  
 سبخت طغنه در حال طاق کسری  
 عجب ار که آمدش خ طوبی  
 حقیر یافت نسبت هزار ضوی  
 نیازندی فرهاد و شوق مانی را  
 یکی ستاره کند خستیا پس کنی  
 رود بصفه جایش درس قوی  
 زبان شرع در آرد بطق املی  
 بدگر می بنشیند عطار دانشی را  
 نمونه گشت نین فرغ عجبی  
 بر زلف طمکه داشتند غمی را  
 کند علاج چو خورشید چشم اعمی را  
 سخت کعبه دولت هشتاوی  
 شعار سلطنت خویش ساخت تقوی  
 ز طور عاشق دیدار کرد موسی را  
 کند حقایق افادت عقول اولی  
 ضمیر و متعین شد است انبی

بسوخت نایره شوق جان آهشی را	بدن مقام رخسار ادای هشیستی
که جز وعاش ندانم خستین ولی را	رنجست و سلطنت و حکم باد بر جور را

من تیاج افکاره

مردۀ سان من و زیر محسن	دولت خوش طلعت کتبا و حسن
کاب خور از یافت در زمین را	خواجۀ کان ثروت محط حسنت
کرد مدار صواب ای زین را	اکمل نه بر امور مصلحت ملک
بهر از او هیچ صدر مسند دین را	و انچه سپرد و داد ای کرم حق
یافه نایاب منت به جبل متین را	رایش فقه طاب حسنه جاهش
پرده کمان دیده و صوت حنین را	مطرب کرد و نغمه شرم نغمه کش
بکحل تقاساحت چشم روح مین را	بکند بکلی سلب ز کرد کارش
بارۀ این سپا بخورده حصن حسین را	برده در آمدن از قصر جلالت
وقفه این جسم خورده کوه کلین را	طیره گرامد حصیض کوه شائش
یافت کمان طیره اغ کوششین را	طایر کلکش جو کمر شکست کند
کرد ز خانه شاد تارک شین را	آن را در شمر که گاه کتابت
ان نفسی کاب داد بخیر کین را	کرد در آرد ز خانه ان زمانه
تا بچشم هفت ترک پر ز طین را	دوش کرد و نگرشید کله گفت
برده در روز و شب ز مایهین را	ای عجب از بس شکم پر خشی هشی
غصه نبرد با ضل و یزین را	ای که سواد شب کمان تو هر دم
ککک تو دندان ز ناحیه سرین را	از پی مفتاح کنجانه هشی



مغش هم ماکت ترز کرد زین را  
 تاقه از خاک در که خوبین را  
 داشته داغ طاعت تیرین را  
 نایب لطف تو کرده معین را  
 خاوم لفظ تو گفت سحر مین را  
 مش تو هر دم کشید غش سین را  
 لفظ گفت زای سمش در زمین را  
 ساخت کین امو خانه خلدین را  
 کلک قضا جمله زمان زمین را  
 رستم و تسمان نای جمله کرن را  
 داغ فامی بخت حسو و لعین را  
 منزل آخر شمر و ناطقه این را  
 زیر کلیسم عدم مانع تیرین را  
 کاب نماند نگار خایه چین را

است برده بساط حلم تو صد  
 زهره که خواتون سیم رخسار  
 شام که شرمک مشکام جانت  
 است که سلطان چار بالیس است  
 عقل که جمشید نجو بت حس است  
 دهر که راعی گو سفد فلک است  
 رشک که برده بعون وقت است  
 روز نشاط تو شب محاسن کن  
 در کف تو سر کفنده بین حجاب  
 کلک تو با ضعیف خیش کس شمار  
 ماه صیام از بلال تاقه هر سال  
 نطق سخن کی طے کنم که در ره کشتار  
 ما در عقل خطاب کای بزل در  
 روی ملک نبش خامه چان بها

### فی المدیحه

زمانه بوسه پد پاییه بر ترا  
 پشتر است قدیر تیغ شیر کبر ترا  
 که نافه چند ای جهان نظیر ترا  
 قصا همیشه نصرت بود نصیر ترا

تساره بجه کند طلعت غیر ترا  
 موافقت قضا بخت کامکار ترا  
 خدا یگان جان بی نظیر چون تو بر ترا  
 نصیر است خدا و تویی بد و منصو

ضمیر فکرت توست در مضامین ملک  
 ز عدل تو مگر در زمانه راه گزین  
 ز نور طلعت تو بر شب افتاد ملک  
 چو آمدی تو چو آمد آوند میهان  
 بر روزگار تو بر ما و پسر شد نشان  
 ز شرمی عطار دهی ندانم باز  
 بمان همیشه ملک اندرون غرور ملک  
 بمان دولت و شاهی و ما و محشر

بصل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا  
 برفیع وصف کنم عدل ناگزیر ترا  
 همی سجود کند طلعت سیر تو را  
 سزد که سجده بر دآسمان زیر ترا  
 که هست دولت بر ما و پسر ترا  
 دل وزیر تو را و کف و بر ترا  
 که خوار کرد اجل دشمن ترا  
 نشان شد دل کد کال سیر ترا

### حرف الباء

خیرای سپهر حسن تر از نور آفتاب  
 از جام لاله رنگ لال طرب کشم  
 در دهان شراب کوثر که شد روان  
 مایشکان عالم اندیشه تو ایم  
 یکتا رموی تخته سوی استن سبت  
 چون یوسف زمانه توئی پس دامدا  
 ای لبر که پیش حلای زلف تو  
 نظاره فروغ جمال تو میکند  
 بی طره جبین تو بتان سراجی  
 پیش رخ تو ماه زمین بوس میکند

ما آفکشم در شفق پناه آفتاب  
 چون تازه کرد چارض نیلوفر آفتاب  
 از روی این خدقه عرش آفتاب  
 پنهان مدار چشمه کوثر در آفتاب  
 مادر کنار لاله کن عین آفتاب  
 ما آفکشم جمال خضر بر آفتاب  
 تفریر کرد سپهر ز دل قصه آفتاب  
 وز دیده کرد در یخ این منظر آفتاب  
 هرگز ندیده پای طوی بر آفتاب  
 چون پیش آستان سمر پور آفتاب

والا انعام ملک محمد که چرخ فیت  
آن صاحبی که در طلب خاک پامی او  
برای او که ماه و لافروز ملک شد  
از خا پدان میر و پامی فروزش  
آری بزور کار خیل آتش افکند  
ای مشتری نوال جو او یک میرسد  
از شرم نخته تو که شد زور سر  
از عشق چاه سیم تو فریاد میکند  
از بهر استماع نوا های ملک تو  
روشن تر از یکن ملک فروز تو  
بی صیقل صمیر تو روشن بین تو  
که در پناه را می آتش علم زدی  
ایام راز را بے رفع توشه نصرت  
آنجا که خشن کرد ترا امتحان کند  
این بخت بین که چاکر خود خواهد  
آری حال ذره فراموشی کنی  
تا از زمان بقای تو خوشم کردی

در کو هر مقدس او منضم آفتاب  
ریخ سفر کرده چو اسکندر آفتاب  
هر کرکث و مملکت خاور آفتاب  
ما که رُبود لثت خواب و خور آفتاب  
در ساکنان بست که آرزو آفتاب  
سلطان کبر پامی ترا افسر آفتاب  
هر شام خون کمر بسته بر کوثر آفتاب  
یوسف مثال در خم اجنبی آفتاب  
در میجد خبره خنجر آفتاب  
بکاشد است خامه صورت مکر آفتاب  
زین ملک خورده اجنبی آفتاب  
طالع شدی ز جوهر خاکسرا آفتاب  
که نهضتین سپهر بود بر تر آفتاب  
از چرخ کوی شکل کند لکرا آفتاب  
با آنکه شد جناب تو را جا کرا آفتاب  
آنجا که سوی رخ کشد لکرا آفتاب  
که جانب غروب رخسار آفتاب

من در افکار

ما بر ما صبر بسوی ذلک جام برآ

مش آزان که دید از آتش شمع قبا

با ده مشکین به چون صبح کاغذی  
 بر مثال کربق کردون با ده در چنان  
 با ده پانکه غم با عکس چون خورشید  
 مجلس از نعام و نقل می آباد کن  
 این که پدید آید زین خمیه خورشید را  
 کرد پنهان های سیم کردون بویا  
 رایت منصور سلطان کو اکب شد  
 منزه شد از باز میخند مشرقی  
 چرخ کجی سر مشب ایل صبح و شب  
 نورال بوتراب و زید اشد ز کوه  
 زر کردون نوری بسته که کوئی ازفت  
 افات چرخ جباری ضیاء الدین  
 جاسدش کشته آتش مضطرب همچون شر  
 امی مان بر رزادات و صاحبان  
 شعله چشم تو کر بر کوه اسپینی  
 و ز نیم لطف طبعیت در میان گذرد  
 غم تو کرایه بخت بر کوه افکند  
 کر شعاع آتش تیغ تو بر کوه افکند  
 اندران منزل کین این تیغ بر تابد غما

طره مشکین شب میخند بی چ و دبا  
 همچو کل از عشق او اندر عسرتن با کلا  
 باز شوای چیدن چن صبت با ما هتا  
 و انکه از طل و ماد مسمان کن رخسار  
 از افق تر و بوی صحرای ملک سیم چنان  
 دین که اکنون می برادر شعله آتش است  
 بر پی احبم و ان خمی تو آت با عجا  
 بر فلک طاو پس سخن بر زمین خرا  
 همچو کجا لان شیدا مژد و چشم افبا  
 و لعل عیسان شب پرفت اقلاب  
 از میان بوی شب می برادر زربا  
 عشوای ملک دین و مقتدای شمع  
 و شمش آتیده سر کون چن جبا  
 و چنان کمرت را می تو ما کفر با  
 زو بر این چنان گرفت و فرخ ایتا  
 چشم آجات آید را از سر  
 بر خلاف طبع کوه آید چو باد اندر شا  
 در کمنون آکند اندر صدف لعل  
 و زمان کاین مل اندر اجل کو بد کا

ویدمان سازد هوا بر رخ او چشم سنا	سایبان بندد بر منج آتش از پر عجا
نفره مردم هفت اقلیم اندر وقت جفا	بگذرد از نهفت کرد و چون بی عای سجا
از برای دفع دیوان و غبار آن شود	لججای تیغ اترش بار اندر چمن سبا
آزبان تیغ باشد هر که را باشد سوا	وز سفیر نیست باشد هر که را باشد جوا
کوهر محبت کند خلق دلیر از اصد	برق شمشیرت کند خلق سوار از اسجا
سرد اصاب چقر اما کر چه از تو اتم	در سخن با من نباشد یک کس از افسا
طبع کرم می لطفاست و زار طرم	بانج لطف و کشت مغنی است در مرقم
لیکن از دولت نیم خیزد از انگی	از جناب تو مراد داد است چنین جفا
ما در است که ز اولاد ابوسفیان	خلفها رفتست بن حق مال تو بر آ
اشیان جفا و اجاه صمت از آ	اشیان مکر نسا زد و جفا از خرا

فی ذم دنیا و لموعظه

کیتی که اولش عدم آخرش فنا	در حق او کمان ثبات و بقا خطا
نیا و خرج بر سپهر است از آن قبل	پیوسته در حرکت و دوری چو است
مشکله آن که کرمش و در زور کا	روزی و هفتی بدت کوئی آن بقا
و اثنی شصت که در خوا غفلت	آنکس که چار بالش از کاشن نکا
کشای لب بخنده که خوفست از آ	در خواب خنده موجب استکی و بکا
چون طینت محبت و حریر شربت	کر و چش و طیر تو بگریه هم رواست
نی فی ارضین میانه تو مخصوصی	در سر که بگری بهمین درد مبتلاست
از کائنات ز ملک نیست یک کس	او هم اسیر دهرست درگاه کبریا

این آسمان که جوهر علویست نام  
 خورشید را که مردمک چشم عالم است  
 گردن خلاف غوطه نیست نور  
 از سنکریه بین و کلوآن ترشح است  
 دریا فاده در تب لرز است درویش  
 سیل تمام خلقت حکیم است در  
 شیریان که لاف رسیده اند  
 وان بازماندن که سرانگشت کرد  
 بک درمی که قهقهه شوق میریزد  
 طاووس میر خوبان در قید و هشت  
 وین اومی که زنده را کار نیست  
 عقل است بر سرآمده از کانیات  
 حال نبات اگر چه خفتم برانمیزج  
 ملک خداست ثابت باقیست بعد از آن  
 فرمانده اکابر افاق سیف دین  
 آن که در یک روز و نوق کرده دل  
 صدرش مرقع جاده و در شش حاجی دوست  
 ای پیش روی و شوق پیچو آفتاب  
 ذات تو بر زمین از ضعیف است

سبک چگونه قاتلش از بار غم دوستان  
 رد امنی ابر سه مانع صفت است  
 آتش و سی اب و زمین و شبنم است  
 و زکوه ناله دانه سپید کاف صفا  
 طعم دهان کونه زرد و شبنم است  
 از نیش لثه غصه بجهت و منت است  
 از دست مورد رکف صد مخته است  
 هم مخته است و ز طبع پیدایش است  
 اسب قهر نجو شایه نیش است  
 سیمغ شاه مرغان در حبس است  
 پیوسته در کشاکش این چار و ده است  
 هم پایال شهوت و دست خوش است  
 میدان میکند که زبون این است  
 آثار خیر صغیر عالم و کربهاست  
 کافاس عدل او مدد و نجات است  
 عذر هزار پاله جنای جهان است  
 طبعش کان لطف و کفش معدن است  
 بر سر حکمتی که پس برده قضات  
 عدل تو در جهان نظر رحمت است

دین و بی بستی سعی تو شد تویی کرد و کن با جفا نفسی اشتیاق این	کار جهان ببا عدل تو گشته سیر اکنون نمیند نفی کان در و قات
هصمت یمن بود که ترا بر زبان بدست از آب تیغ آتش فتنه فروست	چیزی نمیرود که نه حق و آن صفا و او از دمان حید و جهان سخا
رامی مقدس تو که بر غیب نشست ان هجست هم پرش که قرب چهارم	از ما برای قصه من بخر حرا دور آن حرج بی عوض غنیمت بجا
این جبرتم تبر که در انبوت روی من نه کام آنکه جلوه فتح و طغر دم	از خاک استانه شاه جهان جدا کارم کایت فلک و شرح ابتلا
کسی بجای من جفا کرد و احسنه کرد تا در مذاق آدمی از راه عقل و شرع	کر لطف تو تذکر کارم کند روا بمخی خوف هم بر شیرینی رجات
با دایم شسته خوف و رجای خلق شاه در تو قبله شان عالم آ	صدر تو بچمن کند فلک قبله دعا صد در تو بچمن کند فلک قبله دعا

### فی المدحیه

شاه در تو قبله شان عالم آ مقصود از فریش عالم توئی از آب	کرد و ن ترا سخن و گیتی مسلم است ذات مطهرت سبب نظم عالم
چشم هر و ماه بروی تو نشست عالم مبتل زنده که تو جان عالمی	هم جهان جن انس بادی تو خنده است زین غصه جان خصم تو موقوف یکدم است
هر که زراد تو کرامت ز کهر چون کوله مسیح قدومت ببار	زین آب کل که مایه ترکیب آدم است چون سجد کاه خضر خجابت مكرم است
هر جا که از حوادث گردون حرا از لطف خاص تو صد گونه مرهم است	

بنمود خمر تو در احیای ملک و دین  
 از دین مصطفی رمتقی مانده بود و دست  
 ای چنانچه که خسته میکرد زده زرم تو  
 اینجا که بغت صوت جوان و دترا  
 چندان بر بخت خجسته چون بخت  
 فتح و ظفر جوهر تیغ تو فاطمه اند  
 نوک سنان بر ورق نصرت خضر  
 که صد هزار عید و عروست ختم  
 صد کاسه اکبرین را یک قطره بود  
 از روی تاج ارجه جوانت سخت  
 خضمت برای ملک بسی جد کرد  
 پیش است تو چو خورشید طاهر است  
 تا چون شب با تو فلک دل بخت  
 یکتا شد است رشته شاهی بعد تو  
 ختم تو که زده زده زدنست در عهد  
 چون تو بکام خویش سیدی از این  
 بر تخت ملک افت سلیمان کنون جبار  
 خرم نشین همیشه و بر خور محبت

آن خاصیت که در دم عیسی مرت  
 امر و زنده کرده شاه معظم است  
 صد ساله کار نامه کاوس و رستم  
 دل موی قدینه که کیسوی پرست  
 کاخرای چرخ تابشری جمله پرست  
 فی فی کیتغ تو همه فتح محبت  
 خرمی است که در همه افان بهر علم  
 با یک سیاست تو همه عین علم است  
 زان چاشنی که در بن دندان از تو  
 بر رخ پیرایه رقت بعد است  
 تو فوق اصل معشیه باب معظم است  
 کرد خمر حرج یکی را به هم است  
 همچون هلافت اعدای ختم است  
 الحمد لله ارجه که یکتاست حکم است  
 با اقباب تیغ تو از زده علم است  
 که ختم کرد دوت بهمستی که علم است  
 که صد هزار دوطب لکار حاتم است  
 کاسا جنت می بهریت فراهم است



ای جان چشمم دور در کار  
 تیرا عظم ضمیر نور بخش  
 طارم اخضر پرتابان قدر  
 کوه و ماه نور ابیک جونا خیده  
 از روانی خاک در چشم خلک ند  
 هر که خواهد بود بر آبی کرد  
 کردن کوشش من در روز و روز  
 فته در کج فن ساکن نشسته  
 جبرئیل از پدیده سوی در که تو  
 چرخ کو طوت سرای انجسم آمد  
 عقل کو مقبل و شش و رخی جواد  
 از بدخشان سوی دست نوشته  
 جمع ابجسمین ادمت جواد  
 نافه خسته بکر رادل شده خون  
 چرخ را تمت طلبند از بهران شد  
 روز و شب زیر لکد کوب جواد  
 فته را خوش خوابگاسی کش حاصل  
 که اشارت یابد از صاحب تبار  
 گفت تو پرس از منشاب دیو پیکر

و می هفتدیر کلک کامکارت  
 قلمم اوی مین و کان بیارت  
 افسر شایه دواج تاجدارت  
 ابلق هامون نور و که گذارت  
 باره هامون سرگردون عیارت  
 عرض کرده تاجه باشد خستیا  
 شد ز انعام کف کو هنر شارت  
 از که از تاشیر کلک بمقرارت  
 طنه قوا کو یان درآمد روز بارت  
 ایستاده پیش طبع برد مارت  
 کرده شاکردی برای هوشیارت  
 کان که خون شد دل مرا از انتظار  
 گفته ما هرگز ندایم استوارت  
 از چه از سودای کلک مشجارت  
 تا چو دولت راه جوید در جوارت  
 مانده چون انکور خضرم جانیارت  
 در زوایای عدم در روز کارت  
 شاه انجسم رخ ز روی مه خدارت  
 که برای صیت چندین کیسه دارت

روز و نیم سپی قند ز سوکوارت	سز ز شب آمدت ز سیا و لیکن
چون بخت دند آرزو ها در کنارت	بوسه اود استمانت بخت دولت
هست مداح سخن دران کهنه برآرد	صاحباصدر احب د او ذاکچه
پادشاهان سخن از بهر دیارت	براسید بندگی کشد حاضرن
آفتاب دولت ثابت مدارت	بر امید آنکه در شان سایه گیرد
در همه عالم بحسبیری افتخارت	ای خداوندی که هرگز گرسنند
با کمال کبر یا از تمش عارت	فخر عالم چون توئی سرگز گئی
حق تعالی در همه احوال مارت	چون قروت یا در تو هست با و
تا قیامت حفظ حق با و اشعارت	چون جهان از ماه و هفتت قائم

### معراج صیقل الدین

در دل آفتاب تاب انداخت	چون کارم ز رخ نقاب انداخت
کوی خورشید را در آب انداخت	هر شب از شرم روی او گرداخت
در کلوبی دلم طناب انداخت	روزگار از خیال کیسوی او
لفظ اولو و لو و خوشاب انداخت	بسکه در دوح سر کشاده گوش
هر زمان دل کباب انداخت	سته در شان او صد شوق
بر سر آتش عهت باب انداخت	چشم پنجو اب او مر جبرم
روز را در پس حجاب انداخت	ایکه عکس رخ تو هر شامی
در سر زلف شام تاب انداخت	ایکه کیتی بایطره تو
از موای لب شراب انداخت	ابر در کام لاله سر سالی

ار چه پره تو شعله اشک  
 طره تو چو حلقه جوا به شرف  
 قصه هست تو میخوام هم  
 پای مرد امید صیقل آید  
 آنکه ماتیش عزم تیز ترش  
 آنکه سلطان امی او که صحیح  
 سخت شک خلق او خوی شرم  
 طبع کلکش هزار قطره خون  
 دولت از جامه خانه اقبال  
 و سر در عهد دولتش بگذشت  
 از پی رخسار و قصاص شرب  
 پیش دستش زمانه اش برق  
 دست جیغون نثار شهر دم  
 جو دجده او ز بس کشته شد  
 ای بزرگی که رامی و شن تو  
 مالک از بد دشمنان تو مهر  
 دهر در خاک سال کینه تو  
 صبحه از روز و بار و سی  
 دوش چون بر در حدیقه شمع

در دل کرم آفتاب خشت  
 در جهان بومی شک ناب خشت  
 پیش صد رفیق خاب خشت  
 کر رخ مرد کینه نقاب خشت  
 در صبا آتش شتاب خشت  
 ملک شب را در انقلاب خشت  
 بر چپین کل و کلاب خشت  
 بر رخ تیغ کا سیاب خشت  
 در برش حسن الثیاب خشت  
 کاسمان چشم بر ضرب خشت  
 در کنار فلک رکاب خشت  
 در سر اردو به سیاب خشت  
 ابرو را در خط اب خشت  
 خاک در دیده سیاب خشت  
 پرده از چه صواب خشت  
 بر در خانه غنایاب خشت  
 در جهان لمعه سراب خشت  
 پنجه در چینه عقاب خشت  
 دست یاقم قفل خواب خشت

اندوین بجبر حجاب انداخت  
آسمان سایه بر غراب انداخت  
در فلک ناله رباب انداخت  
آسمان ناله شهاب انداخت  
چرخ نیلوفرو می شد اب انداخت

مردی یکم کون ماه قضا  
بر سر آشیانه گیتی  
زهره بر یاد روز عشرت تو  
سوی بدخواه دیو طلعت تو  
دروغانش ز کعبه طوطی ترا

### من نهایس ایام

وز جو یار دوست تو دریا عدل یافت  
از خمر فصاحت تو پر صلیب یافت  
پیش کف جواد تو جو در باخیل یافت  
کاف و فلک چه کرد که خود پر صلیب یافت  
بر بط سرای بزم فلک را رسل یافت  
گفت آسمان امین و یم خبر یافت  
باغ خمر و بطع تو مار حلیب یافت  
چون نقد کار بهیست گفت تو قلیب یافت  
چون از کف تو خمار و زری کف یافت  
کرد و رپای حاد و شیخه عیبت یافت  
در دست خویش بند و ی شب را لیل یافت  
خواتون خبر حاد و صیت یافت  
زان کر نصاب جو تو حتی خبر یافت

از قلم کف تو امل سبیل یافت  
کوس مبارزان صف نطق ترا خرد  
حاتم که طحی شد است بساط نیاز  
از است تو که شرح با داری کش چو کا  
چون آیت مدح تو میخواند رو کا  
چون بر توانی عصمت نهاده آ  
ابی نای شد رخ حاسد ز بهر آ  
در یاد دهان کشد بکرار مدح تو  
بنود عجب اگر بحق خود رسد آید  
اکمل که خور و شر بت نصیب عیب آید  
دوش از زمان که خبر نیلی ترا در چرخ  
این بخت خورده آینه لا جورد آید  
چون لعل از برای چید ز زر زین آید

چون ترک ماه پیکر خورشید بکند  
 کیست دست خورشید چنان از آن تو  
 صدرا خطیب بنمونه بایه فلک  
 وصف منامت تو زمانه محال  
 بر عهدت تو کبذ و قف عیش  
 هر کس که از زمان تو سرفراز است  
 فته بد دولت تو خورشید خواب  
 سرخی اشک و زردی رخسار و کاک  
 کرمک و زکار بند است شک  
 صباغی از برای چه صفت گشت  
 تو نور چشم عقل و هر شیخ دیده  
 شکست رفت از دل و بر تارک اند  
 که خوشدست حالت حاضر سزاوار  
 فرزند نجات بحیب این چنین بود  
 او رب حسین و کمال حسن گشت  
 که شمس یافت کج معانی را بود  
 بر عهدت خات اقبال کرد از آن  
 ایجا رغش خدمت تو بای شد  
 حاضر شد از حقیقت مع تو کرد

تا هندوی تو خود را در قال و شفت  
 کافر و چشم خانه از آن سخن گفت  
 از فرسایه تو زبان در کمال  
 شرح مراتب تو فلک استجیل  
 آنکس که سویی مقصد انش  
 از تاب و زکار عذاب و سئل  
 در کج خانه قدم است که صفت  
 بر علت و زور کجی ضمت و سئل  
 شکست از اینکه دیده نظیر سئل  
 چون چشمه از اشک نمودار سئل  
 کو چشم جان بر نه بغضت کجیل  
 یعنی که رسکمار می اصحاب سئل  
 مخدوم و موده خلفی بس اصیل  
 کز روی پدر و سیریت ذکر جمیل  
 مخدوم علم یک در فضل عقل  
 چون بر طریق مدح تو خاطر سئل  
 نفس ترا چو هجران بی دلیل  
 که چه محرم ترین مصالح حسیل  
 در دست نطق تیغ فصاحت سئل

سرتیر باد تیغ نو در کار ملک و دین

کز نوک او جهان تن رفت قیل یا

در مباح عمارت و الدوله

سپیده دم که جهان بجای لطف یار کرد  
ز بس ششاه کاوز دل کجای میزد  
ز خنده های سحر باد را نشاط فرود  
ز بهر حلیه رخسار خاک جرعه می  
ز نامه گفت خنده در راه نهیر تکیه  
رسیده مرده جهان را خطه ملکوت  
مناد میان بحر خوان فغان آورد  
صبحا شام جهان را چنان بقطر کرد  
جهان تیر دل از اشتهام باد  
عمار دولت عالی سپهر گشایام  
بهار دوده غارن که در تونزینا  
صبا ز غیرت شبر کن ماه جهه او  
کجای از زوار بهر او تمام شد  
چه آتش است ندانم ضمیر او یار  
زهی پسر شکوئی که طلب تازی  
شفق از روی ساغر طرب ریاست  
بجای خوی همه شیر آید از شام کمر

هو الطافت خوان کلفدار کرد  
که برف اسن این شبر کو بهار کرد  
ز غرعه های قدح خاک را خاد کرد  
بخت دادانه یا قوت آید از کرد  
که از حجاب جهان طرب سوار کرد  
بر آفتاب کو اکب حشر قرار کرد  
که باز خنده و انجم ره بهار کرد  
که روزگار کهن فصل نو بهار کرد  
فروغ طلعت خورشید کامکار کرد  
که آسمان جلال از درش قرار کرد  
یمین و صفت بحر در بهار کرد  
غمان ابلق خوش کام نو کار کرد  
که قوت مدد و لطف در کار کرد  
که نقد پیکر معنی از او عیار کرد  
بسجی حلم تو سپهر آیه و قار کرد  
مزاج باده کلف نام خوشگوار کرد  
چو طفل محبت ترا زهره در کنار کرد

جهان مان که قضا عرض است نهاد  
 زبس که روز و خا ابلق تو جولان کرد  
 در از زمان که رکاب بلال کو مر تو  
 ز عکس چیم اعلام ماه فرسایت  
 اسد که گیت او ارسلان گشت  
 نهال تنغ از بسکه لاله بار آورد  
 مرز درکت یدج تو عقل شد جانبدار

رفع صدر تر عقل دیمش بر گرفت  
 هوای طارم منوره کون غبار گرفت  
 ز بهر کوشش ظفر شکل کوشوار گرفت  
 سپهر آینه کون نام زنجار گرفت  
 ز نیم صولت خوش تو اعتبار گرفت  
 بنفشه زار فلک عکس لاله زار گرفت  
 که طفل و از چنین لوح انحصار گرفت

### تغزل شیرین مرح بها الدین

بک میثم که جسم ابروی تو مجراست  
 مرا که با نوشینم که ریشتم از پست  
 چرا هوای لبست خون من بچش آورد  
 شراب در تو اثر کرد و شمع چایبو  
 بیا که هست ازین فرصتی بخواهم تا  
 بیا که غمزه جاد و بیا رسد از منم  
 خط ابرو کرد عذارت نمی نیارد  
 تاب سحر و فاکر چه در زمانه  
 توام ملک و نظام جهان بهار آید  
 بکانه که فلک است فتاب قدرش را  
 ز بهر حدتش آمد بکار کاخه جسم

چرا بگرد من از آب دیده هست  
 اگر به نخب بد و عاشقی یک است  
 اگر نشا مدن خون از خواص غنا  
 توان مبین که مرا از رخ تو هست  
 که چشم است تو یعنی که فتنه در خوا  
 اگر چه طره فاقان بنود در پاست  
 عجب مرا که شرکان تیر پاست  
 وفا چو فتنه بعد از این پاست  
 که بر سر آمد اخلاف و فخر هست  
 در ادقاع معالی کین سطر است  
 مران شیم که دستم تر است

<p>بدولت تو جهان را مبرار اعجاب است          که این نسب بحقیقت حسین است          همان خلل که خسرو را زباده است          بدور تو چو کبوتر اسیر مضرت          اگر چه اش ازین برشیده و لا است          که سال و ماه فلک در لباس است          سبب بونی که دو سرای است          بسان خنجر برستم بخون سهر است          که اشکش از فرغ خنجر تو است</p>	<p>اما رسیده بدان منزلت که مرآت          فلک بجا که جایت تواناب کند          ز جام عمت تو آرزو بود ببرد          عجب این که کیتی شکار غلب است          زلف تو شود خشک باغ عمر عدوت          ز باد سرد بداندیش است          اگر فصل و سمر ماند در جهان          همیشه تا نشق روی خجسته          ز خون دل چو شفق باد روی تو</p>
---	---

### فی المذبح

<p>فرمانده همان عضد الدین طغانش          در تحت حکم او مقتیان در          در آخر حربه اگر زده که است          تا دور خسر آیت صبر من است          گفتی که اقیاب و یا آسمان است          کوئی که طمع زیرک یا عیش است          آری بلورینه بگوهرش است          این برشیده بنظر کرد چون خمر است          و ز روز دولت تو سنوار این سحر است</p>	<p>شامی که شیرش حاش جورو است          آنخمر و کی خمر و آب رام آسمان          از بهر خدب خجسته سجاده ملک          شاه با طراز را است نقش سخن          رای تو بر محیط فلک خیمه و حجاب          در روزگار عدل تو عالم خجسته          دریا بقبضه کف کوثر شایان          میسر می رسیده قدر تو فی المثل          شد صبح دشمنانت از خون دل</p>
--	---



و قهی که با زحمت تو پرور از بخت  
از زده بود طبع جهان از قصای  
بود است پست با تو فلک از برای  
زان روز بار جاده را سر فرو شد  
حرمی ماند را سب در ندان سفید  
از روز و شب شش روز و شب ز کار  
مرشته کن رخ پیل تا بد روز رزم  
نور روز و عید هر دو بخدمت نشاند  
نور روز را جلالت فرخنده باد و عید

در چنگ و عتاب فلک پخواسته  
امروز در حمایت عدلت فرقه است  
مختار بود دایم و امروز مرگ است  
کا گاه شد که دیده چشم تو آگاه است  
و امروز صوت خنده و جمله قصه است  
بر شد که برای تو آن نیز کوته است  
در پیش حمله تو چو اندر عسری شده است  
با آنکه دولت تو نبرد و تیره است  
از طلعت بخت که او نیز سمره است

### من ماثربیان

گفتار مع از آن لب شیرین در خور است  
بخشای لب پیرش من که چه گفته ام  
تا بر گرفتاری از سر عشاق دست  
آن دل که سحره فلک چسبیده شد  
زلف تو آکنند رخسار من زبان  
آمد قیامتی بگرم تا بدیدم آینه  
چشم بجا دونی بدل چاه بابل است  
که چه نه جای کام فرجاد و نوید  
از زلف و غمره چهره سپهر تو

خوش کن عبارت که خط هر چه شتر است  
کان قفل لعل حافظ این که کج کوه است  
هر جا که در سوا می دستی است بر است  
در حلقه زلف تو اکنون مسخر است  
دانم که عاقبت کد زش هم حکم است  
رویت کل هشت و لبت اب کفر است  
زلف بکافری عوض حسن پیر است  
وین سخن ز دایل حقیقت مقصود است  
آرامگاه جادو و ماوی کافیه است

آمد خط سیاه ملا لای رخت  
 مغرول کی شود رخت از نیکوئی خط  
 تا آمد آتش و صف لب بر زبان  
 طغرای ابروی تو با مضای نیکوئی  
 در صفت که چون کمر بستم  
 کفتم که رنج شوی تماشای عید کا  
 بر نعم دی رخساره جانی ز غم  
 باز آمد ماه بزمی تو کا سد است  
 هر جا که منی قدمی از شمار خلق  
 خرج از رسم خلق تو خوشی منجمد شام  
 قطب ملک نصرت دین که خلق  
 سلطان نشان آنک که اعظم که عدل  
 شامی که صفت مهره کردون شجاعت  
 خشم ملک ندید و نبند بغر خوش  
 فرست که سمان نهدش نه پای کا  
 ای کمر و ریکه بخت جوی پی  
 روی من زوق عدلت فیرین  
 در پیش حمله تو کجا استبد عدل  
 بنیاد ملک دین تو معمور شد چنان

و من نیست که لالاش عبیر است  
 زیرا که بر تو ملک ملاحت مقرر است  
 الفاطم از جلالت آن شیخ کرات  
 برهان قاطع است که آن خط فروز است  
 همچون بیانت معنی ما بر یک نصرت  
 کار و عید راز رخ زیباتر خور است  
 این روز عید من کون و در محشر است  
 بهلوی هر دو توبه حسن تو لاغر است  
 رایشک همچو کوهر رخسار چون است  
 کوئی که کرد موکب شاه مظفر است  
 چون سپنج بر سر آمد شکست  
 معار دین ایزد و شرع هم است  
 دایم رخسار خیمه او در بشدت  
 آن خستجا که دولت او را است  
 چون بگری مفت دانه فتح دیگر است  
 بر آستان حکم تو دیرینه جا کر است  
 مغر فلک ز بخت خلقت معطر است  
 رویاه راجه طاقت ز غرض است  
 باسقف استمان بلند بی ابر است

در شب آمد از تو خمان بکین فلک	این منزلت که یافتی بس محنت
از صد کلفت یکی شکسته است چش تو	کانون سنور کلبه بخت تو نور است
تو فلک بخت بعهده لشکر نایبی	کین فتنه است از مبادی فتنه است
انرا که چون بخت است از روی و ده	افلاک جمله عدت و حکم شکر است
تا اختلاف خست و غصه روی عین	اند زمانه موجب مهر و فتنه است
جاویدی که قوت خشم رضای تو	بر زر فعل عنصر و تاشی اشهر است

در مدح آما بک اعظم

رویت از حسن در جهان سمر است	عقد رفتی شمع بخت
زان رخ تازه و لب شیرین	جمله آفاق بر کل و شکر است
تا دلم زان کل و شکر خنشد	از قصایر زمان ضعیف است
تنک رومی کی که روی او	بدان تو و لب تو در است
عمر در عشق تو سپر بردم	دل ز حسرت من تو مانده است
کشی از دست عشق خان بری	ای حق این دشت رقی دگر است
من قصایر اهل داهم حکیم	که نبی داد تو همین قدرت است
در فراق تو مرگ کمال است	تا بگردن در آتش حکم است
نقد راج بر پسته عم تو	اشک چمن سیم و چهره چو رست
حاشا تا بخت دست او بر	آهش بکمر دانه سحر است
با غمت دست در گم دارم	زان و دستم همیشه در گم است
روی کن در غمت چه دامن بر	دایم از موج آب دیده است

چشم من در سراق چهره تو  
 راست کوئی که در افادت خود  
 شاه ابو بکر آماکت اعظم  
 آنکه در نسبت جانگیر پی  
 صیت احسان ابو بکر و جهان  
 ای که خلوت سرامی قدر تو را  
 طلعت ظلم را بشارت او  
 نیست رازی و ن پرده غیب  
 همتی منع تو در معونت حق  
 خاک درگاه تو بکشم شرف  
 آن بعمایت عمت میستم  
 هر کج که مکتب نهضت کرد  
 آتش حکمت است آنکه بخشم  
 فیض انعام است آنکه بقت  
 نظر نمت تو را هر شب که  
 مدتی شد که بر امید قبول  
 شهریار اتوان مبین کار و  
 این نظم کن که نزد دانش  
 تا در ادراک چشم پیکر ماه

کان با قوت و معدن کبر است  
 دکت در بارش اداگر است  
 که جهان با عطاش محض است  
 آسمان یروقت در او در است  
 روز و شب هر یک ماه در سفر است  
 چرخ چون چلته از برون است  
 چون تابش صبح برده در است  
 که نه رای ترا از آن خبر است  
 چون دم ذوالفقار پر شمر است  
 افر صندل را تا حور است  
 بیضه آسمانش زیر پر است  
 بخت چون بند کاش بر است  
 هفت و دوزح بخت او سر است  
 هفت دریا بنزد او شمر است  
 بر طبقهای آسمان گذر است  
 بنده در اسطفا را آن نظر است  
 شعر کن در زمانه شتر است  
 شعر عیاست اگر چه خود هنر است  
 کاه چون نعل و کاه چون سپر است

چون سپردنیت جانتی

که حسودت چون نعل پی سپرد

من اسیاء الرقیعة

نه رخت آن که زهره و قمر است  
مینت در صدهزار سوسن کل  
خانه ناز حسن طلعت او  
او قبا پوشد و کمر بند  
رویم از چین چون بندهای قبا  
سیم و زر پاک زفت در عقیقت  
سوی جانم ز شکر غم او  
که دلم کرم و که دلم سرد است  
شاد غار بی علا و دلون  
شکر یاری که سایه حقیقتش  
دست او مست در بنجا بگری  
کف کافی او همه کرم است  
خشمش بم ملک راجاست  
در رواج بلا و بد کیشان  
احکام او با کمر و بنه  
ید بیضی کو هر که افتاش  
ممت او برون ز روزی خلق

یست آن که پسته و سکر است  
انظر اوت که اندران پست  
مینت خانه که جنتی و گدا  
وزقت و کرم اثر است  
پشم از خشم جو حلقه کمر است  
جان و دل نیندر هر دو خط است  
هر زمانه نعلی نفر است  
که بزم خشک و گاه دیده است  
بوانظر که صورت ظفر است  
تیر احداث چرخ را سپرد  
که ایادی سمث را و شمرا  
دل صافی او همه حسرت  
کرمش چشم و هر را صبر است  
ملک او چون خلافت عمر است  
پنجو احکام شرع معتبر است  
شب امید خلق را سحر است  
پنجو مهر و سپهر شهر است

صد گنهاران هزار گنج  
 خرد و ایغت آشیت کرد  
 چرخ در جنب قدر تو هست  
 عهد تو چون سپهر چون هست  
 کرده تو صحیفه خیر است  
 خونهای مخالفان جنگ  
 صورت حسری ترا یاد است  
 چشم گمشود دیده کرکس  
 داد یزدان تور آهنگد است  
 نیکوئی کن بخت که در عالم  
 بد نشاید که در برابر کرد  
 از رضا دادن این بدی  
 مانع صحیح کان ترا بد آموزد  
 اندر وجه سپهر ماه زمین  
 پیراسته آن ولیک بی نقیست  
 جای نجشایش است انفریز  
 پای کرده زابر آمد شد  
 گنج ورنج و غنای درویش  
 هر که هستند از وضع ویر

از خطش یک عطای محض است  
 جان دشمن چو دود پر شر است  
 بحر در پیش دست تو مطراست  
 امر تو چون قضا و چون مست است  
 گفت تو طویل در است  
 شمشیر تو همه بد است  
 است مردمی ترا ز رست  
 سخت بی نور و تنگ باهر است  
 هر چه آن از محاسن سیر است  
 نامش آن بیکوئی سمر است  
 هم بدی و ز حسرت نظراست  
 هم خند رکن که موضع خد است  
 نیست ماصح که از عهد و پیر است  
 دل غمزدی که جانه مستقر است  
 مادر است این یک با خیر است  
 گش پنین مادر و چنان بد است  
 خانه روزگار را دور است  
 هر چه در عالم است در گذر است  
 همه را حوض مرگ است بجور است

عمل خیر را و این سفر است  
منزل چیر و آن داد گراست  
این خطام ز نامه مختصراست  
بهر از صد خبر آنه کهر است  
تا فلک جای نهره و قمر است  
که جناب تو ما من سیر است  
که ز کین تو خصم در سفر است

سفری بس در از پیش است  
داد کن داد کن که دارا بخند  
چون بر مردمان کامل عقل  
یکت صحنه ز نام نیک ترا  
تا چمن سوی سوسن و سمن است  
از جناب تو دور باد و بلا  
باد ناصح ز مهر تو در جلد

### من ابیاته الرقیقه

شاد ز می کرد فلک باعث از ده غم  
میخوار نگاه که آن نیند و فاد غم  
وقت پرواضحت شاه عجم  
جام کف نه و انکار که انملک عجم  
اتشی بر کن و انکار که مانع ارم است  
بس عجب غمت که کتی همه افسون و دم است  
بر جهان بیکه مکن کوفتاه متهم است  
استبان درش از جنس عبد و خدم است  
زیر منقوح سدا پرده ماه علم است  
فرغ صور غمت جو صبر غم است  
زین سبب حکم گری لازم غم است

روزشن عرب وقت نشاط عجم  
خویشتن بجه مکن ارفقت قدم  
شاه باختم ز کین که فلک بیرون جنت  
قصه ملک جسم جام مرصع و عجم  
ذکر باغ ارم و اتش فرو دکن  
بی می روشن اگر تره شد این عیش  
دولت شاه جهانست که ماند جاو  
ملک شرق شنشاه مود که طمع  
انکه در نوبت او مطلع خوش طاعت  
واکه در موبک پیونش غفلت  
در بختی سخن او ز لطافت بجاست

هر چه بر جسمه آفاق غبار است  
 هر چه بر چهره گرد و نثار است  
 که خباب زهر مست چه حیرم حرم است  
 مرغ آسمی چنین شبیه شیر خرم است  
 چار اخاصیت عدل تو با کل هم است  
 چشم باقیست که در مجلس انست است  
 که چه سراسرش از روی حقیقت است  
 که چه نه گری کردنش بر زرقم است  
 زینت چهره دنیا و جمال درم است  
 قابل نیک و بد حامل نفع و الم است  
 دولت راجه رسید شرف ای هم است

خسرو اب حسانم توف و شود با  
 تا که بواسطه دست غنبت محو کند  
 دولت از بهر طواف و توست احرام  
 نظم شد تو احوال جهان جمله جماع  
 از پی چشم بد است اینکه بن کام  
 زلف چنگست که در بزم تو باشور است  
 فلک از رایت انعام نگر کرد شکم  
 و کم را دست بقصر شرف نمی رسد  
 نام و القاب تو کر و می و دور باد  
 تا خاست احکام فلک طمع جهان  
 دست حکم فلک از ملک جهان کو باد

### من محاسن امایه

دل در او بسته ایم عین جفا  
 در مشک که نسیم صباست  
 که نقیان آستان سیم است  
 قلم عایت دل بر جفاست  
 بر قد هر کسی بیاد است  
 چهره در شد بر جلف و خفاست  
 و چه آیین روزگار جفاست

حلقه زلف یار دام ملاست  
 که دل هم خوشست گوشت و زلف  
 جان لب رسیده را بفرست  
 ثابت بر لب لبر نیست  
 بار با نغمتش که گوشت عشق  
 دست در خصل میکشند  
 که چه معهود آسمان تسم است



چشم شوخش که روزگار بستان  
 در جها و ستم چنان شده است  
 جور ایشان چه کشت و کین  
 صدر عالی بهار و یون بکر  
 و آنکه در پیش فیض احسانش  
 و آنکه بر استمان مهنوش  
 سند قدر و کامرانست  
 پیش خورشید نقش خورشید  
 چرخ را استمال فرمانش  
 عمت اوست عالمی که در او  
 ای خضر سیرتی که بسیم کلم  
 از نیم صبا می دولت تو  
 کر زبان قضا نه و بند  
 در کین فن کشاده شود  
 نام و آوازه و مکارم تو  
 فتنه در عهد باز او است  
 ای خلک در هوای توخت  
 مکر متاعی که بی امک  
 من بحدت زبان او نهون

خط نبش که آسمان است  
 کاخه ایشان کنند عین  
 نوبت عدل سید الرواست  
 که از او ملک را هزار است  
 از جمل مانده کان یکی در است  
 از کمر تبسمان یکی جوز است  
 که زبردست کینه خضر است  
 از نخت چو دیده حر است  
 در بد و نیک مقصد اقصا  
 هر دو عالم چو زده ناپ است  
 در معانی تراید مضامین  
 کلین مکرست نبش و مات  
 نوک کلک تو تر جان قضا  
 دولت در زمانه دفع فضا  
 در جهان عمره صباح و ست  
 از اسیران چپکل غضا  
 چشم از بار منت تو دو ست  
 از منت هیچ الناس حرا  
 کرمست عذر صفت به بخا

نفرتی داشت خاطر ماز شعری	لذا که این نقص مضب فضلا
عرضم بدقت بودارنی	شاعری از کجا و او ز کجا
ای که خلوت سرای قوت ترا	جان من در دستم او اذنی
چون تظا کهر نسیم بعلم از آنک	نام من در جبهه شعر است
شعر در نفس خویش هم بدست	ناله من ز خست شرکاست
تا سیران دست حاشه را	آسمان قلعه و عاوش است
ورود نیکان و عایه جان تو	کاستان تو آسمان عداست

### من سیراد اشعار

خسرو اوقت می کفام آ	رو تو عیش درین آیام آ
باغ بر مطرب خوش است	دشت پرشاد سیم اندام آ
در جهان بخت انقاص با	پنجو انعام شهنشہ عام آ
لاله را سوژل اندر نیست	غنجہ را شد دجانی کام آ
شاخ بید از کله رموکب با	چون دل خصم توئی آرام آ
همه اسباب طرب جمع شد آ	ایچ خوش وقت چه خوش کام آ
یار در مجلس و کل در چمن آ	عود و مجسمه روی در جام آ
سجته یاری ده و اقبال طبع	آسمان بنده و کیتی رام آ
بر سر نامه دولت عشق آ	نصرت الدین عصه الاسلام آ
شاه بوبکر محمد توئی آن	که شعارت کرم و انعام آ
نخچه شد نان جعبه اندازی	طمع خصم مرا سر خام آ

وقت احسان و که عفت ترا	دست جبریس و دل بهرام
کامران مابش و رشادی خوش	که بداندیش تو دشمن کام

من لطایف نواره

مژده ای یار آن که عالم زینتی میگرد	چرخ گردون باز در سلطنت از بهر گشت
باز گوشش همت از کوس پس آواره شد	باز سلطان سلاطین پنج تیغ تیر گشت
شاه کنالدین دنیا طبعش را آن گزید	پنجوگان و بحر عالم حمله در کو بهر گشت
زینتی نازده چهرش درین دولت را خود	روقی میگرد ز مانش است که و خبر گشت
زین شبارت و محاکم عالم نازده	از زین آواره او نامه انور گشت
اقاسا ز بهر آدین متدوم کموش	خواهد اکنون باغ را در دیش شست
چون شام صحن کستی بی این مژده	کوی از خوشی و ماغش سر به سر گشت
اندرین هم صبا از بهر چه خوشی	ز آنکه چرخش ز کس اهورا بر گشت
از شامی خندان یای خورشید ملوک	پنجو زده کو بهامون کس مان خبر گشت
پنجو کچین و ز فراری وی بگذشت از	دل اکس که دشمن و دشمنش گشت
از دهاوش است او چون بدین صحن	دشمنش شکل گردم دستها بر سر گشت
خضم جوئی و اندر آتش و چون شکر در	چون بهر تهمش روح القدس گشت
کردم تمکونش اقبال در دیده کشید	حاشا خود ملک از فقر و شیشه گشت
سیر کردن آن سیر بر سر کشید از اقبال	کو بر دوزم اندر صف کف خمر گشت
از مفرح کی شود در قهر کان هرگز به	زان مفرح شد که سکه نام او در گشت
اسن اباعدل او بر خوبکاری و قضا	از ابا جود او بس و دو کار می گشت

روز در بانی مصر عایشش مقصر گرفت  
 زانکه سر تا سر ز فتنه طعمه مور و سگ گرفت  
 دیگر بر آئینه هفت آئینم در شکر گرفت  
 عمر خورشید با دیگر خود ملک بکند گرفت

پاسبانی سرای و شب چیسال کرد  
 شد جهان در آرزوی آبروی بیخ  
 مهره بعضی خیمانه قاتل اندر کشید  
 یار و قبیله چون در خلق کرد این گشت

### من افکاره اللهیه

خسرو و منیر رنجت نصرت دین است  
 مرکب دورا و همیشه برین است  
 خسرو و احبم کینه قلعه نشین است  
 دامن خلعت بر ز در زمین است  
 نام برکش همیشه نشین است  
 هر چه در آغوشی تو بجز دین است  
 هر چه را بکنده شهر و دین است  
 پایه قدرش فراز چرخ برین است  
 صدره چند آنکه طول و عرض است  
 دولت و اقبال بر یار و زمین است  
 دست رفتن آنکه جل و دین است  
 پانچ درگاه او که حصن حصین است  
 فرا الهی است آن نه نور زمین است  
 منزه ملک عیوناف آهوی چین است

آنکه بن داوود زمان و زین است  
 جامی اسلام است که جوگر و دین است  
 آنکه در اطراف ملکش از دین است  
 و آنکه در محبتش بشارت موبدین است  
 دولت و دین برای رفیع جود است  
 پیش کف او به نین دره نین است  
 رایت بیکر و زهیت بخشش او است  
 هر چه جاهش و رای بجز محبت است  
 همت او سر زمان ز رخ بخت است  
 روی بهک جانی که او را و او است  
 شخص سعادت روا بود که بد است  
 صوت دولت سر که باز ندارد  
 چشم ملک خیره شد ز نورین است  
 ای ملکی که نیم خلق تو دایم است

میکه چرخ صفت باز بست  
لاف ز سپر نجبه کارش بر تن  
پیش و پیش چون قصای بزمین است  
لاجرمت و زوشت خدای معین است  
کاخچه کار آید از زمانه نیست

ملک تو جانی پسند داشت که بجا  
و دعوی شاهی تو را برسد حقیقت  
و دشمن تو جان کج بر ده که حکمت  
دین چند از تو یافت است نعمت  
ملک تو از کردش ز مایه مضمون

### من ماثربایه

زمانه از سر زلف نقشیات انداخت  
که در دمان یاقین مو اثر است انداخت  
چو شعله در دل بر خون مشکبات انداخت  
که در کنار چمن لولوی خوشایند انداخت  
که غنایب در او ناله ربان انداخت  
که باز در بر او خلعت شبان انداخت  
خدا کند برق همانا فلک صوالت انداخت  
ز برق مین که بر این آسمان چنان انداخت  
زمانه سایه طوبی بر افات انداخت  
نرا مشعل در قبه شهاب انداخت  
ز بهر مجلس دستور کامیاب انداخت  
که روز را قلمش در پس حجاب انداخت  
که از جان طفر کلک او نقاب انداخت

بیایک چرخ در رخسار کل نقاب انداخت  
ساله وار میان از می طرب در بند  
هوا نکر که بسعی نسیم طره را و  
مکر سحاب لفظ خوش تو بهره گرفت  
طر برای شنشاه کل مکر چمن است  
جوان چه خدمت شایسته که کرد و ترا  
کنار ناله صحرانشین بخون عرق  
نهاد و مجسم بر و دلا پیش بین  
ز سی نقشه خطی که خیال طره او  
ز لاله برق صفاده مر که ناله عد  
چند شهرهای ملون که خراج نکین  
مدار عالم اقبال صدر دولت و دین  
طر از دولت سلطان شهنشاه و زرا

قصه ز غیرت او نازش گشت  
 بدو دولت بر نای او مدان گشت  
 کمان بر که جهان صیت فرس او گشت  
 سپهر چهره نمای خضر لباس چو گشت  
 زهی سحاب بینی که فیض تمت تو گشت  
 اگر ز رای تو شاه فلک بدو گشت  
 اگر نه ز روز بختم تو اقدار گشت  
 از آن جناب صفت خلق خضم تا گشت  
 بغرم نیست تو مانا مستر تو لا گشت  
 چو از شمایل طبع تو می نشانی او  
 ز لطف عدل تو آنروز بنده او گشت  
 نوای عدل تو خیل پیروز آن او  
 جو دلی سپهر پای تو خوشتر آن او  
 چو سایه تیره شود رای بولهب آن او  
 مکر و عای من چو مستجاب او  
 شنیده ام که میخا در آسمان خجی او

بساکره که برابریشم طاب انداخت  
 که مکر حادثه در چشمت و تاب انداخت  
 در این سپهر چه فرسوده خراب انداخت  
 ردای عصمت الیاس بر تاب انداخت  
 بر این محیط روان هر شبی صاب انداخت  
 چرا ولایت شب در افلاک تاب انداخت  
 پس از برای چه معنی سپر تاب انداخت  
 که آفتاب در آتشین طاب انداخت  
 که در زمین فلک کب شتاب انداخت  
 جهان دست خروغ چنان تاب انداخت  
 که فتنه اسوی بتا سراسر تاب انداخت  
 که عهده همه کردن عتاب انداخت  
 چو شکنان بسرا دی عذاب انداخت  
 که چرخ سایه اقبال بو تراب انداخت  
 که بار نخت مر اسوی انجیاب انداخت  
 ز اوستام عای میجاب انداخت

### من مایین الفانسه

چون چهره تو قاعده و زر گشت  
 خورشید پیش از به سیمین عارض گشت

مه در حجاب خودی شب ناله در گشت  
 دیبای نعت کتک بعباس را شکر گشت

علت که شد حجاب نهان ز کمال  
 چشمش که شد در یخ شتر سراسی جان  
 خورشید بس که از مدد نور عارضت  
 این بس که جان رهبر قدم خیال  
 جان از برای طمعی خیال تو شهری  
 سر مرغ کرشم عشق تو بال زد  
 از سینه کاروان نفس گرم مرده  
 امیه جمال تو یارب که ساخته است  
 زان روی اب لعل تو هر دم زیادت  
 صد رنی سپهر ماکه آفتاب قدر  
 و الانظام ملک زیری سحاب دست  
 چون وز کار انوار القاب او ست  
 از غصه کشت چشم عطارد ستاره  
 این قرص در گرفته خورشید را قضا  
 در خانه جهان چو بکستر دخوان  
 اصحابی که روی جهان هر نماز شام  
 بر طاق خم گرفت کردون چراغ  
 چون گرم شد جفت قدر تو کرد  
 در دولت تو فایده فتنه خوابگاه

از خنده من مجبوس جان در شکر گرفت  
 از غمزه من کیتغ اجل در کهر گرفت  
 کیسوی خلعت از رخ آفاق بر گرفت  
 صحن واق دید به قوت در گرفت  
 تا وقت صبح کوشه مدبصر گرفت  
 پرواز که درین هنس مختصر گرفت  
 با لکه آینه تو بر او در گذر گرفت  
 کر نرسن رخ شهره یک نظر گرفت  
 که خاک پای آصف ثانی اثر گرفت  
 که روحی چار باشد دینیت و فقر گرفت  
 که فیض کلک او شجر ملک گرفت  
 در حال خرج ترک کلاه و گرفت  
 چون ای او وزارت ملک گرفت  
 بر سفره عطیت او حاضر گرفت  
 بخل سیاه کاسه از او راه گرفت  
 از بیم خشم تو سپهر شب بسر گرفت  
 از آتش صحن تو هر روز در گرفت  
 رخساره سپهر کو اکب حشر گرفت  
 صدیل ازین باطن کنشیر گرفت

<p>             از وی نهاد ملک نوای گز گرفت              چون واقعا بر سپر کج ظفر گرفت              در چشم فرو ده میتخ انجو گرفت              زان کمان مثال حل زیر گرفت              در کار زار غنم این لطف گرفت              از راه سینه طلسم خون جگر گرفت              نقد تیر لوح مدح تو هر دم ز سر گرفت              کردی جهان مزاج نسیم سحر گرفت           </p>	<p>             چون از غنم گلک توانیک تر کرد              گلک تو با کمال صغینمی مقامش              چون در استقام براق سیاه فتح              شیر علم ربات فن زیر پنجه یافت              شمشیر ملکه طوطی بندنی ترا در فتح              گلک سیاه پوش تو آنز چوین نشان              چون طی کیم باب طعبارت که دازل              باد شمال خلق تو پیوسته بهیرا           </p>
---	--

### من بدایع افکاره

<p>             اکنون بقای عشق تو باد که جان              صبرم جایی خویش نیدار میان              تا جبرای درمنش بر زبان              بجران سحره گفت که بعلی ز کج              منت چشمو شمع زیاده زان              کرتن وان بجدست سرور روان              بل جان با زمین زتن ناتوان              کفکا کنوج سپود که سیر از کج              سونی نکرد از تو و با صد زبان              کردی طراوت چمن و گلستان           </p>	<p>             جانم ز مهرت ای بت با فخران              در سینه عشق قد نشین شد بجای دل              خالی نبود چهره صبرم اشک کرم              هر قطره خون که آن دو چشم افشا              یکشب در آمد از درم آن لاله زجلی              سوزان لم بمشعله داری ریش بود              نه یار و دلکش ز بر عاشقی شد              کفم که غمزه تو مرا گشت رحیم کن              بیچاره دل که بوسه میر از لب کج              در نوها حسن تو نسکفت لاله           </p>
--	--



آید خیال وی تو در چشم اشک  
 عالم حدیث عشق تن و حسن گرفت  
 چون صیت حکم صد زمانه جمال  
 سر دشت را کار بر عالم که کار افت  
 راهی بسوی ساحت قدر شن عقل  
 امکان اعتراف بر برای او بود  
 از کلاک او که محور گردون دوست  
 از روی زود حاسد عناک او بود  
 تا دیده اند صورت پاکش شبی خواب  
 ای سپهر یک وقت کرم بر زبان  
 حلم تو با سکون زمین عمر کا شد  
 در آستین گرفت صبا خاک عرصه  
 طفلی است از شیمه اقبال سخت تو  
 عکس جو غنچه هر که در آمد سخت  
 لطف تو بر من خوشی را تپانچا  
 عمر چه کوهر است که انایه دیدم  
 صید افکن آمد از سر و دست هر جفت  
 کلاک ترا که خطی ملکست هر د  
 از باد سبز خوش نشود خیمه کسا

بر رخ جان که خیره چشم نهان  
 آرمی چنین بوی سخن کز زبان  
 آوازه لطافت تو در جهان  
 از رامی سپهر قوت سخت جان  
 چند آنکه در منازل مفت آسمان  
 هر وضع کو کعبه ذلک بجمان  
 ناموس سیر انجم و وقع قران  
 کاند ز زمانه حاضرت عفران  
 نیروی پیل و صولت شیر زمان  
 از بخشش و سخاوت صد استان  
 عزم تو با شتاب ملک معنان  
 کا بناسیم لطف تو دامن گشایان  
 کز روی حسودت از رحم کان گشایان  
 از حسن سیرت تو چو گل شادان  
 باد سحر مجلس او سر کران  
 کز دست دشمنان تو چون کان  
 کمر پیاده که ازین آستان  
 خون نهر افشته ز نوک سنان  
 چون و تو چنین که ز باد خندان

جاه تو در جسد بده ایام تنبست  
بدخواه نوز خانیت جوی شوق گفت  
باشی ملبس نام که خصم تو در جود

آری قلم ز مبد و فطرت بران رفت  
جاود ز می تو خانه خدا که برمان رفت  
بی نام آمد از عدم بی نشان رفت

### من صبا لع الفاسه

بجشاد عشق و می چون ورکار  
در پای محنت تو از آن دست نیز نه  
پیش لبست بکدی یک بوسه برسی  
گر بنده بروصال لبست یافتی  
هر دم جو کل کنی رخ و کولی مرا  
در پای غم فکند مرا دست عشق تو  
نتوان دن لب کجست دست ناز تو  
مخدوم هر صاحب دنیا صناد  
عبدالرشید که کشد آسمان بجز  
ان صدر سروری که جبهان کاه نیست  
کردون که هر شبی بجهان پایال او  
ای دست برده رای تو از بزم اقبال  
هر کس که بر بساط رفیعت نهاد پای  
هر بامداد صبح منور ز آسمان  
که بر جدار خواند داعی شنای تو

دست غمت مبت مرا است  
تا بر نخی از سر من دلکار است  
دل چون پیش کشد صد نیز است  
بر روی نشاط از دل اندک سار است  
گر خست تو گشت مرا پیر خار است  
زین طنز برای دل من بد است  
دل در رکاب دولت صدر کبار است  
کوار است گاه جو دوچار بهبار است  
پیش من او ز برای بسیار است  
در پای او ز ندیری افتخار است  
گفتش که دار بر سر من بنهار است  
و می او به کر زمانه ترا کرد کار است  
بر داز جهان سرکش ناپایدار است  
بود رکاب پای ترا شرمسار است  
بیرون چو برکت چار از جدار است

چون خاطر مکنم دیت نرسد	طبعم ز عجب بر دسوی اختصار است
دست نجا بچوب کرم بر برای من	کامال پرتی است مرا همچو بار است
همواره تا که اید ببرد عای خیر	در فصل نو بهار تواضع نگار است

### باب السترام مقفیه

من این غم که به کار من بگو کار است	بزرگ مقفیه من پس کله داریت
بزرگ پرده عصمت که کجایه گاه نیست	سافران جبار کذر بد شواید
ببر که مقفیه بخشم از سرم گوید	چه جای مقفیه تاج هنر را دینار است
بزرگ مقفیه من کله ندارد دست	چه بر تر است که اوراد مانع سحر است
بهر از مقفیه بشد به از کلاه از آنک	کلاه و مقفیه نه بر عزت و خوار است
که اند کلاه بسی مرد ناخف خطبت	کینه مقفیه که مذرو وفادار است
نه هر زنی بدو کر مقفیه است که باغ	نه هر کسری بکلامی سزای سیار است
من از چه مقفیه دارم کلاه دارم	کله مقفیه من چو تاج جبار است
کلاه مرد بلند از وجود مقفیه است	که از سرم کله دیگرانش نزار است
طباب کردن زن کشته باوان مقفیه	که تار و پودش از عصمت و وفادار است

### حرف الحاء

قبل است قی بر بیان و راج	با بخت تضرع من شعر الملاح
نوسم عیش است و ده جایم	کر بنان بی می نیاید بس فلاح
انتهی فی التکرار غصان الی	مال صبحی بین سکران و صبح
کل ز خوبی است و بیل در نشاط	نیست مشیاری در اینم و صلا

قام فی نصر الهدی مستنصر	اعز الملک باطراف الرما
فتح نو در پیش دارد شهرها	عیش و عشرت از نو کن افتاح
یلتجی ارض العدی فی جحفل	ضل فی لاله ضوه الصباح
شاه عندهم خطبه بدخواه کرد	ما نصر ایدین دولت اصلا
ثابت الاقبال منصور آلوی	مستقیم الامر ممول النجا
دولت اندر پیش پیروز نی	نصرت اندر قلب عصمت جنا

### من حیثیات ابیات

چه تو نیست که اقبال جهان	چه غفل است که دولت در آستان
غبار موکب شاه است یا بهشت	که بوی من و امان در شام جان
همای ایت او سر بسد ره دازد	عجب که سایه بر این تیره آستان
چه منت است که بر کردن من و زمان	طلوع ایت و رای خدا یکان
سپر شمت و اقبال شاه نصرت	که در جهان کف او نام سخن
جهان کشای ابو بکر بن محمد	بقع رخه در ارواح انس و جان
شکوه سایه شمشیر او ز بد و وجود	زمانه راتب و لرز اندر استخوان
عدو اگر چه یقین میا خست و خود	خیال تیغ تو آتش باز در کمان
ایاشی که بیک فتح باب بهت تو	جهان سازد موج آسمان
توئی که عدل تو در چار سوی کن و	نمای عافیت و مرده امان
کشاده دید در امن و عافیت بر خود	کسی که چشم این فرخ آستان
هر آنکسی که ندانست قدر نعمت تو	بسان آدمش ابله از جهان

مخت موج که دریای دولت تو بزد مخالفتان ترا هر یکی بنوع و کرد یکی مرد و یکیر افلاک بحسب تو عدوی ملک در انشب ملک داشت چو خنجر تو بجهت آبر و رحمت است چرا توئی که دولتستان من را حیح صلا ملوک کس نهاده اند زیر آن کو هر گرت غمیت و دم است که هوای ع زمانه جامی نزولت بافت بر آرد همیشه تا که نیچ کسی عنان فلک رکاب عهد تو بر ملکست کران داد	بجملگی خس و خاشاک بر کران افکنند زمانه در فتن احسن الزمان افکنند کلو برید و یکیر از خانان افکنند که طاعت نظر بعد بر جهان افکنند خبر از صاعقه در راه همگان افکنند که هر دو کون بیک لقمه دران افکنند که زیر پای تو اقبال ایگان افکنند برو که فتح تو سایه بر این ان افکنند ستاره نزل قدومت بر صفهان افکنند چو اسب حج و جبار از بریران افکنند که روزگار عنان ما تو در عنان افکنند
---	---

من شعاره لرشيقه

وصفش نایب خایه عسراستوار کرد تا سحر کرد نه نرند لاف سر کشی چشم که باغ نرکس بنیانی آمده است رخساره ام که ساحل دریایی نشو زان سینمایم از چمن دیده را غوان هر زرد که شد زمعدن خساره ام از بسکه ریخت دانه درمی ز لعل او	بعلش بکین ملک حیات اشکار کرد کیسو کمند ز زکمر روزگار کرد از خون مکر که طمنه که لاله زار کرد از اشک بین که طعنه حجی بیار کرد کز چهره عرض گاه سپاه بهار کرد انرا از تاب آتش غم با عیار کرد مرغ هوا پرست دلم را شکار کرد
---	---

در کوشش روزگار زبان گفت  
ای لبریکه سینه کل را هزار بار  
ناهی که گاه است مرار الزمان  
بسیار داد و کرد جهان آفتاب  
دانی چرخ را خزان شاهای ستیاب  
خونم بر نیکو سپهر صراحی اگر مرا  
شد بر صفت فتنه اگر کیسوی منست  
زلفت که در ممالک خوبی نچاست  
کان چرخ منم قربتین آفتاب ملک  
آن سروریکه قافله سالار هست  
ایام آبنوس صفت شد تابش  
دوشش از ماکه و کبر بوعون شکست  
مشاطه قصاص زلف ظلام  
دست زمانه چهره خاتون هنر  
بیعون خامه تنه تمینای چرخ را  
از بهر خیک مطرب و حایان بست  
چون است تخم و هم بر آن کل فساد  
ای سروریکه حلقه سیمین آسمان  
از خط شام ای کعبه صبح کست

کاین بهره احسن از چه زحل و ستیار کرد  
سودای چرخ تو پر از خار کرد  
در دامن تو چنگ هواست بود کرد  
گو با تو در بساط ملاحه قمار کرد  
زیراکه در بر تو زمانه فتنه را کرد  
از بادیه هولیه تو سر کر خار کرد  
صحرا می سینه از چه سبب غبار کرد  
سودای خط میر حبش اختیار کرد  
آن کاسم ن بجا که رش افشار کرد  
دیریت تا ز منزل اندیشه مار کرد  
زان خویش تن بوقت سحر علاج کرد  
در یای چرخ بر کمر آبدار کرد  
غیرت فرای نافه مشک تار کرد  
بر کارگاه صنم نقابی ز قار کرد  
نقاش پیره دست قضا پر کار کرد  
کرد و ن کلی که دیده غنم پر خار کرد  
سرد فتنه مائل ازین صدهزار کرد  
کیتی عروس عاهه ترا کوشوار کرد  
ایام سر جریده لیل و صبح را کرد

از بسکه بسکال تو از وید خون قشای	پیدا شد و ز کار که غم شاکر کرد
در حقه نبود فلک هر کس که بود	بر فرق و ست تو زمانه نثار کرد
یار بک چه بحر شد کف کو فیضان تو	کز وی جهان هوای مل پرچار کرد
اقبال خادم تو از آن شد که حق ترا	مقبول پادشاه فلک اقدار کرد
سلطان آفتاب صنیر آنکه سدره	محراب آستان ملائک شکار کرد
اداکت کند مدح تو در وسع طبع	ز ان یک فهم غم راه خضار کرد

تحدید مطلع

ایزد چو کارگاه فلک را کار کرد	از کاینات ات ترا اختیار کرد
نی نی منو کاف کن از فون خیزد آ	کایز در سوم و ست تو آشکار کرد
اول ترایا که و بی شل آسیرید	آنکه سپهرت و غاصر چهار کرد
طبع مان که حامل امر تو خواست بود	همچون غنان فرخ تو بیت را کرد
جرم نین که مرکز فلک تو خواست بود	همچون رکاب عالی تو پادار کرد
هر جا که در محیط جهان رخفت	از ابعاد شامل تو استوار کرد
دست و زبان خصم بهنگام قول وصل	همچون بان بوسن دست چار کرد
عالم بفرودست تو ابتهاج فیت	آدم عین نسبت تو افتخار کرد
قاضی سپرخ را که لقب سعد اکبر است	نام تو بر گنیم سعادت بخار کرد
مستی عقل اگر چه دم جفا دد	در ملک دین نفی می ای تو کار کرد
هر کوه مراد که در درج چرخ بود	در پامی و ست تو سعادت نثار کرد
دولت غنان ملک بدست تو باز دد	اقبال بر براق مرادت موار کرد

تیری که همت تو گشت دازگان حکم  
تیغ که بالغ ملک برایش نهاده است  
بازور بازوی تو مفرشد با فترا  
بس پیل مست را که نیست فروخت  
هر کس که بر صغیر تو گردی نشت از  
وانرا که با تو وحشت و کین میان  
خورشید بر سایه عدالت پناه یافت  
چشم ملک ندید و نبیند بحر خویش  
این یک عدوی که بماند تو غم  
چون مصطفی بوعده نصرت وثوق است  
این دست بسته او کشائی که عاقبت  
تاویل تو امان بود پیش از ملک  
این بن عزیز کرده بنایید ایست  
شمشیر ترضی بحب را ز آهنی نبود  
با دست امان ز حادثه و ز کارا زان

از روی همت جوشن گردن کند کرد  
رُسے زمین بخون عدولاله زار کرد  
انگس که وصف رستم اسفند یار کرد  
بس شیر شریزه را که شکوهت شکار کرد  
در حال کردش فلکش خاکسار کرد  
دوران و ز کار رسد در کنار کرد  
کرد و بن بر مرکز لطفت مدار کرد  
این لطیف که در حق تو کرد کار کرد  
هم دولت کند که چنین صندل ار کرد  
عیسی نبود اگر دوسه و نرطف ر کرد  
انگس رد که تعبیه استاد وار کرد  
اترا د چند ای که دین اشعار کرد  
هرگز بیکر و شعبده نتوانش خار کرد  
پشتی قین تحتش ذوالفقار کرد  
عدل تو جبر حادثه روزگار کرد

### تغزل

لب آن خوش سپر تواند بود  
پسته تنک شکر تواند بود  
آرزوی دگر تواند بود

جان شیرین اگر تواند بود  
دشمن اگر ندید می ج  
جز وصالتش کجا بهر که مرا



تشنه عشق و چو شمع مرا	ما زیم قیاح سر تواند بود
روی خویش چو کم توانم د	غم از این بیشتر تواند بود
و دیده که جمال او ست تزی	پیر خون جگر تواند بود
دل من کو پدید نیست کجاست	بر آن سیمبر تواند بود
حامی جان من عنبره او	صاحب دادگر تواند بود
صدر کشور عمادین که بر	حاکم بحر و بر تواند بود
عمده الملک که خفای غیب	رای او با خبر تواند بود
کر با وج معالیش نکرد	حیرت عالی نظر تواند بود
نوع و سان قصر علوی را	رای او جلوه گر تواند بود
همت او ست آنکه در نظرش	با کلاه و کمر تواند بود
رخش غرش بهر طرف کرد	همنان جنس تواند بود
ای سخا پروری که بحر محیط	با کف یک شمر تواند بود
ما در دهر را کجا چون تو	خلفی بر پسر تواند بود
چون میدات صبح آفتاب	شب ما را سحر تواند بود
چون بکشد شمای تو ز سیه	این دعا محضه تواند بود
تا بکلمه تن و امرت در	در جهان جنیه و شر تواند بود
جاودان مان که حکم نافذ تو	چون قضاوت تواند بود

من مضاحت بیان

از لعل بین که نهخت منطق دلال کرد	در لطف بین که زاد طبع شمال کرد
----------------------------------	--------------------------------

ابر و که طلق طارم بینائی آمد است  
مه را که در زمین فلک خرمین انگشت  
هر سجدم که لشکر روشن کین شد  
تا نقد دل ز کیسه سینه می کند  
از میان لب چو بنود آفتاب  
چون لعل او طبیعت خردگار  
هر شکلی که در ورق گل زمانه یافت  
لاله اگر نه پیش و هانش قدح  
در هر دوش و شش دپه سوای او بست  
کر بر ز دست و یم و اتم دوا بود  
قانون مجید زیاده اندر روزگار  
هرست محبت و شرف دین آسمان  
دل را ز بند بند و نی لفتش خلاصه  
بر شمع فضل بل خوش خطه زبان  
سوسن چو لاله بر کعبه هانش بدید  
چرخ از پی هوای جعبان جلال  
بر سقف کلمه بسته کردون نظر بکند  
بر تخت چار گوشه عصر قدم نهاد  
صد شام در فراق سطرلاب آفتاب

آرامگاه جان پرکنده حال کرد  
چون خرمین از طریق فنون جوال کرد  
چشم سپردگار سپاه خیال کرد  
از طرف نه غایب شب بکون طالع کرد  
صحرا فی دیده ز سر و غ جمال کرد  
ایام خاک بر سر آب زلال کرد  
در پیش عارضش بد و زانو نوال کرد  
تشنه دل از پی چه اسیر سفال کرد  
کوئی فلک نه بهره پر کشت حال کرد  
زیراک در کلید سراسر میصال کرد  
از ذات او خلاصه غر و جلال کرد  
از دست او جز این جور انوال کرد  
چون کج راسی صد ملک حصال کرد  
حسرت فرای طوطی شیرین مقال کرد  
بر من بمان بهره چه حسد و مال کرد  
نسرین او مرغ زراندوده مال کرد  
آینه و زکریا چه غیب انتقال کرد  
آتش که با عروس خرد اتصال کرد  
از خون دیده دامن فلک ال کرد

در شیوه نجوم عظیم المثال کرد	ادریس باد را عی اوزا که ایردش
امر ترا بر غبت جان مهتال کرد	ای سرور که مجلس عالی اسمان
خود را بر شرم بل نطق تو لال کرد	سوسن که شد خطیب زبان آفرین
کردن ندای هاتف سهم قاتال کرد	انجا که تیغ خشم بر او روی از نیام
از بهر سیت کوی کفایتی قوال کرد	چون بار کرد پوست برون آمد آسمان
در چار سو جای ده چرخش نکال کرد	شیطان آید بود عدوی قوی لاجرم
کر نه رنخ بر مدح تو سحر حلال کرد	بر طبع شمس بکر معانی حرام با
آدراک قدر تو ز قبیل محال کرد	موجزیه است و در شازا که زو کا

### من شجاعت بحار فضله

جان طمع از کوار آن لعل که گوهر کرد	دل عیواید از آن پسته که شکر کرد
ای بسا که در شکسته که بشکر کرد	پسته لعل تو از نه بر علاج دل من
ای بسا که همنه زانفته که دوزر کرد	چشم من از پی طرف کمرت هر غمت
از دل و سینۀ من محبت و آذر کرد	جان من وقت بخور سر زلف مشکین
آه هر صبحی مردم تبو کی در کیست	دم هر روزی گرم چو تبو دز فکرت
که از آن سرو قدت بزر بزمیر کرد	سرو نو بر زمین دارد می خواهد
که در سمن باز دلم کوشه خنجر کرد	تن من شد در سن زلف تو خنجر شد
کر نه قزاق شمشیر مطفئ کرد	در رکاب عنم تو دل برادی کرد
از سر قوت دل پایی خنجر کرد	شیر سرخ آنکه اگر دست دهد آهورا
ملک عالم سکی ضربت خنجر کرد	آن شمشیر منور که چو صبح صادق

ای فلک که گرازه تو اجابت با  
چون بگذر بود از روز که بر تخت  
سخت ازین خمیه زربافته سیم طبا  
ماه ازین جبر کرانمائیه ناسفته در  
یک شهر زاتش ششم تو اگر خرج اثر  
فلک از نیست آن جنس نیت با  
نه دم عقده رخ ماه منور پوشید  
عفت از پای نهد و در درخیزد  
کز قهر تو نه لطفی بودش آید  
کر چه بیکاه بود هر چو را می بدید  
لشکر حاکم الله چو پی خصم و  
این شود در عدل مشعل چون نغز  
دانشان اثر میختم مرکبان  
باد در عهد تو کی زهره آن داشت که  
کرد از باد بر آن خیزی اگر فرست  
کا مکارا چون سیر از اثر لطیف  
بهر او دست و زبان در قهر فلک  
لیکن این دهر سخت شده فرما  
هر کجا دور فلک سیر جهان اندازد

نشر طایر سیر تو سبب کیر  
بست حیوان کشد از روز که سناخیزد  
بر سر فرق فلک سالی تو نیکیر  
کردن ملک ترا جسد بر نور کیر  
میش این کیند کردنده خنیر  
آخر از نعل آن شورش انگیزد  
نیش تیره پل روز منور کیر  
لطفت اردست دهد و دشمن کیر  
ورز امر تو نهیسی بود او کیر  
نخند هیچ تکلف ره خاور کیر  
بخدا اگر بهشان تسکین کیر  
وان شود برق که حمله چو خنیر کیر  
چون فلک و می بین رت آن کیر  
خاک پای تو نه چون تاج لبیر کیر  
نه چو فرمان سیما پیسیر کیر  
بکیه مدحت تو خامه و دفر کیر  
میش او تیر فلک خامه و مجیر کیر  
بی محاباش عمه سیر تیخ کیر  
سپهرینه او دهر برابر کیر

تایقین است بر خلق که تیر شمشیر  
تیر تهر و چینان باد که خاکان شکنند

خضم سجد شکنند آهوی کمر گیرند  
شیر نام چینان باد که قصیر گیرند

### در بیان می مع قول ارسلان

شرح غم تولدت شادی بجان  
طاووس جان جلوه آید خرمی  
شمعی است چهره تو که هر شب نور زویش  
خلق ز پر تو تو جو روانه سوختند  
زلفت بجا دانی بسر هر کجا دیت  
هند و ندیده ام که چو ترکان جنگجوی  
جز زلف و چهره تو ندیدم که چو کس  
مقبل کسی بود که ز خورشید عارت  
کرد در خم بختندی بر من نه پاس  
وقت اگر لب تو بعد مژدی  
مایم و آب دیده که ست کجی تو  
آن بخت کو که عاشق رنجور قوتی  
آن طاقت از کجا که صدای زرد دل  
خزیا و من ز طارم کرد و کنشیت  
نه کرسی خلک نه اندیشه ریر پای  
بالای کاینات بسته دهر ارسال

و صف لب تو طعم شکر در دهان  
که طوطی لبست بحدی زبان  
پر دانه عطا به اسمان  
کس نیست که حقیقت ویت نشان  
و آنکه چشم ابروی نامهربان  
هر چه آیدش بدست تیر و گمان  
خورشید را بطلت شب سیان  
هجراش تابایه زلفت نشان  
کاخ صیت بمن رخ چن عمران  
بیمار عشق ترا شکر و ناروان  
صد شک از این مطاع بکیمایان  
با این دل ضعیف تن ناتوان  
در بارگاه خسرو نشان  
امکان آنکه رحمت این استان  
تا تو سه بر رکاب قول ارسلان  
سیمرغ و هم تاز جابش نشان

در موضعی که چون موح القدس زما  
 یغش ز کله سرب می مغز دشمنان  
 در بر که ز نیر غم عدد و صر صر حال  
 اطراف باغ معرکه را تیغ آب نکند  
 تر دامنش دشمنش از روی صفت  
 راه نجات بسته شود بر زمین چنان  
 هر که گرانست که کند جسم او عمر  
 ای خسرو کیه حفظ تو از راه آهنگ  
 هر جا که رایت از در تدبیر رشو  
 پیرید چرخ و اختر و بخت تو نوجوان  
 فرمانی سلطنت از او بود بحق  
 هر آهنگی که بر سر چوبی کنند راست  
 اعجاز موسوسه بنود هر کجا کسی  
 صد قرن بر جهان گذرد تا ز ما ملک  
 در رزم رستمی تو و در بزم حامی  
 با جسد بر زنی چو پیشت قح نهان  
 هر کو چو تیغ با تو زبان آور می کند  
 شاه خلاق از تو غمخیز و توانگر  
 در کرد بارگاه تو کیوان شب یاق

نصرت همای است او را روان  
 نسرین سپهر خراچو هما استخوان  
 نور و زرا طبعیت فصل خزان  
 از خون کشته رنگ کل ارغوان  
 رنگ از بروج بشن بر کستوان  
 مرکب از حذر نشان بره بگمشان  
 بازو شوق جسمه بکر کران  
 گوگرد از صولت آتش امان  
 تقدیر بر دساده حکمت مکان  
 آن به که سپهر نوبت و با جوان  
 کش حکم تو بایه حیرتشان  
 چون رخ تو چو کوند قرار جهان  
 چو بی شعیب از بدست شبان  
 اقبال در کف چو تو صفت بران  
 کرد و ن ترا عیان قح تو امان  
 و ز هر سر کین کشی چو بدست غمان  
 قدرت جواب او بر زبان سنان  
 در ویشیم سر که بدست هوان  
 تا روز بوسه بر قدم پاسبان

در عهد چون شامی گزینند سخا	بر و خورشید راتب دیاوگان
پوشیده نه راه ز رفت و شیری	محتاج خرقه ایست که بر طیلان
شاید که بعد خدمت سی ساله در عرق	نام هنر و خسر و مازد ران
از تشنگی بمرم و نسام از خدمت	ابحیات کرچه مرا را یگان
تا آسمان چو کسوت شب از نو کند	گاه از شهاب سوزن که ریسبان
باد اچین آنکه کسوت عمر تو را قضا	یک طر از مملکت جاودان

### من قصاید العالیه

تا غمزه تو تیر جفا در کمان نهاد	خونی رسم خیره کشی در جهان نهاد
بس جان بازین که بلارانش نشد	زان تیرها که غمزه تو در کمان نهاد
صبری که در میان عزم و تسکیر بود	از دست محنت تو قدم بر کمان نهاد
عیشی که چشم عقل بدوزد ز تیر کی	دست مانده در سر زلفت عیان نهاد
واندیشه که کم شود از لطف و ضمیر	کردون برابر با کمرت در میان نهاد
در ره نشت دیده که ماکی وفا شود	آن حد که لطف تو در کوشش جان نهاد
در خون شوم ز سبزه خط تو هر زمان	تا لب چرا بر آن لب شکر نشان نهاد
بر سر زخم ز غیرت زلفت که از جگر	سر رکب را تازه کل و از خوان نهاد
زیکو نه مشکلات که در راه غنیمت	دل بروفا و عهد تو شکل توان نهاد
دانیم یقین که نشکند الا شای شای	هر یک عشوۀ تو مرا بر دین نهاد
منت خدایا که بنام خدا یگان	بر چرخ پیرسند بخت جوان نهاد
دست مانده کوهر شاهان	در استین حکم قرن از سلان نهاد

شاه جهان مظفر الدین خسرو سیم  
در تنگنای بیضه بند بیدر عدل و  
قدرش کاب با ملک اندر کاب بود  
ای خسرو که در صف همی جا رخود  
از انتقام عدل تو با ضعف غیبت  
چشم نبضه صورت قهرت بخوابد  
بر کفقت متلعه کرده و نهر اش  
تو بفرنی از همه افتد از آن  
دست سر مخالفین را بباد  
جاده تو اسب بر سر مهر و سپهر تا  
طبع جهان اگر چه پراز شور و فتنه  
جز پسر مه اهل نبرد تیرگی که دهر  
تیر تو سرعی است که پیش از زده  
آن سر که چرخ ازو خط تقدیر بر گرفت  
تا در تبول طبع نیاید که آدیم  
جاوید زی که نوبت ملک را

گر فخر ناپی به سبقت آسمان نهاد  
نقاس شمع پیکر مرخان عثمان نهاد  
فرمانش باز ما بختان رخسار نهاد  
همای پیل حنکی و شیر یان نهاد  
در چشم باشه و دل باز ایشان نهاد  
سر چون عدوت بر پیران نهاد  
حسرم تو پای بر زبر پاسبان نهاد  
نانت زانه خسرو صاحب تران نهاد  
زان باد پاک بر سر کر ز کران نهاد  
جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد  
عدل تو باز عادت امن و امان نهاد  
در چشم دشمن تو بنوک سنان نهاد  
تقدیر مرده طغش در دایان نهاد  
در امتثال حکم تو بر آستان نهاد  
دل بر بقای محکمت جاودان نهاد  
در وجه دفع فتنه آخر زمان نهاد

### من بحار انوار

دم هوا مد و نافه تار و دگر

سپیده دم که صبا مرده بهار دگر



دل مرا که فراموش کرد عهد وصال  
 ز آب دیده بوجی در او شستم که جان  
 ز دست ناخوشی کنس با ند کم دلم  
 کنون چو سه سوسه هر کجا که از آید  
 ز گرم طبعی می باشد در درین سوره وقت  
 میر غزل که کن که هر دش کوئی  
 هم از کراست مرغان صبح خیز تو  
 مرا شکوفه خوش آید که ابتدای بهار  
 نه بچو کل که چو در عهد چینه نشیند  
 پس از شکوفه چمن جای از غوان بهار  
 شکوفه را بنود برکت آلود بر سر شاخ  
 خوشا که یار سمن بر میان سبز بهار  
 ز غنک چیده و تازه نقشه بهار  
 سخا بر از برای نثار موبک کل  
 ز بهر کوشش نفیسه که درج شاه نشیند  
 سر اسرده قوس قرخ مندر افق  
 خدیو مشرق مغرب قزل که خاک درش  
 ستاره لشکر شاهی که در مقام بزر  
 سیهرند در اندازد از طرف بر در

نسیم باد صبا بوی لعل مار تو  
 خیال را سویه بالین من که از تو  
 بدست من می صافی خوشگوار تو  
 عنان لعل و لعب طرف حیار تو  
 معاشره را در دسره و خمار تو  
 زمانه خلعت و دیبای سبک کار تو  
 که خضر خسته خضر امیر غنای تو  
 زمانه را بنوی زمینت و کار تو  
 و مفضلته در کرازار انتظار تو  
 گل است کو بر و جامی و بخار تو  
 قرار گیر و تامل رخساره بار تو  
 بوقت بوسه مرا و عده کنار تو  
 طراوتی بگلستان لاله زار تو  
 جهان کفنه تن در شاه جوار تو  
 ز عقد پروین ماهید کو شوار تو  
 نشان طارم دیوان شهر بار تو  
 سپهر بر شده راتاج افتخار تو  
 قرار ملک بستمش آید ار تو  
 زمانه خنجر او شرح نگار زار تو

ایاشی که نیست بکا بخش و جو  
 حمایت تو شب تیرا اگر خوا  
 بخت بخت حدود چنانکه ندا  
 سان رخ تو بر چرخ مکرشید چنانکه  
 اگر بدشمن ماکس فرد نیار و سر  
 سر بر ملت عطا داد کرد کار ترا  
 میان خلق فراموشی شود مکی  
 در آن زمان که بداندیش روز کار ترا  
 سپاه بعد و تبسم آن روز  
 نهال تیغ گز خوی فتح آب خورد  
 ریاضتی نهی خرج تذر که بطوع  
 عروس ملک کسی در کنار کسینک  
 رعد لیرگی باشد آنکه توفیقش  
 اگر نبای عمل منهدم شود و زدن  
 عدوت مثل تو آنکه شود که خجرت  
 همیشه تا که مرا این چرخ بد معامله  
 تو پایدار مبنی که جای انداز

بکان دریا سر ماه و یسار  
 ز رخ خم خجرت رخسار  
 زمانه روز و شبش کوک و کونا  
 سهیل را بستم رخت جبار  
 بهمان بود که نیابت بروز کار  
 بجای خویش بد سر چه کرد کار  
 که ملک ر اخلفی چون یار کار  
 قصاب میل سنان اغبر غبار  
 که هفت قلعه افلاک ر حصار  
 بوقت حمله سر بد کال بار  
 عنان حکم بدست تو شسوار  
 که بوسه بردم شمشیر آبدار  
 حسام قاطع و بازوی کج کار  
 ز حفظ خویش تر احسن استوار  
 بروز هر که اثار ذوالفقار  
 برات دثار حطت مدار  
 که کرد کار تو را عسیر پایدار

درست یاشی کی از بر کان

چون فلک مشعل روز ز سر برید  
قاضی خطه کرد و نیت تمام انداختند  
عبر شب زلف روز چنان بر سوخت  
روزن چشم پرازشمه خورشید شود  
فلک انجم عشرت که قلع خواهند  
خازن کوی دگر باره بسعی خورشید  
تا که یابد مکر از خسرین شادی بهی  
در غلاب افتد تا گردن و کوشش بهی  
چنگ باغ طرب صیت بنالی همه پست  
صیت کلکونه رخساره غم از خونچه  
با سخ متح ذره زباده سوال غم را  
خون کنی بچکان و می جوزا بهی  
خنگ آن کرم و می که ز شربت معنی  
پسته مجلس عسرا ز دهن یار بود  
چون شش روشن ازین سر مزاجی نام  
جامرانی غلطم لاله سیراب جفا  
انگاری که که عیش و سپاس کرد  
دامن شب ابر چهره روز افتاد  
زهره ویش هم نم نی پرده در

کاروان جسته راه عدم سر کرد  
مشرقت عالم بالا کم دست کرد  
که از او دهر مزاج دم مجر کرد  
خانه کوشش همه ناله مزمر کرد  
هر دمی تین تری وری از میر کرد  
مگر خویش سر استر به در ز کرد  
پیر سجاده نشین راه قلندر کرد  
اگر آن بهره جبین سیخ نوار کرد  
که ز بس باغبش قامت چنبر کرد  
که رک چنگ از روز مک مصیر کرد  
که دمان دل اولدت شکر کرد  
کز میخوای تا شاه بقا بر کرد  
هر چه در جام سپهر است فرو کرد  
دانه مرغ حباب از لب دگر کرد  
شک انکار درین شیشه اخضر کرد  
از کف ساقی کل روی منبر کرد  
با دهر شرم خشم رخ بقرق کرد  
تا که دریای و چشم همه غنبر کرد  
در شب تار ره کشور دیگر کرد

خزنی ز دمه رخسارش کردانه  
ساخت این عاج رخ وی باطی جان  
چه نگار است او یارب که ز نقش و  
دم از آن معنی مانده آتش کرد  
چشم او که چه سلج دار امیر است  
کان افضل بضیرالدین مای کرم  
مرقعی نام و نشانی که خداوند  
طایفه هتش آن ناز که دارد در  
بحر کو کوهی رسته تقدیر  
پیروزانی را ایش که خرد خادوم  
چون بون اید از پرده عروسش  
ماه نو کیت الخ صاحب این کند چرخ  
هر که از ناف خلقش دم عیسی  
هر که از حکم تو سر تا بد چون کاغذ  
سر و را ختم توان مالک دنیا بر  
منصب خادوم در کاوه آنجای رسید  
کو کبالتی از برج سعادت چو ثبات  
تا که آتش صفت خاطر تیر تو گرفت  
با خرد ختم کرد پی ختم تو بحیر

مرغ دل در قفس سینه بفغان  
گر چه از خانه او عمتل سره دگر  
هر زمانه اغ بهوس دل او دگر  
تا که با او نفس بگویم دم دگر  
مدد از کین الخ صاحب صفه دگر  
که کفش کوش امل در درو کو دگر  
ساعت از از و در ز روز کو دگر  
دانه سنبه با کاه برابر دگر  
پیش او د تسکه خویش محقر دگر  
صومعه بر تر ازین بینما نظر  
شاه عالم علوی ره خا و دگر  
از لقب باشی او مرتبه خو دگر  
زان پس قاعده عمر مقرر  
دفعه یقین دان که منبر دگر  
ز آتش و زخ و قسست که کفر  
که عرض زین پس غایت جوهر  
چرخ را کی غنم این خیدد آخر  
چون عروسیست که عنبر کون معجز  
گفت خود این سخن نباشد در سخن

خویش را چونند باش خو و بخش را مطرب طبع اهنک اخانی برود نیت در شیوه معنی که اگر ناکه	هم غم مایش هم اندوخت کرد مکت دو ابریشم شاید که فرآ کرد شیوه بهتر این هیچ سخنورید
---	--

### بیج علماء الدین

چون چرخ سلام جهان بر سر شاید وار چرخ پلاسی سیاه شب این پیر کو رشت فلک خرقه کبود تا پیکند دماغ عطرسای چرخ را هر لحظه زمانه زور یا می چشم من بر فرق لغو دس جهان دست و زکا از دوا ضرب چسده من هر نه مان کردون غیرت جگر تاب ازین از فرق چرخ پرده زیرین آفتاب کرد و دم چن که درین صحن لا جود چنین بر شکیده بشکوف ایمن از بحر حشید از فلک دان هر آن که یارب که اتم وز مرا جیخ بنده آ عالی عیسی بن که ز کج بیان آ	کیتی قیامی کجی شب در بر در رشته زمانه بگردن در در زیره نوا زن خنساگر آ از باد سر نش کلهی از سر در دج آسمان کمری دیگر از دوا ه سینه میجر در دامن سپهر درست زرا این تاب داده مشعله آوا آسیب باد سرد مرا حم در طاوس سدره زلف او سپهر زین نک خورده آینه خضر کین چشم لعل پرور خون گستر نزدیک آفتاب فلک منظر در کوشش وز کار جهان کوهر
---	--

خورشید آسمان کرم درج مرید  
 چون از نیام رخ فصاحت برآید  
 با دهموم حاد که ز روضه بصر  
 هر روز کوس دولت او مال و کرم  
 یارب که چند حلقه شکیب بر در  
 شیرین مقاتلا شکرستان طبع تو  
 خاک در تو تاج سراج شریست  
 عشق کفایت که چشمه جوان آید  
 کر شاه چرخ دل نهند در موای تو  
 چون چاند تو گرمی تو در قصد کرد  
 دریا کفار زبان کس و اترس را  
 هر دم نزار چشمه خون چشم و لقا  
 تا هر شب از سراج قلعی نمایی چرخ  
 خورشید خاطر تو چنان خوش باد

که لفظ در دایان جهان شکر  
 از شخص کفایت غالب عبت برآید  
 بی تو نیامی خاک درش عین  
 در کسب کبوتر فلک منظر  
 زان کلمات هر وقت حل یکر  
 از راه طعنه زلزله در شکر  
 این پس که تاب در جگر قصدا  
 این پس که شعله در دل بکند  
 بی هیچ شک تضار شریست  
 تا خوشی تن به اهن که محشر  
 زان کلمات کامران بان آورد  
 ایام در مهتاب جگر  
 خورشید رخت نور سوختی در  
 کاین شب ساحت کیستی برآید

### منحبه بیان

هر که ز سباز زلف تو بکار کشد  
 در کیش غمزه تو شد انداختن حرام  
 بنود می که در دست از پی ثا

تا قدر چین و میت تا ناکند  
 هر ناوکی که بنه دل افکار  
 چشم هزار لولوی شهوار

بجز در مثال برون جملی رعایت  
 دعوی خوبی تو چو باطل تشبیط  
 تو با دل چو سنگ مرا را صبر تو  
 کیبوسه از لب تو بصد جان تو رخ  
 روزی لطیف بر رخم آنسر نظری  
 آن با پیشتر آید که جز خرم و غم  
 یعنی کف جواوشنست که غیر  
 ای خسرویکه تا ز بیهوشم حرم نکند  
 آلابوی لطیف تو مشاطه چمن  
 بر نردبان رفعت تو همسم کی شو  
 با جود بید رنج تو نسبت کرد  
 عهدیکه با تو بست سعادت بهج دو  
 شاخی که سایه اری خلقش و د خدا  
 در خانه که گرز تو گوید در جیل  
 با تو که ام خصم نهد رو بکار زار  
 کوس تو صد نه نخند با صدای کو  
 ز نهان نیره تو چه ماریست که زماش  
 تیغ تو صف دشمن حکم تو دست پر  
 شب کند زو که صورت تو خیال آید

نقاشی هم را سر بر کار نشکند  
 معلوم شد که رونق کل کار نشکند  
 اینجا چه آبگینه که در مار نشکند  
 که عشق ترا از حسن تو باز آرد نشکند  
 که قدر ز راز آن کف در مار نشکند  
 بر چرخ نام ثابت و سیار نشکند  
 از مهر و ناله پایه و مفت آرد نشکند  
 کس پیش حضرت تو صف آرد نشکند  
 زلف نبفش بر رخ گلزار نشکند  
 تا صد هنر پاینده آرد نشکند  
 نقدی که در ترا زوی معیار نشکند  
 تا روز خسر کند و تو آرد نشکند  
 از تند باد حادثه با خار نشکند  
 الا سر عدوی تو دیوار نشکند  
 که کار کرد حمد تو ز آرد نشکند  
 که بیست تو در دم گم آرد نشکند  
 جز در دهان خصم تو رخ آرد نشکند  
 اسان اگر نهد و دشوار نشکند  
 اندر دماغ فتنه بید آرد نشکند

کاجاش از معدۀ ناباشکند  
 تاغل نقره خلک تو سبازشکند  
 رخ عبیر و روقی عطبارشکند  
 کردون درم زیزد و دنازشکند  
 سرمایۀ بضاعت اشعارشکند  
 نظم و حسنیه اسرارشکند  
 زین نفیث التامت که در کارشکند  
 کریمت اگر کدزد چارنشکند

حاضر بخوان مکرست کی شود صبح  
 پشت فلک بهر بودن کجا خمد  
 بی مایه محامد خلق تو با صبح  
 هر صبح جز برای سرافشارفت  
 شاها اگر چه مایه نسل مرار و ج  
 جز بهر نظم زیور مدح تو بهر  
 تافتش بند کسوت این چار کارگاه  
 دایم اساس عمر خیال با دست استوار

### بقرع بیان مدح شاه سلیمان

جان اگر جان منیند از کز انجانی کند  
 اندران مجلس که زلف او پرشانی کند  
 چون پیشان کشت بر گل غبرقشانی کند  
 آنچه لطف کاو او در مسلمانی کند  
 سوی عاشق بکفینۀ جاد پشیمانی کند  
 کس چه اندام در انعام چه در رانی کند  
 هر که خواند تا بیان صنم ربانی کند  
 سجده قیامت و نثر بتانی کند  
 کلمات از آمازه و تراب ربانی کند

زلف شگینش خود در مجلس پریشانی کند  
 عقلمدار از پریشان رستن نبودنی کند  
 تا پریشانست بر سبیل بی سایه عبیری کند  
 کی وادار دوزوی عقل اندر کافری کند  
 از بخت نمر کس جاد و جی ن اشام کند  
 عشق عالم گیر او چون عالم در آفرین کند  
 انجاری که کمال حسن و اند سخن کند  
 بوسه پیش طلعت تو ماه کردونی کند  
 دیده من از بر فیاضت و روی گلستان



تا نو لست چون چو کان دل غمنا  
 کوی دل می افکنم در عرصه عشق  
 چکد قرآک رعد شمل سلطان  
 ظل حق سلطان عظم شلیمان  
 انکه در ایوان اوقصیه برت نام  
 انکه از لطف صغیرش کرد دیگر صبا  
 صفت دیویری هر خطه تا بر تخت ملک  
 روضه فردوس ایوان فردوسش  
 هر چه باشد بر قیاس روح و کرش کرمی  
 در صلات همچو موسی کشت شاید که گون  
 خضر اکنون بگر بر آسمان سازی تمام  
 رای علام تو دایم ملک دین ابریت  
 ساکنان ربع مسکون که منقاد تو  
 هر مبارز که بهیجایت چون ابر تو دی  
 خصم شیطان سیرت تو که کند با تو خلا  
 تیغ تو ابرست حق افشا کند موج سیل  
 ترغمت از کان فتح چون کرد جدا  
 بر دست خورشید اگر جهت نه وقت کون  
 مایه جاه تو بنده کرد غایت حیات

عشق اسیر کوئی کربانی  
 تا که آن کویر از لست تو چو کانی  
 کردل سخت تو بامن بست پامانی  
 انکه کردوشن خطاب بکشت زبانی  
 و انکه بر درگاه او غفور در پامانی  
 در زمان جبهانیا بر جمله روحانی  
 شاه کن الدین الدنیا سلیمان  
 شاید در بیان او دعوی ضوانی  
 ذکر روح پرستم و کر زربانی  
 روح او دیده اعداشن ثنائی  
 مشرعی هبم کرد زهره کیوانی  
 از گمان نصرت تائید یزدانی  
 هر تو درل مکان چنان روح حیوانی  
 پیکر شش پر نیای جوی و خضائی  
 این خلاف اتقی هم از وسوسه شیطانی  
 هر مان کشور خصم تو طوفانی  
 موسی اعضاء اعدای تو تکیانی  
 جبهش خاک درگاه تو نورانی  
 تا در این حضرت بهج توش خوانی

خاطر می آرد که در امتحان شکنی کرد و بر لفظ میبونت که در دیش قبل تا وجود عقل کامل جل را نقصان کند باش باقی در جهان بانیک عدل شست	شاعری که ساحری باشد باستانی کند کاظمی و نرستانی و صحبانی کند تا بقای عدل شامل فتنه افانی کند تا رفته رای تو دین را کهنی کند
--	--

### من و احوال انسانی

کل جنبه گاه چمن وی بصر او سبزه چون باز بختد که بسیر سبزی تا بخشش ملک آن شاه جهانیک قصر قصر که بختوی محمد داری بخت بیدار فلک یا در و اقبال مطمح در چنین باغ سعادت که کلیت شکست دولت قاهره که جانب شد و بر باد بیم جان بد مخالف که ولایت شست کی کند بصری شه بنای طر فی بنده چند که از خدمت شه و رشت کر ز دریا و دوسه قطره بر آنکه چه آب آنکه در ویرسی شود از طبیعت تو هر که بر مذہب شه نیست دنیا و دین	سرخ زدن این خر که میسند دارد کلبین سبز ملک سر شتر یاد دارد کریمه تا جور آن منصب اعلی دارد بنده بر بار که کتب بدست دارد ملکیت بین که چه اسباب حیا دارد شاید از چشم ظفر غرم تماشا دارد چرخ را پی کند از جانب اعداد دارد آنکه او غرق شود کی غم کلا دارد که طرف تا بطرف بنده و مولاد دارد شه نباید که جنه اقبال امت دارد بار چون جمع شود روی بدیدار دارد نزد جان اگر افتون سیاح دارد مذہب است که نه دین نه دنیا دارد
--	--

رخسّم فولا تو خون دل خارا دار  
 ماکی آزر م کند چپد محبا دار  
 بی کمان وی سوی قبله رت دار  
 ماه نوشینه ترا بر سر سودا دار  
 ز زمره که فلک رشته تینا دار  
 مرد می باید کاین هر روز ادا دار  
 که دل و شش تو دید و بینا دار  
 کیست امروز که اندیشه فردا دار  
 جامه آن به که با نازده بالا دار  
 پیش تو سه بند که پر غمخا دار

ای من باب سیلی که بنام عشق  
 قهر اگر دشمن شه را شکند کوشکن  
 هر که از قبله اسلام گردان روی  
 ماه نوید عدد بر عیش شنیقه شد  
 با تو در رسته دعوی که کشایدی  
 گفتن آیم بمصاف تو عظیم است  
 با تو حسیرقی نقد نمودن خطرات  
 چون او رو فراید رس منطلومان  
 بنده ابا تو جالیست بصدت که  
 توسیلمانی و این مرغ زبانی که مرا

### من مراتب طبعه العالی

بوی بهار مژده زلفین یار دار  
 گفت از لبم رطب هم از غمه خارا دار  
 که نه بر بوسه ایم هزار انتظار دار  
 او آب بار خور و مرا آب ناز دار  
 در تابفت زلفش از مهره بار دار  
 در دل نشست و قلعه را خوار دار  
 چون نام شمشید بجان نیا دار

نور ز رخ آمد و بوی بهار دار  
 یاری کرا و طیفه نور و زخا دار  
 ترکی چه ترک شکدی و چه چنکول  
 با من می نشست بجام ترنج شکل  
 چون بار مهره خواستم از قهقهش  
 آمد غش ولایت در استبدادش  
 کفتم بجان شه که زجامم بدارد

شاه جهان نامکب علم که دوش  
 دارامی عصر نصرت دین خستیار  
 سر دشت خلافت ابو بکر کاسمان  
 شاهنشاهی که در عظمت بارگاه  
 حیدر صلابتی که بر براهی و شمشیر  
 یکمهر و زمانه که جام حبه ان سمان  
 کشورستان سکندر ثانی که خضرین  
 محی زدنش مسکن ز بهر صلاح ملک  
 چون وقت طاعت آمد و هنگام اذان  
 از خشم خود جهان بر تیغ و تفرقه  
 میراث خوار ملک فریدون بخت  
 دولت خود دید که دست قرار می خورد  
 در یاز رشک خاطر من همچو آب شد  
 هر چند من بکنج قناعت توانم  
 زان بیشتر که خاک زمین ابو دقرا  
 سر بربری فلک بر زمین بوس شاه با

بازوی ملک بر امان استوار  
 کایز در اختیار خود اختیار  
 از دیده بردوز جانش نثار  
 بر آسمان ساند کسی را که بار  
 شمشیر و نشان سر ذوالفقار  
 اورامی و مخالف او را خار  
 آبجیات او زمی خوشکوار  
 مشغول بی چشم بد روزگار  
 پوشیده کرد طاعت و ادگار  
 یکمک تسد ولی سکی صدزار  
 میراث راز مایه میراث خوار  
 ملک وجود را همه برو می تار  
 از بسکه او نثار در شاهوار  
 بی برکی تمام دلم را عیار  
 و افزون از آنکه دوز فلک امدار  
 ختم سخن بکن چه بگوید کار داد

### من شواهد فصاحته

نظم هر دولت که اندر هفت منظر ناما

نظم هر نصرت که آن در چار کوهر با

چون بگشت بهم فرست این مجسوع را  
 داور اعظم آتا بک نصر الدین کرد  
 خسرو اعظم ابو بکر محمد کردش  
 پادشاه بحر و بر کشورش  
 مهره کل شد زمین و روی مهره  
 آسمان شکل کوئی شک و کابری  
 سرچه در دو ز فلک از ابتدا و از انتها  
 ای جانگیر آفتابی کاسمانت او  
 در حساب طالع او کشف میزان باشد  
 هر که در میان ملک چوین سن شد پنج  
 و آنکه خبر نقش نامت سکه را نظم کرد  
 چشم بدخل که او از میل آتش میگرفت  
 فتح گریسی سال باز آورده بود آرد  
 نعل می بستند روزی سم گریا بر او  
 شرح میدادند وقتی حبه حبه بنصر  
 بر دت ظلمات را بوسه خشک از بوسه  
 هر که چون بکشت بر دت بداد  
 و آنکه عصیان کرد و کج در تراز و لغت  
 در تراز و جهان از دعوی هم درنج

در کلاه فرز بان بنفت کشورها  
 گوش هفت اقلیم را از در تو انگرها  
 آفرینش ابطوعش بر سر فرها  
 که فحیط فیض او بسع زمین رها  
 بر لباط اهر درفشش شد رها  
 درسم چو کان او کوئی مدورها  
 ز ابتدا تا انتها پیشش منجرها  
 قطری اندر باخته قطری نگارها  
 کار تفاع این صد لای خیره رها  
 که مکشاه است حلقش ز حیره رها  
 که نظام الملک شد خطش فرورها  
 تنک چپش تو شس در دو مجرها  
 نویداران تو اش بر کرد لشکرها  
 حلقه کم شد از او در گوش قصیرها  
 قطره مالود از آن در حلق شکرها  
 کان سخن تر بود از لفظ سکینه رها  
 کاف آب از صبحش تاج بر سرها  
 طالعش همچون تراز و سنگ برها  
 هر کی از لیت با او جو برابرها

<p>لیک فتق این شد که چون یک ملک آمد  سایه چون بی بختندی بر طهر ابرو  که سخن نغمه اقبال تو آورد است از  فخرین آن بس که کر جمشید که خیمه رست  ماتر آغوشش من از حرف کج آید  میش از آنت باد که بریش از آنت بکج</p>	<p>قیمت ده جی اندر نسیم جوز را  تشنه کن ز رطوبی آب که فستند  غرت عیسی استان کا در نسیم جی  بافش در خواجه ناشی خاک این فستند  تا طبق تو شرع بر سر بر و جی هر  وین عار اعشیان معقول او فستند</p>
--	--

### میدج مدالدین

<p>چو سبیل تو سر از برگ یاسمین بزد  رخ تو از عرق و نانخکے بدان ماند  چو پیش و پی زلفت نقاب پرده  دلم مجلس وصلت رسید و بارفت  دمی بوصل تو کفتم که شادمانم  خلاص جان من از عشق تو معین شده  دلم بیشه آمال خویش شک نیا  سپاه عشق تو چون بر دلم کین کشاد  چو تشنه که رسد ناکه بان آب لال  محمد بن علی اسعد انکه سمت او  بر آستانه او تاملک نهاده</p>	<p>غمت بر تخم خنوم آستین بزد  که از قطره باران بیاسمین بزد  امیر زکات تو کوئی شاه چین بزد  بافت روی برابر و هزار چین بزد  غم فراق تو ناکه سر از زمین بزد  ولیک و دشک از روزین چین بزد  زنبه عشق تو دلدار زمین بزد  شانی صدر معالے بران کین بزد  دلم میح خداوند محمد دین بزد  سرای پرده با یوان هشتین بزد  هزار لمعه نورش سر از چین بزد</p>
--	--

فلک ترا بس کل عالمین برزد	بزرگ قدر آتی که از کمال خبر
که مهر هر تو کرد و بن بختین برزد	از آن وضع و شرفیت بجان خیر
زمانه با تو اگر یک نفس بختین برزد	گرفت باز بهر آسمان ترا در بر
فلک هزار دم سر و پا بنین برزد	دروغ گفته نیاید که هم در این است
چنانکه یکجا مقام بختین برزد	مخالف تو بکر زمانه دل در دست
بزرگ به مقصود پوستین برزد	ز باد سر و صوت سپهر گرم باغ
بهست لطف بر خسار جوین برزد	بدان خدای که در صحن جلد خال حجاب
وزان پس که محکم متین برزد	کشا و عقد مودت بهر صاحب شرع
طراز آن علیکم لیاظمین برزد	رعایتش علم ساکنین کرد و نرا
نوال او می و شیر و آب بختین برزد	برای شربت دلهای تشنه در جنت
همای ملک بسی پر یار کین برزد	کز آن عطش آب زلال بهت او
هر آنکه سر که بیان اربعین برزد	همیشه تاد و عقل گیردش دهن
که آستین فلک از بهر ذین برزد	فازد او من عسر تو دست کوتاه

### در کج صدر الدین

روزگارش همیشه میمون باد	طالع صدر دین میمون باد
ناسخ رایت فریون باد	ماه کرد و کنشای حقیق او
ایمن از دور چرخ اژدها باد	دور نه مان او تر او
روی لوح صنیر مشون باد	از مقامات ذکر فاتح او

از پے رونق بدایح او  
 از پی عشق بازی رایش  
 از سر شک حسود بی برکش  
 آسمان را بار چندش  
 از کفش نخه که بر کعبه زد  
 بر سرش تا که سایه بر جایست  
 بر کف او سحاب شیفه شد  
 صاحب سده مقدس تو  
 پیش ای منیر عالی تو  
 پاسخ سالکان وی نیاز  
 روز جشن تو عارض باید  
 کردش فتنه بر دخت  
 حاسد خاکسار مغلس تو  
 کوه اگر در هوای حکم تو نیست  
 روی ناصح چو روی لیلی شد  
 هر سعادت که لازم عهد است  
 که جهان صادر از وجود تویت  
 خاطر آفتاب کو هوشم  
 تائید عدو بر آتش شک

طبع اطفال حبله منورن با  
 ابروی فتوح طاق چون با  
 هر کجایی ز فی طبر خون با  
 کرد بر گرد بدیع مسکون با  
 مشتمل بر خواص حجون با  
 سایه کرد کار بے چون با  
 از دل او محیط مجنون با  
 قبله سر عان گردون با  
 مشرقی تیره آسمان و ن با  
 در صبر و در تو مضمون با  
 از فروغ نثار گلگون با  
 از پی فرصت بشیخون با  
 در شب ثری چو قارون با  
 آب در چشمه سار او خون با  
 روز حاسد چو زو مجنون با  
 از پے این در همایون با  
 از جهان جو دبیر و ن با  
 ناظم سلک در کمون باد  
 هر زمان آبرویش افزون با



هم درین محطه استجابت حق  
باو عاها می بند هفتون با

## من لایل کماله

عشق زینیدان دل سوار بر آ  
سود ندارد ازین پس نظر تو  
بمید دوستیگیری سز رفت  
عقل نکه کرد در حواشی ریت  
صبح دم از زنگب از زلف تو کم  
چون بسی ناز کی کاشن ریت  
چون سمر شمرقه خشم تو بنمود  
هر نفسی کرد آستانه گیتی  
از دل من کوست که سز غم  
زار بنالم و تم صفت که دلم را  
آه فلک سای من جوهر دم  
میر زیاد که از زمین تو اصغ  
نام سودش که پست خنده و بوی  
چون شب نخی سلب و اود طلمنت  
کونرا و گشت کو کبی که شعش  
ز تشو و ای دست بر نژادش

کرد ز بنیاد اختیار برآم  
چون نوا سیخ دل دما برآم  
جان کی از چاه انطف برآم  
فاطمه لطف کرد کار برآم  
قافله باد مشکبار برآم  
با علم شکر کعب برآم  
از دل سرشته زینهار برآم  
بار نعمت از پی شکار برآم  
زین دم جانسوز صد برآم  
نقش غم از لوح روزگار برآم  
مادر خورشید کان بیار برآم  
نخل معالیش پر ز بار برآم  
از ورق چرخ خاکسار برآم  
خانه او با نغاب قار برآم  
نا فلک نیلگون شعار برآم  
دود نکر کرد دل بحار برآم

پاک کمر سپید و انفقار برآم	بجز دلا از نیام تیغ رباست
رای تو هر روز مهر و دار برآم	کرد نهانخانه قضا که سپهر است
راست که از برج افتخار برآم	آب خرد کرد مهر را می روشن
دلوله زین آبگون صبا برآم	قلعه جاہ تو چون مانع کرد
روح امین ارپے نثار برآم	روز شکر ریز دولت تو بکرد و
مانه ز خورشید تابدار برآم	رای تو چون طلیحان تو برآم
نسخه ترکیب پنج و چار برآم	دهر ترا دید و گفت از غیب
گفت که شامی ز بهر بدر برآم	گلک سیه چرخ دید زما
هیچ دم از نافه تار برآم	باد و دم قطع اگر ز نسخه گفت
بارخ زرد از پی چکار برآم	جفت سطرلاب ست مهر کرد
بادل پر خون هنر ار بار برآم	در هو س ویش اقبال تو قیوم
نقش دل چرخ آشکار برآم	مهر در غیب شد و کرد خراز و
بهر ازین در شاد هو آرد برآم	بد کهر دم ان اگر ز دوح معانی

### کلام البیدع فی وصف البیدع

کل از حجاب عدم خمیه سوچی صبر آرد	صبا ز همد هوا چون دم سنج آرد
که بر سپهر شفق و ارعکس صبا آرد	ز لاله چهره صحرایان سر و غمت
که کل ز تحت چمن لاف ملک دار آرد	زمانه از پے آن دسپید مهره آرد
ز بس که بل خوش نغمه راه غنقا آرد	جمال زهره پس رویه خجالت آرد

هواگر که ز بس تر پوختلی برق  
 مکر ز غیرت و امت زمانه انست  
 بکوش بل شفت دل چه وعده  
 نهی بی که دل آفتاب کو هر د  
 بخواه باوه کلکون که در کذر که باغ  
 زمین شنبه جگر من که در زمان بهیا  
 نهال و لت اقبال سعد و لت وین  
 خدا یگان من تاج حسد و غاری  
 ز راز نامه مخب از زمان دل که شه  
 زبان نخته گذار صبح او تبعی است  
 قصار غیرت بخت کشید قامت  
 زخمی خسته جناب که ماه بر کرد  
 فلک ز بهر غلامان آفتاب خست  
 جهان مکر که ز شرم جناب عالی تو  
 باز شک لب از تشنگی چه باشد  
 و بال خست و اوراق چرخ روشن  
 مصاف لشکر بعت ملی شکسته شود  
 به انخدای که در کار خایفتد  
 برای خسرو سیاره ست قدرت او

چو شعله در دل نسیم طوس سنازد  
 که بر عذار جهان ابروی عذار  
 که روز و شب بی آن تقاضا زد  
 ز عکس وی چون یخ نکند و آرد  
 ز غنچه زر که تقدیر جام میسازد  
 بیا و خواسته دنیا می نصفا زد  
 که تیغ کینه او نخل اعدا زد  
 که زو همیشه دو کیتی دم تو آرد  
 که و کسم او در خلوت سرا می آرد  
 که روزگار بد آن حسن آه یازد  
 سنان چادش در چشم سرو یکا زد  
 ز بھرت تو ز خرگاه سیم یما زد  
 درست خالص مہ بر نطق جوار زد  
 چو سنک طعنه بر این بطریق آرد  
 چو کجہ از زمین تو موج دریا زد  
 چو همت تو علم بر سر بر آرد  
 چو سپرخ رایت احمد بصحرای طجا زد  
 ز شک سوده و رستم کرا و دنیا زد  
 ز بهمت چرخ سر ابرو نه طر آرد

برون عرصه این دار ملک آشیانه  
ببار نامه این چند بیت غزارد

که کوس لکر جاده تو رخ زرتین جان  
ضمیر آینه کردار شمس چندین لاف

### در المیمن فی مح سعد الدین

تخمه سپنج زیر دین نطق زرد دارد  
زلف ظلمت زبنا کوش جان بد دارد  
ماکی اندیشه این قلعه بیدر دارد  
از شرابی که انداختن بقا بردارد  
خیمه بی آب می این جام مدور دارد  
انده روز و شب حادثه که تدر دارد  
پشتش از باد و موس باخم حیر دارد  
دانه در کوشه جام لب ساغر دارد  
زین پس خویشن اخیل سمندر دارد  
صیقلی کاسینر روی منور دارد  
کرچه او نرود خرد لذت شکر دارد  
که نیش لب از بخت غبر دارد  
بوی او بزرگ روح معطر دارد  
در جهان قاصده جود مقرر دارد  
نور رخساره خورشید زره دارد

روسی افاتی شب خال معبر دارد  
نوش کن باده از آن پیش که عجب  
شعله ملک ماغت که خرد خور خواند  
ابرو حی خمر و مصمت اندیش بر  
چون قبح کشت پراز طرب کی بار  
چوین آید شفق باده کجا جان مرا  
هر که در آب نباشد فلک دلو نای  
طایر روح که پرواز کش عرش آمد  
نسر طار اگر که شود از آتش می  
لقب باده کلر کاک مینداییست  
باده بخت که سزای شورا قاده است  
یا نه کلکون عرقی زاده کلر نشاط  
یا کلابی برد احسان و لغت بین  
سعد دین مطلع خورشید سعادت گش  
افسر کوهر عالی که کف کان صفش

سرری کنی لشکر که جاهش تقدیر  
 زاده عالم علویت اگر چه دل  
 ساکن خطه سفلی است اگر چه تن  
 بیم است که کرد چشم دولت  
 سعد اکبر پس ازین تیغ زنده هر روز  
 هر که بر سده کرده و ن صفش ناپی  
 ای که چرخ از مدولعه رایت هر روز  
 هر با آنکه ششاهه سر ری فلک است  
 جان که طفلی است این کل اندوخته  
 روزگار بلبش باز سپید ملکوت  
 دولت است یکی کو دک پرورده بنا  
 هر که در شیوه مهر تو بود خام جو خود  
 کند پر کار صفت خشم تو آمد و بان  
 عقل در وادی اندیشه شیر شد  
 چون ببیند کفر او تو بمقتودر  
 در گلستان بان از شره مقت  
 آقاها از پی مرغان سیه سیر ظلام  
 باد طوطی شکر ناطقه نطقت سربز

در هوا هفت سار پرده خضر دارد  
 حلم این مرکز تر و امن غنبر دارد  
 فیض این طایر پس را ندوده دارد  
 چشمه دولت خورشید مکرر دارد  
 چون بخت می او مرتب خورد دارد  
 پیمان آن که قدم بر سر محور دارد  
 صبح را بر سپه زک مظهر دارد  
 بر سر از خاک کف پای تو افشرد  
 روز و شب لوح یدج تو محشر دارد  
 از پی کشف شرف نام تو در دارد  
 که دهان سال و ده از شیر تقا دارد  
 زاتش حاد و سوز دل مجرب دارد  
 چرخش از بهره در بند چو خط دارد  
 تا کف بحر ترا و تو چه کوه دارد  
 آنکه در سر هوس جو مصور دارد  
 هر زمان مرغ زبان ناله دیگر دارد  
 خرمن ماه پر از دانه اختر دارد  
 که از او کام جهان اده عکس دارد

## من طلاقه تسانه

خورشید بجا کری در آمد	خون صبح جمال او بر آمد
در دیده هنر از منظر آمد	از بهر نظاره جنابش
جان حلقه مثال بر در آمد	بر در که وصل بیکبارش
زان برب آب کوثر آمد	شد شبه بخون من خط آمد
زانست که نبر کمر آمد	بر شمشیر زده خط آمد
سر حمله خیل عسکر آمد	ای نوش لبی که خنده تو
بار سر شاخ شکر آمد	طوطی خط تو پر ز بس زد
دل سوخته به سپهر محمد آمد	بر بوی خوشت جانی
را سبب غم تو بر سر آمد	با اینهمه حاکمی که عقل است
در خیمه فتنه خنجر آمد	از تو بجهنم که غنم تو
روے تو چو دیده خور آمد	با اینهمه بزم تاج دین است
از حد جهان فراتر آمد	فرخنده محمد انکه صیفتش
هر گوشه تاج قیصر آمد	سلطان سادات انکه بخشش
فهرست نیم عمر آمد	حیدر نبی که کیسوی است
سر سبزی آل حیدر آمد	ای انکه نهاد دولت تو
سرمایه کان محقر آمد	دست تو بوقت زرقان
فرمان قصه فرور آمد	آنجا که رسید حکم رایت
اندوده بشک از فر آمد	از بخت خستق تو رخ شب

در صف قضا مظهر آمد	رای تو بوقت حمله کردن
در دیده بحیر اخضر آمد	از فیض کف تو آب حیرت
از باد حسن ان مرغ فر آمد	می خواه که روی گلشن اکنون
ای سینه جان منور آمد	از یک صفت می که از روی
بر عارض او مقدر آمد	از دست کسی که ملک خوبی
سایده منور حق مجور آمد	بر منظره که پایۀ او
از نیست چرخ حیر آمد	با مطرب که بروی او
چون ناله چنگ او بر آمد	در پرده چنگ فتبل
ناهیید کبود چادر آمد	اشقه عشق دستیارش
سرشته بشکل فر آمد	از نغمه جان نغمه ای او عقل
بر ساه عد عقل رویو آمد	ای ابر کفی که در لطف
از پایه عرش منور آمد	جان خطبه مدحت تو منور آمد
آوازه هفت کشور آمد	در شبه مدحت تو از من
سرایه صد سخنور آمد	از گفته من گیسو حرفی
نظمی که طهر از دقیر آمد	کردم با شارر نیست
جانرا همه ساله ابر آمد	تحفیف کنم که لوح حیت

در مدح تاج ایلین

افروز رشید خاکی پای تو آمد	ای ملک تخت کبرای تو آمد
----------------------------	-------------------------

چشمه این سبز مرغزار شکفته  
آنچیز واردان عالم حسنی  
خاصیت باد روح پروری  
دو شب بکین در اعکاس  
پرده در غنای بار بدی  
ناکشای چمن که باو شمال  
شام که از فرق تا قدم همه هست  
شب که حجاب کنار غایت  
چرخ که ایوان کعبه بت صبح  
مهر که اوطاق چرخ زیب گرفته  
وز بهمت سپهر سبز رفته  
ابر نوالی که بوی گلشن خلقش  
دوشش برش بلند مرتبه کرده  
گفت که خورشید و دانم  
کنج کرم تاج دین که از رهستی  
خسرو عشرت محمد اکمل که سیر  
چرخ جابکه نور طالع را  
ای شیر که شیر شده کرد  
مهر که شد قرص سنجو زده کرد

تشنه جام حبه آن نای تو آمد  
چشمه بسط لطیف زای تو آمد  
تعبیه لطیف جان زای تو آمد  
میک از رخشم جان بکراتی تو آمد  
نعم کلک سخن سراتی تو آمد  
شینقه کیسوی و تاملی تو آمد  
چشم اعلا کی کبریا می تو آمد  
سایه ایوان عرش ساتی تو آمد  
جلوه کر نعت خوش تهای تو آمد  
خشب ز را ندوده سراتی تو آمد  
از چه مه نوز و قباتی تو آمد  
طنین نفوس صبا می تو آمد  
گفت بر رفت کسی و راتی تو آمد  
اکه نفس بسج زبانی تو آمد  
خاک درش اصل کمیای تو آمد  
خانه و هنر قضای تو آمد  
تیره که مهر چشمتی تو آمد  
چکرن جسم منوای تو آمد  
ریزه خور سفره عطای تو آمد



<p> سرمه چرخه وجود که چرخ آ  ابر که در بارگاه خوان در است  شیر مرز آب این محیط خلق  گسوت الفاظ بیش از لفظ ارم  ما که جهان کوید افتاب صبحش  کار کسی در گرفتند که چون  کو دکت الحمد خوان ای می آم  بمغلس در مانده که ای می آم  کاجور رخسار باد می می آم  چون باز ازه شانی می آم  شمع شبستان خوش می می آم  سخت آتش هوای می آم </p>	<p> سرمه چرخه وجود که چرخ آ  ابر که در بارگاه خوان در است  شیر مرز آب این محیط خلق  گسوت الفاظ بیش از لفظ ارم  ما که جهان کوید افتاب صبحش  کار کسی در گرفتند که چون  کو دکت الحمد خوان ای می آم  بمغلس در مانده که ای می آم  کاجور رخسار باد می می آم  چون باز ازه شانی می آم  شمع شبستان خوش می می آم  سخت آتش هوای می آم </p>
---	---

### در معنی کی از و زاء

<p> بریم فلک خسرو سپاره علم زد  هر نطفه که خامه زن دیوانم زد  اعلام صیبا بر سرین جسم زد  تا مادر شب بختی پر داخته دم زد  از بسکه خرد و سحر می نغم زد  هر شعله که خورشید بر این طاق نجم زد  کز غایب بر چشم خورشید رستم زد  ما که بنده فروزه چرا خاتم جم زد  هر لبه که بر خاک در صدر عجم زد  کز خامه او دست فلک رخ نغم زد  بر ترک نه و تارک خورشید قدم زد </p>	<p> چرخه که شب خیمه بصرای عدم زد  شست از ورق سبز فلک چشمه خورد  لشکر کس خورشید که ناش سحر زد  اطراف جهان شد سم خوشبو می زد  نابید پس ده تشویر نهان شد  از جام فلک پیکر مده و وید زد  می ش کن از دست یکی ساقی مهر زد  از پسته و عقل باز دیش فروفت زد  از خاصیت آب خضر داده نشانی زد  دستور سلیمان جهان و ارش صف زد  فرخنده محمد که بنس کام تو صغ زد </p>
--	---

از تقویت ای صنیا کسر او دن  
باری بسر کوه مقصود رسد آن  
عسی نصا بوی خوش خلق گریخت  
نزدیک درآمد که زنده صدر ریت  
خوشید همان روز که مشور تو برخواست  
در باب هنر گریختی تو غیور است  
از مایه دریا مکن اندیشه ازین پیش  
از پستی احسان کف را تو امید  
دام نیک طبع ترا هیچ تفاوت  
که کلین است رشود تازه عجب نیست  
که رفته شد خضم تو عیش تو آن گشت  
صد موج شد آنجیمه بر خاک زدم  
که خاک شود لاله ستان هیچ نیست  
ما صبحدم خسر منجا و زرد که هر شام

هر تیغ که شانه شه سیماره حشم زد  
اکنون که محیط کف او موج کرم زد  
بس خار که در دیده بستان ارم زد  
آن لاف حمایت که ازین پیش حرم زد  
آنخست عطار و بستر تیغ و تل زد  
چندین گره از بند چه رخ زده صم زد  
کود اسکی داد کف را و تو کم زد  
بس خنده که بر شوت را با بسم زد  
زین آه شرر بار که اکنون دل غم زد  
چون بل نطق تو هم راه نغم زد  
چون دل او دست جهان تش غم زد  
ما خضم مواد او تو از دیده چه غم زد  
زینان که برا چشم حد و آب غم زد  
کردون پی بر نم تو از سیم درم زد

### من قایق بایه

صاحبام شتری غلام باد  
سایه زلف نوع و دل طغف  
سرمه دیدبان حسن دماغ

چشمه آفتاب جام تو باد  
عکس توقع مشکها تم باد  
گردش برنگ مه خرام باد

شاد تیر غمره نصرت  
 غنایب طرب سرانگی ملک  
 چاشنی کیر جامه خانه ملک  
 بحر با غایت فراخ دلی  
 هر نشاطی که زهره حاصل کرد  
 هر جهانی که مشتری رو کرد  
 هر لباسی که دست نقصان یافت  
 احتراق نجوم حادثه زرا  
 ای جهان خامه نظام الملک  
 بخت بیدار ملک رو کرد  
 طایر ملک خوش ترغم آمد  
 ضربت تازیانه امرش  
 روی فرمان زلف قویش  
 عشق کیران چرخ جولاش  
 هر عبیری که زلف او ساد  
 که مزاجت شود چو آتش گرم  
 در بسوی من از میل کنی  
 این شیشه موکب اینجهم  
 ای هیون هو انور و صبا

سایه پرورده خیام تو باد  
 ارغنون ساز جشن جام تو باد  
 بسته بر عهد ام تو باد  
 سائل دست چون غم تو باد  
 در دل و طبع شاد کام تو باد  
 بال کتیده کرد بام تو باد  
 در پر خشم نامت تو باد  
 از دم بدسکال خام تو باد  
 ضامن وثوقی نظام تو باد  
 جارس قلعه رخام تو باد  
 راوی لغنه جهام تو باد  
 رایض و سیر لکام تو باد  
 غیرت افرازی صبح تو باد  
 در دل ماه تندر کام تو باد  
 از پی محبت شام تو باد  
 لطف و شربت مقام تو باد  
 صدرا و متلد و امام تو باد  
 رای و صیقل حسام تو باد  
 عنبرم او قیام تو باد

خی خنیر لطیفه رو در شمس  
ماه قدر اسماک معدرا  
هر دستی که دست خروزد  
تا خطیب زبان نکرود لال

مرح او غایت مرام تو باد  
استان ملک احشام تو باد  
بسته بر کوشه تمام تو باد  
خطبه مملکت بنام تو باد

### فی المدحیه

صدر اطلوح صبح امیدار تو باد  
برقی که بر صبحم شب تار شعله زد  
آبی که بود مایه سیر سبزی خضر  
تخمین روح ناطقه دهنده بان  
چندین هنر ارشعه درین خمیه کبود  
این جناب خوش که بر پشته لبشت  
کوه سیج در سپهر کواکب سعادت  
بای وز کار پایه قدرت نظام ملک  
در کرم سیر ارچه که دل کرم کرد  
انفاس روح پرور حلق کرم تو  
استجا که طبل غنیه او شد لوای قبح  
دانجا که خشم عاجز او سر کشی کند  
آن ساعتی که سودی جهان ادهم

خل تمهای سدره نشین بر سر تو باد  
از نعل نفره خنک فلک سکر تو باد  
در ساعه نقش بر کوه سحر تو باد  
بر نکته های کلک بان آور تو باد  
از شمع زرد پوش سیه معجز تو باد  
تأثیر کلک غالیه کون است تو باد  
از طالع خجسته نیک اختر تو باد  
بر تر ز اوج آینه کون منظر تو باد  
جام وزیر ابر عطا کستر تو باد  
سرمایه بخش رایحه عنبر تو باد  
عون ازل مستانه لشکر تو باد  
تأید کردگار جهان خیر تو باد  
عزم قضا خنبت اور هر تو باد

کو باره شوق لاده سیمین ماه نوک ای تو چشم فتح و طهر چشم آفتاب کردون که هر سپه نام تو همواره مهر هر کوهری که شمس آرد ز غیب مازور کارشانه ز زکیسوی ظلام تحت کیان تباع منون است	نور کف خجسته اوزیور تو باد روشن نور آینه منظر تو باد همواره درین هکین چاکر تو باد از تابش صغیر ضیافت تو باد کیسوی ملک در شکن دفتر تو باد بخت جوان ملازم خاک در تو باد
--	--

سمط لالی

نوبت ملک شهابت کردن مینند وازل ایم زدند و تا ابد خواهند کاشکی به ملک بودی که دیدی خلق نوبت اول بهنگامی که در طشت افق وان و نوبت غار شام بهنگام غروب فی خلط کردم سحر گاهی که نقاشان وان سیم نوبت بگاه اکنه بالایی شد عیایون عهد تو عهدیکه شاهان جهان ربع سکون ادرچه همواره از روی زمین کوته بامون مخردار و ملک تا در جهان ست اما بک اعظمی میراث تو در ملک	ملک عالم را بتوفال میروند تا مینداری شهاب کین نوبت اکنون کوس نوبت بهت کوکب بر فلک چنان تیره شب اجامه پنداری بصایون کر شفق کوئی هوار اجامه در خون نقش تار پر نی کوی بر اکسون سایبان سکون پر در سکون مینند لاف دین داد از این عهد بامون زانکه لشکرگاه تو بر ربع سکون مینند بارگاه عالیت به کوته بامون مینند صورتش نیکه بر طغرای میمون مینند
--	---

می سادیت کرده مدغم با کر آمیختند	ز نبات با سعادت که شت و منند
تا خبر در شرح از دین پید می دهند	تا شل در حکمت از قول طاطون منند
رسم این نوبت بمن در جهان پانیده	تا بدرگاه تو در پوسته موزون منند

### من بدایع کلامه

مهر پی شد بعضی ساه شیده	را بت اسلام سر کشیده به نظر
شاه جهان شیر با عالم عادل	خسرو غازی طغان شاه امیر
اکه مکتب کند و اعترافش	خاصیت نه در نبات طاهر
و اکه نشیند بعون باز و دستش	خبر نو کن بجای تیغ هست
از رفیع قمر و شدت غضب است	در دل کان پاریس خون
خسره کوه از نیب آچو برآ	کردش چرخش لقب بنا و زمره
ای ترقی و رای چار غبار	جای تو کست و ره چار بالکس و
رای تو در یک نظر شایسته	نقش قصاص و مستدر رحمته آبجد
دل که چو در است هوا و قی صا	از کرمت سرخ و وی منیت چو
از دم سرحد و می تو طبیعت	جرم هوا بفسه چو صحن محمد
فشی حکمت نغوز بانه اگر هیچ	بر ورق حال من شد قلم رو
روز و جودم چو روزنامه	کرد و از احداث زور کار شود
کر مثل آره بر سرم نهاده	کردش آیه چون حروف منند
دست اجل ماکر بر بنار دم از پای	کج کج نه خسته مدح تو چون

کر چه درین شعر میده و قافیه دواست	نه عرض از شعر قافیه است محمد
لیک چو زین جنس گفته اند زرگان	عذر من از راه اقامت نیست
تا عرق خدای کوان بود از لطیف	راست چو بر برک کل مصعد
بچو می از طره پای خون جگر باد	خشم ترا از سمو مغم غرق خد

## فی المدح

شاهان ملک اندیشه بی مغرور کرد	در بندگی حاجت اقبال روا کرد
آن عرصه که چون کلبه یعقوب میست	از فرسیمان و م عرض صبا کرد
افاق منور شد از آندم که سعادت	زلف سیه شب ز رخ صبح جدا کرد
در باغ طرب خنده مان شد کل ثروت	انصاف نی لطف که انعام صبا کرد
کرد و ن که هوا خواه تو است از دل بخت	دیرست که در خدمت تو پشت و پا کرد
زین پس ملک تنبیدان مراد است	صد عذر بخوابد اگر این با خطا کرد
از جام فاق و چو است است ز ما	کر عربه رفت بگویم که چرا کرد
تندی فلک شیفه بخت جوانت	زین شیوه عتاب از سران محض او کرد
درینه پر مهر فلک غافل نیست	با دولت اینهم از آن منبر صفا کرد
چون صبح خلا فی بخند با تو چنان کن	کا قبال بر آن عهد که کرد وفا کرد
فرض است بر ایام ترا ملک دگوش	بکذا ز این سبب چو عسر هم داد کرد
رج تو نهالینست که در باغ چرخ ملک	از تابش جو رشید طغرفشو و نما کرد
چون کایه طنبورستی دید نواست	از مایه احسان خودش بریزو او کرد

بک کو هر تیغ تصد ملک بها کرد  
 از ر تو خورشید حسام تو بها کرد  
 که نخست آن طاق ملک پند کرد  
 در کردنش ایام زره طوقی غا کرد  
 بر خاشاک او بار نه فقرش ملا کرد  
 در معرکه پوشیده تر ابرجم بها کرد  
 از نو طر از می برای سر و بها کرد  
 بس و ز قدر غایت این فضل ا کرد  
 کا قبل دین بار که از صدق عا کرد

در دست باز رشی جوهری عقل  
 ایام هر آن شخص که از خاک بخت  
 باست بکه خطه را آورد خرد شنی  
 هر که برآمد ز کریان خلافت  
 و آن تن که مزار ذکر طاعت حکمت  
 تیغ نو جوهر قیامت که خورشید ملک  
 رای تو چو صبحی است که شامش خنجر  
 فرضت بر اعیان جان خد مت آری  
 جاوید بنان کف رفت و دولت

### من لالی بجا فکره

بر آستین تو پیدای طراز و تو شمس  
 برون مرکز خاکی و رای صفت زهر  
 که بر سر شب ز کجی هند عمامه اسود  
 هیچ وقت نکرد و سیاه بک نمود  
 شود بلعل مرصع کلاه کویشت فرقد  
 که سبیل از بوس او برید لب مجید  
 شراب لعل مصفا کلاب صرف نمود  
 بدور صاحب عادیات ملک محمد

زنجی بل قاهر پیره کوشه شمسند  
 نشان ده قدرت کجا طلب گنم خنجر  
 بعد رای منیرت نامه شرم نمود  
 اگر شمش مشرق و زرای تو کرد  
 صبا که از بجاست بخرج تحفه فرستد  
 مکر زلفه خلقت بنفشه کرد حکایت  
 در ازمان شفق شد بیا و جرحه جایت  
 زمانه گفت که نظمی گرفت سلاک نمود



و عانی خاک در شش را بدید با شش	که از تو هیچ نیاید بجز دمای مجروح
جناب سایه درش را عیش باشم ملازم	کز جناب معظم زسی بغایت مقصد
زهی خسته زیری که فیلسوف خرد را	در تو کرد حکایت ز هفت چرخ مجروح
اگر شمایم خلعت شمال جبین مگردی	کل از ورق سپردی و هزار محله
ضمیر خورده شناسات بخشم گفت خرد را	هنوز خط نکردی حرف تخته کج
همان زمان که عطار دشت و ملک و دشت	نهاد پیش تو کردن شمال غر موبد
بر آستان تو رضوان غلام از تو	بر او کشته بماند در نعیم محله
و آسمان ز ساندی سوختی فرود آمد	بقید حادثه کرد و زمین پیشال مقید
گفت که شکست را از آن محیط تو خاتم	که هست کمرست او بروی دایره حد
غلام خاطر خوشم که هر می سوی است	بدست نطق فرستد هزار در مصعد
طاب عمر تو چندان کشیده باد که کرد	بساط ذکر جمیلت بهر دیار مهند
زمین ز عرصه حلت یکی عیب سطح	فلک ز چشمه لطفت یکی سخن انعقد

### در انصاف فی تبریک ایام

ای بیدمی و لم بر روی شاد	عید را روی تو مبارک باد
هر کجا یاد چهره تو کند	هیچکس از عید نماید یاد
ای بادل که در هوا می است	در میان گل و کلاب آقا
هر زمان شادی است مرا	زان رخ هر چه صوت فشان
نی غلط میکنم چه بیکوم	با چنین غنم چگونه باشم شاه

منتهی یکنواں بغداد  
 فقت پادشاه و وزیر  
 می نرسی از آنکه بر تو رسد  
 ماکه از دست محنت تو زند  
 اگر م عصر خنجر ملت و دین  
 پس شکلی که شاه احبم را  
 آنکه در بند کیت بست کمر  
 نو عروسی است جام اینه کن  
 جان شیرین جام انعامت  
 هست در ذات حضرت ظاهر  
 در خراسان بجز تو کس نیست  
 کف را تو کشته بار و ران  
 انجی نه پشت مقدای بشر  
 مثل تو چشم روزگار زند  
 تو چو جوهر نفس و خلق و صن  
 فاریابی با پی کفست خویش  
 که چو بنیاد کرد مستحکم  
 ای چو نعمان بعلم ثابت ری  
 سال عمر تو باد چندانی

وز دو چشم دود جلوه بغداد  
 و اله تست بیده و ازاد  
 آنچسپ کردی بجایم از بنیداد  
 بر در سرور جهان شیر باد  
 که از آن شد جهان چو دانا  
 در سخاوت و اسب رخ نهاده  
 از مذلت چو سر و کشت ازاد  
 تو چو جسم آن عروس را دانا  
 نثار افراست چون لب نهاده  
 کوهر مردمی چو بر فولا  
 منی بر صد و حسن خلق ملاد  
 اهل آن جمله شاه و آن کف  
 وی بصد قرن پادشاه بهن  
 شبه تو ما در زمانه نراده  
 انتعاش عرض بگو هر باد  
 زان بهن بریدم تو بنیاد  
 سهل و آسان بود بر او والاد  
 وی عمر زو کریده اولاد  
 اگر کنی ضرب شصت در نهفتاد

هر زمان ولست چنان بود

باد پائیده تا بود کل و باد

### من لغائیس اشعاره

دل کم که در همه عالم غم تو کرد مرا  
منم که میسرم سال و ماه را  
هر آن خبر که بود در جهان رنج  
گرفت نفس هوایت و رویه دل  
برنج و صبر من از غم بر بست خود  
چه خواهی از دل بجا رفته شکش اگر  
کسی که صوت خوب تو دید و فتنه  
بخون من دهمی خنده لب مشکین را  
زنوکت ناو کش آن دیده ام که درش  
ز پیکرش که نشاید کاشتن بهلم  
بد لغیر بی خوبی تراست چو نه  
حسام ولست دین کرنی صلاحش کرد  
چشم عجب ملک اعظم از دیر حسن کرد  
شهی روشنی چشم کانیات  
رسیده بدش بهر غمتی و فتر  
ز می رسیده زیت تو بر مخالف دین

نویده که بوصل تو کی رسد مرا  
جرا شک دیده و خون جگر آفت  
زبان او می عشقت به و کند ارشاد  
بر آن مثال که بر پشت دست سم مرا  
بلای عشق بر غمت می خرم مرا  
شد است حکم هوای ترا بجان منقاد  
بزر عقل نباشد جز از حساب حما  
چو خواست غمزه ات انقل با بسند  
بر می شرم زخم شتر ضا د  
در آرزوش منم تیره و در ترند  
تا بخشش و کشور کشانی استعداد  
خدای عشق و جل حافظ ملا و عباد  
که دوست افسر اسطاف و مفر احد  
برای غم عادی کوری حباد  
کشید سایه حدش بهر دیار و بلاد  
عقوبتی که در آیام بود بر سر حد

بجست ای را نشان قمان شمش  
حریم ملک تو آمد مصون زین و فزون  
بهر مکان رسد روز و طلیعت شب  
اگر ز ملک سلیمان کسی سوال کند  
وجود خیم تو بخر گشت سواد نیست  
هوا و کام تو خوا پس پر داد و آ  
بوز پر شدی آفتاب کیل حال  
بدان خدای که از روی کربای طلال  
نات بی بدیش رات تحت شهاب  
که خضروی چو تو بیدار بخت عالیقدر  
شهاب چو موسم نور و فرخ آمده است  
بخواه باده نوشین و داغیش  
که تابینه در پای زینت افشام  
منم که یافت ام خبر کی و بجزوی  
بخدمت تو امان باقیم ز صفت زین  
زابر محنت و آفتاب طفت  
میان مره است از غم از غایت محض  
ز رقت چو کنی بش هم نیام کم  
میشه تا که بقدر صانع علی علت

نه مرد ماه سیر و نه کان بجز حجاب  
چاکه نسیر سپهر از تعرض صیاب  
گرفته است اوستیت با تو مرصا  
فلک فدا و ترا آورد با تشها  
چاکه نیست صفرا از میان احد  
شاوحد تو خواند فرشته در اورا  
کر از خسر زینت نکردی استمد  
منزنت را کفایت مقدس از امد  
نه ملک لم زیش است و صمت اصدا  
و در سجواب نبیند سرای کون فضا  
که تا بلهو و طرب خلق را کند ارشاد  
که روز رفته کرد بهیج روی مهاد  
طویلدهای در انجبر خاطر و قاف  
رنبه کی تو بر جمله مطلب و مراد  
چاکه از اثر سعی مرسته نمقد  
رسیده خوشه امید من بوقت حصا  
تو کردی و خدا را زین پس بودم آرا  
بنظم و نش ز عجب می صاحب عدا  
بود فراخته این چار طاق تبشدا

سراوات جلالت کشیده و چنان  
قبای مدت دوران تو بدان قد باد

که از بقاش طغیان اید از دوام و  
که دانشش در از می سدر و زرع

## در شکایت زمان و مَح قزل اسلا

مرا از دست هنرهای خویشتر فرما  
بزرگتر ز هنر در عراق حبیبیت  
هنر نهفته چو عفت با نذا که نماید  
تم که اخست چو موم از غادرین فکر  
چمن چگونه بیاراست قامت عر  
دل چه مایه بگر خور و تابداستم  
ولیک سپهر ازین عراق تابست  
مرا خود از هنر خویش نشسته آن سخت  
متقی که سن از هنر در جهان دوم  
کمینه پائین شاعریت خود بنکر  
پیش هر که از او یاد میکنم حریفی  
ز شعر جنس ل تبر است و انیمیت  
بنامی عمر حسنه ای گرفت کدستم  
مرا از آن چه که شیرین لبست گمشتر  
براین پسند کن از حال مدح هیچ بر سر

که هر کسی بدگر کونه وار و نم نشا  
ز من پرس که این نام تو چون آقا  
کسی که باز شناسد همسایه از رخا  
که آتش از چه صفت و نه زول و لا  
صبا چگونه میرا هست طره شمشا  
که آدمی ز که پیدا شد پونی که را  
تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد  
خوش فاضل شیرین و قصه نه را  
همان جنای ری بود و وسیلی استا  
که چند کونه کشیده دست اید  
نمکن پس از آن تا تو انداز من با  
بضا عتی که توان پا قبل از آن فنا  
ز زنگ و بوی کسان خانه هوس نا  
مرا از آن چه که سیمین رست و نوشا  
که شرح در دل خود نمیتوانم

بهین کلی که مرا بکشد از این است  
 که لقب نهم آشفته زبانی را چون  
 هزار دامن کوهر تابستان کردم  
 هزار بیت بگفتم که آب از آب چکید  
 شما و هر چه مراد شماست در علم  
 چنانکه من بهری مستمند و حیرانم  
 درین مانده که فیروز در سن نبی نهم  
 اگر غایت شاهم چون چو چک نواز  
 سر ملوک قزل ارسلان کی اودار  
 خدایکافی که نسبت به عالی او  
 اهل رغبت او در سخاوت ناز  
 فلک ز بار بزرگیش عاجز است و نبرد  
 قصاص گرفته که گانجا که حکم او نبست  
 چو محمد اینجار سید وقت عات

که بنده خوانم خود را و سر کز او  
 که بی خطاب کنم شست سفله را را  
 که هیچکس شبی در کمنار من نهاده  
 که جز زویده و کرباب از کسی نشا  
 من بهری در جنگ و دفرخ زار  
 هزار کس بر طاق پای اعلی با  
 مرا رسد که رسام بر آسمان فرما  
 چو نای حاصل منیر و من و جمعا  
 هزار بند که چاکر و کیفیاد و قباد  
 حساب هفت فلک چون بخت از تنها  
 که دایکان عرو پس از خرمی دانا  
 که این ضعیف نهاد است آن قوی منا  
 باطلی عت و خدمت با بیست  
 خدایش همه عالی معین و جافطنا

## نغائس لبان فی محل اسلا

جلعه که زلف یار بگشاید  
 ز دست نغم و دست نغم و لعلش  
 چو وصل او در است در جهان است

زمانه را و مرا هر دو کار بکشد  
 که آن کرده کرده یا دکار بکشد  
 چه سود از آنکه در تظار بکشد

بنا امید و صلش امید ار شد  
 بمر خویش و فی زده و از زمان مر  
 اگر غبار بجبهه دیدد کرد و سر  
 مرا چو صحبت آن تازه کل بایدا  
 مگر که تشنه بدان کرد نوک ثمر کار  
 ز خون من چو کثایک شده کیر و لیک  
 غرض غایت بخت گدازین سختی  
 خدا یگان بکند در بنظر من  
 جانکشی قزل ارسلان یاول  
 پناه ملک اتاک شش اعظم  
 شنش که بهن کام قدر اگر خوا  
 تمستی که چو در راه دین بگرد  
 در آن مصاف که تیر و تیر اطلا کند  
 بین و رومی و زکی کر اعتما  
 بنت اسپد الله و غمه کرد و خیم  
 چان و در سنجان و شمش زرم  
 نیم او که صدف ایر آب جوان کرد  
 خرنیم خواه ز من کم و جوه کج  
 اگر بخوابد رایش بکاه کینه و فز

که هر چه هست و دواستوار بجای  
 که من کناره کنم او کناره بجای  
 نهان شود و من چو بن بجای  
 ز خار هر مرده صد لاله زار بجای  
 که خون ازین مرده اشکبار بجای  
 بس آب دیده که در هر دیار بجای  
 حصول این جنبض از شهر بجای  
 که شمش از جگر منخ شده ار بجای  
 که خاتمش ز نیلیمان یار بجای  
 که چشم منتهی چون او سوار بجای  
 زینت و ستاره کرد و در صهار بجای  
 مگر فقیه ز ناز دارد ار بجای  
 بین و میر همین و یار بجای  
 ز روم تا بد ز کعبه ار بجای  
 در آن مصاف که او ذوقا بجای  
 که جوی سخته خون از زار بجای  
 زلال خضر و دندان مار بجای  
 مگر ز غیب دوری کرد کار بجای  
 ز آسمان بدارا مار بجای

در آن حد که کنند ارتفاع طالع  
 کرش کی سر موافقش را بر کرد  
 زنی بشت صبوحی که جرعه جانت  
 و کر نه از پی سنجیدن ضامنش بود  
 اگر نیکه خیرت بود حدوث را  
 و کرش غباری شود مخالف تو  
 نمایی کلین مت در تو در قبول زکات  
 سخن رشت عبارت نمیدنم  
 یکی نظر لطیف را تو اتفات کنی  
 زبان بهره فریبم سحر بار تو  
 بخلق بر چه بستی در ضرورت را  
 اگر ز بزم تو دورم بستانم تو  
 بوقت آنکه ز بهر ساز دست بسج  
 سیاق عدد و بی حد عمر تو را

هزار سعد میان بسته بار بکشاید  
 ولایت از فلک بعیت را بکشاید  
 زستی از سر دریا خمار بکشاید  
 فلک ز برج تر از وعیار بکشاید  
 ز یک خلاف قصد زینهار بکشاید  
 شکنجای تو خون از غبار بکشاید  
 هزار پنجه زد دست چار بکشاید  
 ز پستی شکم اندام مار بکشاید  
 حلاوت نطنز از روزگار بکشاید  
 ز زهره یاره زنه کوشا بکشاید  
 خدای بر تو در اختیار بکشاید  
 که کر بند دیک در هزار بکشاید  
 عقیقه های کل از عفت خار بکشاید  
 که عقده های شمش از شمار بکشاید

### در تهنیت عید

چون گو که غیب باقی آمد  
 صبح و کار مشرق اقبال آمد  
 آن عده که گفت در عید او نشاند

در باغ سعادت کل دولت برآمد  
 در کاشن ایام نیم سحر آمد  
 و انکار که ایام تمیخواست برآمد



آسود جهان از دم خورشید آید  
 اقبال غلامانه میان بسته شد  
 فرمان شاهان جهان عظم اکابر  
 ان شاه جو بخت جایگزین کرد  
 نام و لقب کنه عایش خرد  
 بنها پیش کله کبر و کمر بست  
 در طلعت او نور الهی بماند  
 زان سینه تنی کرد کانت که خدا  
 شمشیر تو طلعت شهابی آید  
 ای دخت عالم را قد تو بماند  
 اقبال تو زیر بر چرخ مپوید  
 جود تو تر و خشک جهان جبه هم کرد  
 توقع همایون تو بر صفحه نشور  
 سر بر خط حکم تو خند سر که می  
 بر در که نقشدیر فلک چرخ رها  
 از بهر تماشای تو پر داخت زما  
 در عرصه میدان تو افروزد سعاد  
 خست که پرستنده ستم خریستی  
 بر بون و مکر عسر سر رسد جود

در عالم

در عالم

چون در کنف عدل شد او گرا  
 در بار که حسد و جمشید فرآید  
 که خدمت رحمت فلک پای آید  
 در موکب سپهر زمین سپهر آید  
 در کام بشیرنی شهد و شکر آید  
 هر شه که سحر او را کلاه و کمر آید  
 اکثر که زانوار خرد و بهر آید  
 هر تیر که انداخت بهر چرخ آید  
 چون تو خورشید طلوع سحر آید  
 کور اینمین طاق فلک آسرد  
 در چشم جلال تو همه مختصر آید  
 بر ماده همت تو ما چهره آید  
 خطی است که بر کرد غذا خفرا  
 در دایره حکم حق و قدر آید  
 زان روز که پروانه ملک بدر آید  
 چند امله زافاق تو را در خط آید  
 آن خط که جولا که شمس و قمر آید  
 اندر نظر خست و چو پنا آید  
 وز حادثه بر جانش مفا جاش آید

این پایه ندانست که برینج نیاید	هر کار که در معرض بوی و مکر آمد
شاهانم انکس که ز مخرج تو بزم	چون صفیخ تو سه اسیر گرام
تو شاه بنر پرور و سبزه بند	این همه و بیکبار چرای ارام
دوران فلک سحره فرمان دانا	که عدل تو دووان جواش تیرام
بگذار چنین هزاران که جهانرا	هر خطه ز اقبال تو عید و گرام

## من آثار طبعه

شاهها اساس ملک بتو استوار باد	عمر تو همیشه دوز فلک پادار باد
هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد	بچون عروس ملک ترا در کنار باد
هر کل که راحتی دل آرد نسیم	در چشم دشمن تو ز نخبخت چو خار باد
که در محاکم تو پریشانی بود	در زلف لبتان خطا و تار باد
صیت تو تابسیط زمین بر کی کند	بر ابلق زمانه بسرعت سوار باد
انکس که جنبه یار تو سازد بساط	جانش همیشه شته تیر چربار باد
آن اژدها که در دم او کم شود نیم	پیش بان رح تو در زنیار باد
بحر کز او مجسمه خجل مست فانی مثل	در باغ دولت تو یکی جویار باد
بازیکه بر سر علمت دارد آشیان	بمواره گر گسان سپهرش شکار باد
بر مرگ زمراد تو کان قطب دولت است	تا حشر دایرات فلک امدار باد
از فعل مرکب تو که خلخال نصرت	در کوشش آسمان شرف کوشوار باد
کردون تیر خطه که تنه ی ازوراد	در پیش قمر تو چو زمین بر دبار باد

دارالمملکت که مهر سعادت	از خرمی همیشه چو دارالقراباد
تا رخسار حد و چو زهر درون چمد	در دست تو بمعبر که رحمت چو مار باد
و قحی که جنش سپید نه بود	حفظ تو پیش دولت و ملک حصار باد
نازل ترین منازل قدر تو نیست	عالی ترین مناصب خصم تو آزار باد
جائی که جلوه گاه عروس طغر بود	بر فرق خصم کو بهر تنیت نثار باد
در مغر خسته خنجر چون کند مات را	تا فتح ضلوع خاصیت کو کنار باد
در دفتر اسامی و القاب بندگانت	اول ورق سپهر دوم نگار باد
تا هفت چرخ بر ساین چرخضا	حفظ همیشه بر سر این مفت چار باد

### در مدح و تشکر فرماید

شاه چو عکس تیغ تو بر شمن اوقاد	مه را ز بیم صاعقه در خسرو اوقاد
خشم تو تا که مانع نفس سر در کشید	زان لرزه بر عطف نام می هم اوقاد
جائی که صبح کرد کربان چرخ را	بر کسوت جلال تو در و امن اوقاد
ای حسد و یکدست علم و خلق تو	اندیشه در میان کل و کلاش اوقاد
من شکر نعمت بکدامین بان کنم	کز شرح این بان خردا لکن اوقاد
خورشید و من سایه من شکست	تا سایه مبارکت تو بر من اوقاد
بفر از سرافراشای که شمنت	در زیر پای حادثه بر کردن اوقاد

من بیایه العیضه

چون از دریای مینماز و زنی یافت  
 کشت پانیدا چو در دریای کجی غرق  
 چو ز لوح لا جوردی عین زرشید نهاد  
 چون جسم بروموی بود و معنی هلال  
 چون لال از چرخ رو بنمود خند کشت خلق  
 خلق از خنده شد از غید لبها و را  
 بودم از غم دلی پر حسرت چو شمع  
 نازدان لب شکرین لعلی که هر کور آید  
 بوالعجب مایه سر و لاله و شام و صبح  
 چون یستم ترش در زلف کفتم آب  
 دید چون از ماه نوشوریده عالم را  
 گفت خرم باش که در بحال تمام  
 صاحب عادل شهاب و لوت و دین است  
 انجمن نام نویف و می صدی گاه است  
 ناصر که نکو گوید که سر سبز است  
 خبر که گذر شهادت که کسی دارد

آمد از درج زهر دلو و لا لاپدید  
 آمد از دریای نیلی عنبر سار آید  
 نون سیمین شد ز روی تخمه قیامید  
 گاه از زیر سیاه چمن بیضا آید  
 عشرتی آمد در عین سخا و نیاید  
 بر رخ چون کبر باشد لبه کمر آید  
 گاه باز دو آن کنارین لبست زیبا آید  
 بر خلاف طبعش آمد در جلر سودا آید  
 میسند از دوزلف و چهره و لاپدید  
 حال که در مر مرا از کج از دور آید  
 کرد و بخوی من و آن خد من عید آید  
 میوه ضنم بفر صدر بدر آید  
 شکل نعل مکرش بر کینه خضر آید  
 از وجودش دو عالم را حیا آید  
 از کد وید مکر در شدت کرم آید  
 تا قیامت ناید از لفظ پاکش آید

## در وصف حال و فسر کی ارجحال

کل از سر اید خلوت رو و بقیه

پسیده ام که زندا جرم و کلام

ز اعتدال هوا حکم جانور سپرد  
 سر و خار کن از غدلیب منت عجب  
 چه حالت است که مرغان چنین زند  
 هنوز سپرد و بهی نیامد است برهن  
 عروس باغ مکر جلوه میکند مرو  
 کلیم و ارز شاخ درخت بلبل را  
 هنوز نمانده سوسن بند همدار  
 چمن هنوز لب از شیر ابرشته  
 نهادن کس غیاخواب مستی سر  
 جهان بصفقت از خرقی و مجلس شاه  
 مجلس است سپردیت که نطالع  
 کسی گمان نبرد در حیرت مختر  
 زمانه نغمه تحسین ند چو مدت شاه  
 زبست نم و الحان مطهران دی  
 رسمت و طاعب بجای نمرگان  
 نشه خور و روی زمین بطالع عهد  
 خدا گمان ملوک زمانه نصرت یون  
 جانخشی ابو بکر بن محمد تذکرت  
 ز خاک مجلس ابو بوی غلد سیاه

اگر نبوک قلم صورتی کنند گنا  
 که مدتی سرو کارش نبود جز خا  
 چه موجبست که کلهای میکنند شای  
 چرا بدست و خنجرش آمد است خا  
 که باد خالیه ساکت و ابرو لوباب  
 فروغ آتش کل کرد عاشق قید  
 دراز کرد زبان چون میح در گفتا  
 چو شاهان خط سبزش دمسر کرد خا  
 هنوز نمانده از چشم او نشان خا  
 در او چنانکه در آشنای اصل بها  
 بتابد آخر عصمت بساعتی صبا  
 که از جای فلک بردی بود ازار  
 بکوشش او رسد از لفظ راوی اشعا  
 همیشه مغر فلک بر نوای موسیقا  
 ملوک صفته ده بر در کشمین بیا  
 فراموشد شاهنشاهی سلیمان  
 که ماه و مهر بفرمان او کند مدا  
 بیک پادیه کند دفع صد مهر اموا  
 چنانکه بخت غنبر و طبله عطا

در این چنین سر و قتی کس انجان  
 زمانه تمت بد خدمتی نهاد  
 کسی که او نبود که از عقیدت من  
 مرا چون خبر بعلوم است و این علل  
 مجال صبر کجا ماندم چو در حق من  
 طمع مدار که کفار بکنند صلیب  
 جان سپارم و روز در زمانه توئی  
 ملک بجای تو افراشت پشت بایست  
 زمانه دست ترا دید ضامن از زان  
 غبار موکت آن کمیای بعتر است  
 کسی که عشر قبول تو یافت عالم  
 قرار چون بودم در فراق حضرت تو  
 رخصه نهال که در باغ عشر نشاند  
 زمانه تا ندیدم دامن و دامن  
 چه وقت غرلت و همگام از تو نهاد  
 هنوز پیش کاظم برده بر سر دوش  
 سرازیر باط شسته چگونه بگشایم  
 بدانم خدای که ذات آسمان و زمین  
 بدان قدیم که در عهد اولت او

باختیار بنگار دین سخن کد  
 که شد ز در که فرمان ده جهان ترا  
 چو این سخن شنود باورش کف نهان  
 کنون کجا برم این ملک چو کاشم  
 زمانه بر سر باطل نماید این سرا  
 گمان مبر که بنده مومنان زمان  
 که روزگار بعد تو دارد استقام  
 ستم عدل تو آورد و می دیوان  
 ستاره تنگ تر یافت قاطع اعجاز  
 که شد بسبب که خورشید از او تمام  
 چشم تمت او ملک ری نماید خا  
 هنوز کار مرا با ملک نداده است  
 یکی هنوز بر چشم نیامده است بار  
 چگونه دست بدارم دامن نهان  
 زمانه دور متع تر کنسد دوا  
 بجای عاشق کجاست ماه غاشیه دوا  
 نغود با الله بزارم از چنین سر و کار  
 همیکنند بیاکی ذات او اقرار  
 جهان نبود و نبود از حجابیان اما

چو آسمان زمین ابا بنیسا جنت  
 هنوز از پس چشم حایل خود را  
 چو آدمی و پری را با هم بطوالت  
 چنان نهفت اطوار عیب سر قد  
 چنان کاشت بر الواح عقل صوت علم  
 چو خط صبح و شفق بت بر نمودن  
 بصافی که بیار است باغ فکرت را  
 مبدعی که در چند انجلی تعبیه کرد  
 بدان چو اد که چون ابر باد و پستی را  
 بدان لطیف که چون باد و خاکسار را  
 بدان چو که در یک نفس فرو شوید  
 بدان کریم که در هر نفس طلبی  
 چو دست حکمت او طی کند سخن و جو  
 چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند  
 بدان لازم هیت که در شبانکه عمر  
 بدین دنیا و می غرت که در سحر که حشر  
 بتجده بامی که امت که از در عیب  
 بجزه بامی غایت که در مقابل  
 بکجای حکمت که سر تا ویش

یکی از این دوزخ است کفش از دست  
 مکرده بر سر شمشیر نیکوان ایش  
 برآمد از دل هر یک هزار ناله را  
 که ره نبرد بدو و هم فکرت اغیا  
 که خیره گشت در او دیده او لوا ایش  
 ترا زوی شب و روز استاد چون  
 بحسن قامت چون سرور و وحی کلنا  
 دل خدای شناس و زبان شکر گزرا  
 و جوه خج و پدسا لها بیک ادرا  
 کند نبش را مداد لطف در اشجار  
 هزار نامه عصیان باب استغفار  
 شمار او نتوان کرد تا بر ورشمار  
 نه از دیار نشان ماند و نه از دیا  
 برون و ز دماغ جهان بیا نهند  
 کند زنت غفلت نفوس را بشمار  
 کند خواب عدم کائنات بر یاد  
 بر افکنند همتا به امن خیا  
 بنیم ذره سنج بصاحت ابر  
 کسی نداند بیرون عالم الاسرا

هر که نبوت که آن و دیح را  
 هنوز ضبح سالت نکرد و طلوع  
 بدان سینه صحت که گرد و خورشید  
 بدان های سعادت که رحمت ازلی  
 بحرست قدم صدق آن جوهر دان  
 بنو طلعت خسرو که آسمان تسبیح  
 بچار بالمشغله که هر اوزده اند  
 بدان بلارک کوه فشان که کشت  
 بدان سمزدان سرعتین پی  
 سخی اسبیه سو کند با که از عظمت  
 که چشم من جهان از زمان شود و  
 خدایگانا که کشف حال بنده کنی  
 در ترا همه شرق و غرب نفروشم  
 ز خدمت تو چه شغل بود و بر جهان  
 نصاب مایه من دانست نمیدان  
 ز حضرت سبب غیبت من بویست  
 چه داغها که ز چرخ من نشسته  
 هنوز در غم من مانده ام که چون افتد  
 اگر ز خوف و رجاء در تحت پرده

نبود هیچ امی چو احمد فخر  
 که شد ز عجب حبش جهان پراز نو  
 برده داری یک عنکبوت بر درخا  
 فکند سایه او بر جاحیه نهضاً  
 که کس نروده برایش بن سبق در مضام  
 نظر بر او نتواند کاشتن زوقاً  
 دو سایبان سیاه و سفید و نه  
 بسان قطره آفت در میان بجا  
 بدان کند سپهر افکن ستاره کجا  
 بر آسمان زمین حمل او بود و شوا  
 که آستانه شرم ز چهره عبا  
 ز صدق هر چه بستم بکی بود و نه  
 که خاک توده فانی ندارد و نقد  
 که ام خویش و قرابت که ام مال و عفا  
 که این مستغفار و بهادرین باز  
 که بوده ام بدل از رده تبیبا  
 چه اشکها که ز چشم دیده بر رخا  
 ز موج حادثه کشتی غم من بکنا  
 که پای بر کعبه و دست بر دم



<p>             مرا شکایت بسیار و شکر اندک است              میان عالم و جاہل تفاوت نهقدر است              قدم و ایره بسیار و نمنی نیم کاخر              بروز در سش شای تو میکیم نعلیم              بسوی سیدره زمین مرغ طاغی پند              در ار میشو داین جبراد و قیر سم              در غلبه خسر و از این دو جانیدم           </p>	<p>             اگر چه دم نرغم من اندک و بسیار              که این کشیده خان باشد این کشته              بسر کرد جهان کشته کمر چون بر کاه              بشب و حنیفه مع تو میکیم نگر              که رفته نبر و از دعات در منتقا              که از ملالت خاطر کسی کد انکا              که باد تا باد از غم خوش بر خور           </p>
--	--

### در مرآت کمال خویش فرماید

<p>             ای جهانر آبتیغ داد و ده              هست چون شهاب سیر انداز              شاه آفاق خیرستان قوی ملک              ملک را طلعت بیا و نوت              بند کاتب بقت کوشش و کین              چون خان طغر حجابانند              چون کاب ثبات بقشارند              بر کشد دشمن ترا کردون              طرف مرغیت ضرورت              نخورد جبر و دل عد و طمع           </p>	<p>             کرده شاهان بندگیست قرا              هشتت چون سماک نیر کذا              خواهد از خجسته فلک نما              فال مسعود و طالع فحار              با حوادث شود در پیکار              از زمانه بر آورند غبار              باز دارند چرخ را زنده              لیک بر کند زاندا زنده              بر کرکان و هر سگوار              نخذ جز حیات خصم شمار           </p>
---	---

زلف نصرت گرفته در چشکل  
 مرغ نی ماهی که هست او را  
 باز مانده بسوی شت ملک  
 ماهی دیده که صد شت  
 من ندانم که چیست و انم  
 لاجرم بیکرمان چیست  
 ای ملک عرض داده صد بار  
 نیک دانی که من درین مدت  
 مش ازین آرزو نداشتهم  
 وقت آنست کاین سعادت را  
 پس بشکرانه بردت رزم  
 کرده شت مکرده کس تعریف  
 سختم خود معرف هنر است  
 زان چو تعینم بان کشاده  
 کرده یک شختم از ره صورت  
 رکبنای سریر و آتش من  
 تازی پارس و حکمت و شرع  
 شعر من نیست زان بضاعتها  
 بلکه از حد بلخ تا در مصر

نامه فتح بسته بر مفتار  
 دست دربار شاه دریا بار  
 دهن بی زبانش ماهی  
 رساند بکام او آزار  
 می برآرد ز بر و بکرم دار  
 مرغ و ماهی نمیکند ترار  
 پیش رایت خراین اسرار  
 که جدا مانده انم خویش تبار  
 که بیایم بر آستان تو بار  
 همچو جان تنگ در شمشیر  
 در جبهه پر ز لولوی شهوار  
 که مرا چیست مایه و مقدر  
 چون نسیمی که آید از کلزار  
 کو مرخوشتن کنم الطهار  
 دارم از عظم لشکر جبار  
 همچو ارکان عالم است چار  
 این و اشعار دارم آن و شعار  
 که بیک خاکه شود پر کار  
 کرم کرد است نطن من بار

افرنش بر این کوا هست  
 من یکی کوه سرم فاده بجا  
 که چن باشد بزد همت تو  
 تا به از ملک و عسیر خیزی  
 هر کجا آپی و روی جاش  
 اختر نصرت ز پیش و پس

که مذارم در آفرینش یار  
 از سر تربیت مرا بردار  
 که هر از خاک بر گرفتن جا  
 با وی از غم و ملک برخودا  
 دیده خرم و دولتت بیدا  
 مد و سخت از زمین و یسا

### من شحات بجا طبعه

چون بر زمین طبعه شکست اشک  
 پیداش از کناره میدان آستان  
 دیدم ز زرتخت درین لوح لاجورد  
 روی فلک چو محبه دریا و ماه نو  
 یار شمال ماهی یونس میان آ  
 یا مچو یونس آمد بهیرون بطن جوت  
 در معرض خلافت جهانی زمر و ن  
 من با جز و بحره خلوت شتافتم  
 باز این چه شکل بواجب نقش نادا  
 این شاه از کجاست که این جبرج شوم  
 کردن بازو که بزد و دید این طر

افاق تاخت کسوت عتایان شعا  
 شکل پهل چو ن سپر چو کان شیرا  
 نونی که کوئیا بقلم کرده شد نگار  
 مانند شتی که ز دریا کند کدا  
 اینک در کشیدن او کرده از کدا  
 وافتاده بر کناره دریا خف و ز  
 و تیش در نظاره و خلقی در شطآن  
 گفتیم که ای سنجه الطاف کرد کا  
 که کار کا عجب همیکرد دشا  
 از گوش او برن کنان نگر و شوا  
 کیتی ساعد که ربود است این سوا

کرم کو کب است چراست چنین  
 گفت آنچه بر شری از این جمیع  
 خل سمند شاه جهانست کاسمان  
 گفتیم که از مدایح ذات مبارکش  
 بر عادت کریمان بردانم نهاد  
 تا من بهر نیست عید سدید  
 شاه جهان آباکت اعظم که در کش  
 بوکر بن محمد ایلدگز که هست  
 آن بجز مکرمت که ز آمدن فیض  
 وان قطب معدلت که سهرتار  
 چون شسته شود بجهان کعبه سجا  
 آنرا که فرزت او عنبر ز کرد  
 و آنرا که از حد لطفش گل  
 ای خرم که رای تو از روی مملکت  
 بفشار پای غرم که بیش از تو کش  
 کبی نبه جو تو خاک است بمل  
 اکس که یکدم از می عصیانست  
 بجای دست حکم که کس امان  
 پیش از طلوع کوکب عدل تو اسما

و دیگر است چراست چنین  
 دانی که چیست با تو بگویم باخصا  
 همراه بر سرش بند از جبهه افتاد  
 رزمی بگوید تا بود از تو یاد  
 در بنی چنین بخت و پر از شاه هوا  
 بر آستان خسرو عادل کنم شاه  
 اسلام از حاد و صیستی استوا  
 چون آفتاب هر دو چون خجنگا  
 و ایم غرق نیست و امنست و کا  
 همواره کردم که بکش بود مد  
 جرمش در کش نخند عقل خستیا  
 اجرام آسمانش نیازد کرد خوا  
 دوران و ز کار نیار و خدا  
 بر دم باستین کرم بتر و غبا  
 بر املی مانده بدین چاکه سوا  
 خورشیدش ای تو نقدت که عیا  
 تا نفع صورتش شربت خا  
 در غم که بکشد بن و نهی کما  
 هر کزین منطقه نمانت ازیا

در سلک مهر بود شبه هم بر که	در باغ چسب رخ بود کده و همسر چار
زان محطه باز کار جهان این مقام است	مکن نبود عالم شوریده استرا
تا زور کار خطبه اقبال تو نخواهد	کانه پناه جاه تو آمد بر خیار
در حسب حال خود سخنی چند داشتم	لیکن بر این یک کلمه کردم ختم
کای آفتاب ملک زمین نور و کمر	وی سایه خدای زمین سایه بردار
تا از برای نظم مصالح دین جهان	کس ادرون دپه تقدیر نیست با
دوران دولت تو که نظم جهان از او	بادا چون نظم من ابد الهی بداد
ملک تو چو نعمت فردوس بر دل	عمر تو به سحر مدت اخلاک بی شمار

### کلام مدح فی وصف الیرغ

خیر که شد منهرم کو کبه ز کعبه	تبع نذر اندوز در حشر و نعل حصا
لشکر روم از عدم سوچی بن کوچ کرد	روز طرب لشکری بر سپه غم کسا
از دهن آسمان چشمه خورشید	در دهن جام ریز ماده کوثر عیا
چرخ بکست بین کز نظر آفتاب	ز زطلی ببت باز بر کمر کوه سار
جام صفا بخش نام ندانی که پست	آینه روی غم صیت قل زنگ خما
آینه دلبری صورت نیابتی	آینه آسا محو ز پیش دم روزگار
عقل ز هضر دماغ کردند اسویل	کرمی عارض فرو ز شمع وان فدا
خنده نان کبک و اسوی گلستان	زانکه چو پرتد زو کشت جهان برنگار
طره پریشان مدار که نهوس وی تو	لاله بر آند ز خاک غنبر تر کنار

دوشن خون جگر کاتب علوی شود  
 باز فام تیر کر چهره کشای بهای  
 کلبن بجان کا در صف بتان شید  
 هر کهری کافاب کرد نهان بر جان  
 کینه باری ای عجب می نشانی کرد  
 کمک غنچه لخوان مکرده پاومی کرد  
 ناله کشای چمن طیره از آن شد که صبح  
 علم از آن مستند کرد قبح لعل  
 روح کرم صدرین عنصر محمد و کرام  
 آصف خورشید را می نام در یامین  
 بر در فرمان او سر خط آورده  
 این کرده خاک اگر دیکو کان بود  
 از شرر کین او داد نشانی بموم  
 از حکم خشم او کرد و سکا تیک  
 صیت جا نکرد او باد صبارا چرخ  
 کز به بخون عدو شده بود کلک او  
 ای فلک عشو که پیش کف او  
 ای هنر و افرت رسته ز قید حسا  
 یافته از کوهرت خاتم نصرت یحیی

این سخن عذب را بر ورق لاله زار  
 جلوه کنان فت کل در تنق عمر سار  
 خنجر نمای برک سینه سرتیز خا  
 از مدد ابر شد بر سر عالم نشا  
 دلبر شمشاد قدشاد سوسن خدا  
 وز به چهره چاک زد لاله صنوی شعا  
 کرد روان در هوا قافله شجبا  
 خور و بیاد و زبرد و دوش می خوشکوا  
 آنکه شد از کلک او کار خرد چون کجا  
 آنکه گرفت از دوش چرخ معالی مد  
 خنجر کرد و ن سیرا و کجوشن کذا  
 تا نخند پیش او دعوی حلم و وفا  
 طوبی سر سبز را ریخته شد بر کجا  
 بر تن خورشید شد قرطه ز تار ما  
 سر زده در بدر شیفه و بهتیرا  
 آب چهره امجو ز در لب دریای قاف  
 بر کمر خویش بکته مکن کوه و دا  
 وی کرم شامت ز قه ز حد شمشا  
 ساخته از خامت بکر طغفر کو شوا

از موس خلق تو در دل کل خار خا	کنید نیلوفندی هر سال بخت
پرزوا هر کند دامن دست خا	کز محیط گفت باد صبا بگذرد
تغ زمان سیر و در فلک قحط	رای چون آفتاب از فیض مستعد
کز خند خرم تو قلعه ملک استوا	حادثه یا جوج و ارتفت زنده بستی
را که پسندیده نیت آینه زیر خا	ساحت فرخنده را در گذران ملک
لاجرم آفا ز کرد زمره خصا	ناطه خوش سرا عاجز جیح و شید

### من غرائب آثار طبعه

رو بوی کشت آینه صنع کرد کا	زلف تو شد کین که آشوب نوکا
بحنون مثال نافه از او شب تیرا	لیلی است بخلاف شب تا زلف تو
بنو و عجب از آنکه بود شب همیشه با	تا در لباس حسن اگر طره تو شد
ز باغ آشیان لاف ترا کرد حیا	مرغ خندند انم تا از جهان چرا
تا نقد و از ضرب رخم مت با عیا	یکچو ندیدیم کیم اگر نه ندیده
ای بس که نار دانه بر آبی کند شا	زینسان که کرد چشم تو افاز دیدم
زیرا که باشد اصل نقشه زیند با	کر طره تو شد بسبب خط عربیت
ز بوستان جن سرا سر گرفته با	آن وی نیت بلکه دلا فروز است
صحرائی ل ز بهر کشته آب پربا	کاکون صف حسن اگر نیت ضحیت
از لوح و هر محو کم خط نو بها	کردون طراوت نیت آنکه که دید
ز ان نیت کان مع از و لعل با	مرحطه نیر دل و آب نیشکر

یکد ز بن مانی بوج دهانیش  
 بر روی وز از چه سبب زلفش  
 دستور بجز دتکه ابر مکرست  
 صدر زول نظام ممالک جهان مجد  
 بی کو تو ال عدل سرهند از اوزی  
 از که او دشمن اند بر لوح کانیات  
 اکمن که خورد شریت انصافش  
 ماکلک اوست نه نو از سر هر  
 او آن محمدیست که از فضل خویش  
 ای کو هر تو زبده تابد آسمان  
 آمد نهاد پاک تو قانون بفتیش  
 خاقون خور ز کسوت کردون نمکند  
 بر بلند مرتبه دان ای خوش  
 زینت گرفت کار که مملکت رسد  
 در باب حکم کو پیش تو لاف زد  
 در یکد و دم براق کمال تو قطع کرد  
 شد خود زهره سوخته و مجر سپر  
 در کله بود فلک نو عروسخت  
 شد مرغ و همسم سوخته از آتش نیر

کان بساط لطف کشیده است شاد  
 مانند خط آصف ثانی نقاب شاه  
 صدر سپهر پاکه دهر اقتدا  
 کر نوک خامه کار خسته در چون کجا  
 او باشفت خفت بین سلکون حصا  
 کر پیش علم و کند اندیشه قفا  
 ایام گفت انیت کرامی و نیکو  
 دارد ز جام عصمت کمال زمان جا  
 صدیق دارد دولت بزمارش بارغا  
 و فی ات تو خلاصه و کران زدکا  
 شد کو هر شریف تو مهر نستج و جا  
 از نعل نقره خاک تو مهر ماه کوشا  
 بگرفت مفت صومعه یکون حصا  
 تا چرخ مار صرستی با تو شد چوما  
 ایزد بهر آن سپش کرد نسکا  
 میلی هنر بر تر ازین سبز مرغزا  
 از بس که هست تیغ ضعیف تر از ابر  
 تا این مان زهر تو تیک کرد و تها  
 آن که خست یار کنم راه آختا



کردم از این میح شمش و شمش	کروی و مانع عقل شود نافه تار
تا پنج حسن باشد از خط و زلف دوست	با سروار غوان برومشت و شجاء
با دانهال بخت تو در جویا برشم	مانزه المنابت ما لطف الثمار
از کلک کامران بان آور شود	چون آفتاب از دل خویش شکا

### من لطیف بعه

لطی کرد زمانه مفرش قاف	از چهره عیش پرده بردا
ویرست که زده میخند هفت	کو ساغر آفتاب کردا
تا سوختگان تشنه دل را	سیراب بقا کند خنجر و ادا
تا زلف سیاه بر شکسته	شب را بگشت ز بار ادا
با زربست عارض لطیف	کس می نخذ حدیث کلام
ای کرده منبر و غ چهره تو	در چشم ز مایه صبح افوا
بی چهره روشن تو نمود	صبح از تن خط نام رخا
بی دانه خال و دام زلفت	طاوس خنجر دند کرقا
بر یاد تو کسوت رعونت	کردیم کرد و بنسب و خمار
از زده چون نقطه چسب با هم	از کردش این کنانه پرکار
چون عقل بیکد و باده مارا	از معرض نیک و بد برون
ان که جهان چنین گذاریم	در دولت بچلوی جهاندار
دارای فلک سر برینو	آن تا جود زمانه نعمت دار

فرخنده حلاوتین که در  
 آن ابر کفی که شست ریش  
 بی شعله برق فلکرت او  
 بی کشت زمین دولت او  
 بی خنجر او دماغ کبیتی  
 بادیت خد مکت او هو سو  
 در موکب او چه پاک مارا  
 با بخت جوان او سر تسم  
 چو بکشتن بام او تکران  
 چرخ از پی رای ثابت او  
 کفتم که کفش با بر ماند  
 دریای محیط مکرمت را  
 ای محرم راز نامه عیب  
 جز دجبت او نمیکند عقل  
 با عدل تو کس نشان یاب  
 تا خود چه رسد بر وی منت  
 این طعنه که مانده می نکرد  
 چون سویی در تو همش و یا  
 شاید که ازین پس نشیند

کشت از کف را او او نمود  
 رخسار جهان بر نیفز او  
 شمشیر سخن نشد کهر او  
 دو لای فلک تخت بر کا  
 خالی شدی ز باد پند او  
 آبیت حسام او شراب او  
 از نندنی چرخ تیز ز فدا  
 زین پره زن سپهر خدا  
 با ایمنه چشمای بید او  
 زو بر در حادثات مسمار  
 دل گفت که این بیت بکدا  
 تشبیه مکن با بر ز بهار  
 بر کلک تو خواند لوح اسرار  
 بر منظره دماغ تکرار  
 از فقه ز هنر تن تسمکار  
 چون چشم تو کرد رای سکا  
 عفو تو ز خستن کنه کار  
 از کسب نفیتم آیدش عا  
 بر خاک درت چو بخت بموا

<p>             گزند کی در تو کشته است              کشتات لطیف دین این وزن              نظمی ز پی رکاب جالی              هر چند که اندکست لیکن              تحف کتم که مست بهر دین              چون می رسم بغور حیت              انکشت ناجی جمع احرام              آن نامور ستوده آثار              شایسته چو عقد در شهوا              از روی حقیقت است بسا              مدح تو بختنای کفایت              آن به که کنم بحسنه اقرار           </p>	<p>             گزند کی در تو کشته است              کشتات لطیف دین این وزن              نظمی ز پی رکاب جالی              هر چند که اندکست لیکن              تحف کتم که مست بهر دین              چون می رسم بغور حیت              انکشت ناجی جمع احرام              آن نامور ستوده آثار              شایسته چو عقد در شهوا              از روی حقیقت است بسا              مدح تو بختنای کفایت              آن به که کنم بحسنه اقرار           </p>
---	---

### من و یاق صنفه

<p>             صبح چو رومی کرد پرده در خستیا              اترش ز شعله ز پیشانی کز او              رود چو ز شید بین کردند عمارت              تا که زیر کلاه طره مکر دی نهان              مرهم آسب چرخ بقبیه لعلت              رو بر شک طرب او دماغ ارن              لعل تو پنهان فکند یکد و سکر در کد              از پی وصل تو عسر صرف کتم کرچه              اسی صم می کاسمان در دل فاکند              طره باز کرت دست و غابر کش              تا که در افتد خرد با کسوای تو              غمزد کارا چو صبح خیز زمی نازد              کو هر دل را فسر و غنچه داریا              تیغ فشد کشید بر سپهر زنجار              از شش شجاعت چهره رور آشکار              شکش جهان یغ جفا صبح              تا کشد پیش عقل رحمت کرد حما              ورنه بدینان کج باو ده خوشکوا              بچو کرم و دسیر میجو و فانک بار              از کل رخسار تو هک نفسی خا خا              عقل فراموش کرد و شعبده زکار              بر قمر افکند و سپید مشکا           </p>	<p>             صبح چو رومی کرد پرده در خستیا              اترش ز شعله ز پیشانی کز او              رود چو ز شید بین کردند عمارت              تا که زیر کلاه طره مکر دی نهان              مرهم آسب چرخ بقبیه لعلت              رو بر شک طرب او دماغ ارن              لعل تو پنهان فکند یکد و سکر در کد              از پی وصل تو عسر صرف کتم کرچه              اسی صم می کاسمان در دل فاکند              طره باز کرت دست و غابر کش              تا که در افتد خرد با کسوای تو              غمزد کارا چو صبح خیز زمی نازد              کو هر دل را فسر و غنچه داریا              تیغ فشد کشید بر سپهر زنجار              از شش شجاعت چهره رور آشکار              شکش جهان یغ جفا صبح              تا کشد پیش عقل رحمت کرد حما              ورنه بدینان کج باو ده خوشکوا              بچو کرم و دسیر میجو و فانک بار              از کل رخسار تو هک نفسی خا خا              عقل فراموش کرد و شعبده زکار              بر قمر افکند و سپید مشکا           </p>
---	---

شکل دمان داشت خاتم آن پادشاه  
 کند نیلوفری از خط مشکین تو  
 چشم چو آهوی تو تک دلی بکند  
 بی خط بنر تو نیست محضر خوبی دست  
 تا نخشد آسمان سر ز خط مهر تو  
 صاحب سلطان شان صدر هر دی است  
 قادر دهر ان مقام قاهر کردون  
 کرسی بی لار و دوی خوش خلق تو  
 خاک فلک می رفت بر نظر راستی  
 در عجم تاج پیش کف راد او  
 حاسد بد گو سرت جان بسلامت  
 دوش خوش گفتم کجاست آنجو رخت تو  
 ای سوس نطق تو پرده در فیکر  
 میگذرد و ز کار بر سر بدخواه تو  
 هر که دل از مهر تو میجو فلک بر فرد  
 بنده که مقصود او نشستن پای  
 حاسد شوی به طمع قوت این نظم  
 گفت که یک بیت این فهم ندانند کرد  
 لاجرم آورده ما پیش تو مدح و

کرنی او کرد باد تو پس کشتی شکا  
 دایره حواهد کشید برو تو لا زرا  
 که ظرف یاسمین بنره سبک بر آ  
 بی لب لعل تو نیست عهد بها استوا  
 رحمت دست تو شاه برو تو دل کا  
 پیچو قضا کا مران پیچو قدر کا مکا  
 مفصل مهر صفا معن کویان قفا  
 سدره نیا در دگر سوسن ازاد با  
 کرد بیک خورشید دولت اور آوا  
 لاف غما میزدند قدم اندک سیا  
 که که کمر ار کرد در دل آهن صفا  
 با تف تقدیر گفت بر تر ازین مرغ آ  
 وی نفس خلق تو طیب کرد با  
 تیره چو صبح نشور گرم خود شمار  
 هر صفت بر فلک زد علم افتخار  
 صدر تر از احستی خواند ازین زبان  
 در جگر گرم او ز نسک در آمد کا  
 که فلک از جنس او جمع کند صدرا  
 کاب شود پیش او زاده طبع بجا

پیش من از بهر آن خشم سراپا شد  
روز شکر زیر طم کس نهند پیش من  
با سر درج بیان نیا طم من ز بد  
مرغ زبان مرا طایر عسلوچی خوان  
مدح تو پایان داشت از بی او تمام

کز نظر آفتاب زده شود مبتدا  
بر سر معنی بگرفت معانی نثار  
سمط لالی تخت در نظر عقل خوان  
ببل تشبیه خوان طوطی حد تکدا  
اسب سخن را غنای سومی ختمدا

### من اما قدرت بیانه

مکر و فریب کشم در زندان و زکا  
دانی که عقل را نتواند پیش این  
چند از نبرد حادثه مکره بر اقی  
تا زیر این حدیقه سبزی طمع مدا  
چون عندلیب ناطقه از غصه لال شد  
جا را ببارگاه اهل شجاعت سمر  
ای صبح رستخیز زین تیغ تا دم  
این تو قبول من بسته و زرا  
ای شهسوار بخت من در شکسته  
چندین هموم حادثه آتش بر او زد  
تا کی ز آب دیده من تیز تر شود  
زین پس کس من ز بادیه بر هموم

بیرون جهم ز کلبه احسان و کا  
در چنگ غصه نازده ز دستان و کا  
بیرون جان ز رخسار میدان و کا  
شاخ طرب ز ساقه دوران و کا  
زین پس مکر بطایر بستان و کا  
اقلع غنم گرفته ز دیوان و کا  
خود را امان ز طلت زندان و کا  
مکد از بیش در شب هر مان و کا  
مپسندیش در خم چو کان و کا  
بر گلشن دلم ز بسیاران و کا  
این آسیای کنه اعیان و کا  
قصه جاب کعبه اعیان و کا

خوشید آسمان کرم سعد بن سعد  
 صاحبقران و ده غازی که قیبت  
 تن در دهد بضرست چو کان حکم او  
 از فیض نور محو کند رای متبش  
 تا قرص آسمان هوس ای تو بخت  
 روز و غامی کیه تو کوشش آسمان  
 ای آنکه از تشنه جگر در زمان تو  
 در محمد لا جور ذلک طفل عهد  
 افتاده آتش عدم از تاب خشم تو  
 را زیکه در صحیفه تقدیر روح بود  
 جاسوس منکر تویم از مبد و خود  
 دست قضا ز غیرت حلم تو بر کن  
 سوچی جان جابه تو هر شب نظر کند  
 از شهرم عفو عذر پذیر تو تا بحشر  
 هر جان که در نیستی است حیات  
 آنم که گشت سبک و جو تو منتظم  
 صورت مکر و جو زار کان جابه تو  
 که قرص ماه سفره شمع منشی  
 صد را بجوای باد و طربک بخت

که لفظ گشت مایه ده کان و کا  
 انشش داغ طاعت او ان و کا  
 این کوی جسم خورده چو کان و کا  
 توقع شب و صبحه من و کا  
 کوفت تیغ نیت را و خوان و کا  
 کرد در کان خدمت افغان و کا  
 سیراب شد ز مشرب احسان و کا  
 شیر و دام خور در پستان و کا  
 در خانه مرتجع ارکان و کا  
 کردون نوشته می پنهان و کا  
 آگه شد از حقیقت پایان و کا  
 کوی زمین ز طرف کریبان و کا  
 روح الاین ز روزن ایوان و کا  
 در رده مانده هم عصیان و کا  
 سرکشش غرق طوفان و کا  
 نظمی گرفت حال پریشان و کا  
 ترکیب داده کالبد جان و کا  
 کشتی سیه زدوده خدایان و کا  
 کلزار دولت تو ز باران و کا

دانی که شمس کرد بعون مدح تو  
تا جام سزگون سپهر است نرنگ تو  
عادل عباد دولت دین ائمه بابر تو

از آب شهر تازه گلستان تو کا  
می خور بیا و سخن افران تو کا  
خاک درش بر افسر سلطان تو کا

### من محاسن افکار

هرگز نو دبیر شده فرجام تو کا  
کی باشد آنکه نوش تو ان کرد و برشته  
بهر نجات اهل هرقت آن شده است  
بار نسیم روح چه کرد و از با کند  
در یابی و ز کار سما و حتی خوش بود  
چو مانده کم شد است سرشته است  
سرگزود که میل بدیده را بخوار  
تا چند خلاف شریعت بیان کند  
این کشش دیده خو نخواه قطع کرد  
ای همراه چهره ازین بس نظر کن  
باد اشک دست عطار و اگر کشد  
شاید که ماه نو نشود بیش ازین که بود  
در چار بند بس طباع چو مانده ام  
بس دل که سوخت آتش خیرت درین

صبح امید بر زده از شام تو کا  
مهر فوج نی بدرد و غم از جام تو کا  
کانه سر آید ابلق ایام تو کا  
مانه اگر بر بون جبهه از دام تو کا  
کر هیچ سزگون شود علام تو کا  
کم باد رشت های سر انجام تو کا  
چو بگری که هست این نام تو کا  
قاضی مشتری لقب احکام تو کا  
از تیغ جان با حنی دافت نام تو کا  
در روی و رسته شب فام تو کا  
در روز نامه فلک ارتقام تو کا  
نعل سمند سر کش بد را نام تو کا  
بر ما چونت سیم حواری نام تو کا  
کاخ بزرگ که بخت شود خام تو کا

<p>             برکنده باد چشم وفا که کند              جرغم بنام اهل حقایق نیستم              از دست شهسوار کاشکی رسد              تا کی بجنگ شام سیه دارم              زان نایطع باشم هر دم بسوی من              بر سبک امتحان مگر اندر نیافته است              اهل بیع و دکشای چه الوده کنی              زین پس بهیستی که مرا هست در جهان              کرد و رفتن بجای آریم یقین بدان           </p>	<p>             برتخته بجای با لاف لام روزگار              سر تا سر جبریده انعام روزگار              بر سر کشد ضربت صمصام روزگار              صبح سفید جامه منم روزگار              کرد و نوحشم آرد پیغام روزگار              ز رطلای خاطر من و هام روزگار              بحر صغیر خویش بدشام روزگار              ماتی ز غم هر آینه کام روزگار              اگر صفحه هاشم مجو کنم نام روزگار           </p>
--	---

### اظهار افسردگی از کساد و هرو شکایت از طول وقت سفر

<p>             امی ز سعی تو بر من راحه تیر              مقدای زمانه صدر الدین              خجل از گوشه عجمه تو              از دعا های حیر بر جات              نظر خست چو تیر قص              قدر تو حیر رخ رار بود کل              تا تو وزان نفت احصا              کربس خد فلک شکوه تو را           </p>	<p>             دین زردان و شیر غمخیز              امی گفت مکرمات را مصد              باج فغفور و انصاف              راه کرد و نوحش وقت تخر              بر دل روزگار کرد و گذر              علم تو کو در اگر فته کمر              بحر و کانرا من دزدن خط              بشکند گفته های شمس و قمر           </p>
---	--



کم عیار است نقدت حق  
 کردشور بر سر کوش  
 عرق شرم بر رخ سپهر  
 هر کجا دولت داد او  
 فقه پهلوی کند بر لب  
 چرخ زیر است و تحت تو  
 احسن کرمی در میان کاش  
 کشتی و هم را در این بحر  
 بر سر شرمی کند چادر  
 و دوازده روز کار خبر  
 در صنایع فاکشاید  
 که تو چشم روشن است پدر  
 نسرطایر ز بیم بند پر  
 صبح صادق بکشد خنجر  
 امر و نهی تو باشد شمس  
 ماست اول بر آید از دفتر  
 آرزو ره نشین بوک و کمر  
 حکم حسد تو احتمال دگر  
 کنشی من جیان کران لیکر

نزد معیار عمت عایت  
 کشت عطف و امن تو فائز  
 وزیریم شایسته نوشت  
 آب و آتش موافقت جوید  
 ماز تو پشت یافت باش  
 که چه زیر و زبر نزار و چه  
 چیت هر دو سپهر با قدرت  
 جاهت ان شرف قلم کینست  
 هر دم از شرم طلیحان تو پیر  
 هر زمان خامه سید کات  
 بیت خانه مخالف را  
 یوسف مصر عالمی عجب  
 ای که در اوج چرخ تغلیمت  
 پیش شیر قهرت از دست  
 هر که در منصبی قدم نهاد  
 سر که در دست قلم برداشت  
 با عطایای نقد تو نشود  
 وز پی شرط فرصتی نگیرد  
 عالمی از عطایات بر سر موج

منم امروز و حالتی که میرس  
فرد کار من کشا و کمین  
خشم چون و شنیفه می کرام  
یا و شاذی چو دست مان  
آتش برای نوز دیده سلام  
رخ تاب از سیاه می  
منم آن طوطی که فطیم مرآت  
می بخوابی که من باندک سعی  
آسمان همچنان بجای خود است  
از کجا خواست این وانی  
آنکه خود را فطیم من دانست  
این مان در تنگی است که رخ  
در کفش ناله میکند بر لب  
مچ بر لب زبون رخسار  
راست یحیال و نیم شد که  
تم از فاقه خشک شد که نشد  
اسبکی دارم از متاع جهان  
تاکی از بهر نیم تو بره گاه  
تو که در حل و عقد مختاری

که بگویم مذا ریم باور  
فاقه در روی من کشیده شتر  
هیج می نکلد ز یکدیگر  
که کمی امتد م عنی ما بر  
نیک در روحی حال بمن بگر  
که سیاهی مدد دهد بصر  
در مذاق ز غایط هم شکر  
باشمت در جهان شنا کتر  
هم بر آن قلب و هم بدان محو  
وز چه افتاد این کس و هنر  
که چه او سنگب و دو من کوهر  
می نیاید در او کجاست نظر  
بر رخس خنده میرند ساغ  
پنجو ساغر عنبر تو خون حکم  
در عراقت حکم ابشخو ز  
بیم از آب این کریمان  
پنجو کلکت و ان ولی لاغر  
باشم اندر جوال مستی خمر  
چون واداریم چنین مضطر

غرم آن کرده ام که بر تمام	سوی ازندان عن سحر
در جوه معاش می شود	هر بگو و دوستی عمر
جوهری نیست در عراق و است	گردد اسند قیمت جوهر
این دل تنگ و بر کس سیم	وین رخ زرد و رنگ صرّه ز
نیست دولت و رانی نگشتم	در میان مخموران سر
بجایانی که نظم و شریفت	نام من زنده ماند محشر
بر من این پنج بگذرد که گذشت	ملک محسود و دون سحر
شکرو منت خدایر اکامرو	چون تو صدر است این کشت
وزنه کرد جهان بخت خرد	بارها که کرم نیافت اثر
تا ز اوراق روز و شب زرق	دستم خامه قضا و قدر
چون قضا و قدر ترا شد زرق	باد بر هر چه ممکن است طفر
ثبت از قدر بهتر از ثبت	روزت از روز عید و شرج

### من معنای لایحه

چه مایه رنج کشیدم یار تا این کاه	بر آب دیده و خون جگر گرفت قرا
مرا زیاده کارش چه پرسی از حال	نه از کونه بلاد جاست نامش یا
ربعی سیاه بر او کشد صورت بجا	ز بهر روی گرافابش آید عار
چو آب دیده شدم سزگون خوش	که آب دیده عشاق باد رخور
چو آفتاب جمال رخت فراخ قفا	بگو هر کس تنگست که خواب ابتدا

نهرا رفت نه بر اینخت ز کشت خسته  
 همین که قصد بجان کرد منع او بخت  
 ز شکست بر رخ تو آسمان شان تو  
 از آن شماره نمودم بروز ز کس تو  
 مرا کوفی تا با چنان سبانی زلف  
 از آن چشم درون جای کرده زلف  
 مین ملت احمد نظام دولت وین  
 چو دین رفت اهلکار که منصب  
 ز می بقوت جودت جای شوق  
 چو از برف در چرخ نگرده هرگز  
 در پهای نخاصه جانا ملت  
 سکارم تو پر اکند نسل تو دینی  
 بسی سجت امید عیار تا حسن  
 بهر زمانی نچه بر من چمن بکان  
 ز عشق خدمت مشکرف ز کف نعلت  
 ز آبداری آن لعل در جو گرفت  
 عدوت خنجر آن جزو بسوی ها  
 خلاص یافت زار غصه خرابی نیک  
 بر کشتایش کز کشت و بر بود اگر

نفوذ با نده اگر خود کی شود بیدار  
 نبر کس تو که نازک تن تو دل بسیار  
 که غمزه تو آجسل بود امیر سکا  
 که بسج لاله شی تیره اردو بکا  
 چو با چشم در آید ترا همی شب تا  
 که شب ننداید مرنبه را غم و نیا  
 که بحر را بنود در خور عطاش بسیار  
 نهاد بر کف حسیخ از حمره غیا  
 کشان بسوی چراگاه شیرر عبا  
 ز عشق صورت او چون آید آید  
 که زان جا ندی تا عطا کند دیدار  
 منامه بود در آفاق مرد می نام  
 ز دند بر سر کویت شمارت و جفا  
 شود مست لباس از خطای چمن و فافا  
 بصر چاک ز ند چرخ حسته در زکا  
 شکفت نیست که دار و وطن بر آبا  
 چو در شود ز شراب عداوت بخار  
 چو من عقد تو برداشت بخشش و نیا  
 کلید کرد و از اوستام تو سما

<p> مرا ز خط این بس گزاین سپین بند  بلطف با تو که کل حسیره کرد مای  که گزشت و کل با تو بخت گزیدم  سگوف بر سر دیوار باغ یادم  اگر ز جد بسی حاجبی نبود لیک  سمان نغایس بازار آرزو خوام  ترا اگر چه بصورت بسی عاکویند  نهال بلخ گراز خون من کی سیراب  وز این ضرورت نستانم ای اندویش  میش صدر بزرگی در از پاشتم  اگر سعادت خدمت بچک مارم  اگر خلاف کند عسبرش ازین کبر </p>	<p> ز سرم تویت رخ فلک تبش و کجا  بدانکه با که فتاد است مراد و کجا  نمد زمانه بسان ترا بخشش خا  که آفتاب عدوی تو بر سر دیوار  نخست بر در کنه تو فکرم ریا  چو نقش شمع از دنت تو افتاد  ر روی صدق صفا همچو بنده کم از  بمه صف و طوص و عقیدت آرد با  که چیت دل بخور و سینه افکار  چو بخت یار نباشد چه سود این کشت  تبی کشم دل رخو خویش بر بطور  غریق بحر فاه پس چون هزار نرا </p>
--	---

### فنا نه طبعش بر صفحه رایگان کوه

<p> راست لعل بزبان و میان کوه  بجده چون لب یاقوت کجائی  رخم چو زرش و از مرغ دیده هر ست  چنان بچشم تویی قیمت ز بی درمی  مرا باده کرده خاک سرم از آن </p>	<p> میان لعل چه کرده نهان کوه  ز سرم زد شود همچو رخسار کوه  فنا نم از غم آن لعل و نشان کوه  که روز بزم بچشم خند ایگان کوه  بنجاک تیره کند بیشتر مکان کوه </p>
---	---

اگر چه سیم ز رنم است بهت که نظم  
 سر دگر ننگ نیاید تر از صحبت من  
 همین بس است که الماس طبع من  
 خدا یگان ملک جهان طغانش  
 ز بسکه خون عادی نجات و رضا  
 بدست دشمن ملک فضل او عجب تران  
 بمن نجات چو گیر دستم بدست شود  
 در از زمان که بساط کمان کرده کند  
 سحاب را ز هوا بر کشید با صبا  
 سپهر قدر دست خرد منی باید  
 اگر تو دست سخاوت کشیده بخنی  
 خرد و عدل تو تا پر ز دست عالم  
 نوی که بر کز پیرایه اریغ شبت  
 زمین ملک تو پر کوهر است و نیت عجب  
 و نهی مانه که بعد از خست و خج  
 زمانه که چه بار آوردم نیست دارد  
 اگر چه موج بر آورد بار بار دیا  
 قصیده که بجهت تو گفت بنده چو  
 درین یار بسی شاعران پر خضر

که ز تو عقل باز صد هزار گنج  
 از آنکه ننگ مزار و زریما گنج  
 چو خنجر ملک شرق در میان گنج  
 نثار میکنند از جود بر جهان گنج  
 گرفت در دل کان ننگ ارخان گنج  
 که هیچ تیغ بر آرد استخوان گنج  
 بصورت شب از نوک او روان گنج  
 بجای مهره میندازد ز کمان گنج  
 که بجهت جود تو بار در آسمان گنج  
 بقدر جود تو در گنج نشایگان گنج  
 بهیچ کمانند پذیر کس نشان گنج  
 بجای بنضیف داشت مالکان گنج  
 به از و جو تو در حصه زمان گنج  
 که عقد جاه ترا هست اسم گنج  
 مرا عفا از مدح تو در دهان گنج  
 که کس نمکین در از دست ایگان گنج  
 بهیچ تو تقنیند بر کران گنج  
 ردیف ساختش از بهر امتحان گنج  
 که نور کفرت ایشان به بجان گنج

نزد بنظم خمین کو هری کند قیام	از آنکه خوب نماید توانا کنی هر
میشه تا که بهنگام نوبهار سجا	کند شار بر اطراف بوستان کنی هر
نار مجلست از خورشید کو هری داد	که در قیاس نیاید بهای کنی هر

### من بدایع اماره

عید شاداب از حتی است که تا سال کنی	از کل و میوه و بوی میسبانی و بر
بوی آن کل بستار و دود خوشبوئی	بر آن میوه بساید و خوشبوئی
عید هزار بر آورد و بر آرد سال	خلعت شاه جهان ملک شکر
زین کل و میوه بمیان که می آرد با	زین کل و میوه چکوی چه باشد شتر
عید را دست خوش خویش گرفتیم و	میوه کل چند ازین بخشیدیم و
با بر اینیم و در نیز نرسیم ز شاه	شاه مانیر نهان که بر این است مگر
ای بزرگی توانا زنده مبارک باد	خلعت حسد و اول افروختن
هفت خیر است که از فیت مروست از آن	کله و کز و قبا اسب و سپر تیغ و تیر
ملک الشرق بیار است باین فیت ترا	چون او دید باین نسبت دمی خوش
زاکه در بزم سداوار کلابی و قبا	زاکه در بزم بر ازنده تیغی و سپر
خواست تابنده بود است با و سبا	خواست تابوسه و بدست شمشیر
که ملک بود مرد تو که آید بهی	آمد آن شاه کنون هر چه هستی از خود
حرکات تو که در بزم سبک و چرخ	سکانت تو که در بزم کراشک و خور
این سوی شکر بدخواه شایان شتی	وین که حمله اعدا در کی بسکر

دوشین پای میبکشت شراب آید  
تا شعری شکستم پیش تو فردا دفتر

نیک دانی که بیکساعت این نظم می  
عذر منند به دین شعر بیک پایتخوا

### کلام لطیف

شود سوار بر این بنجر خاک با سپر  
چو زنجی مبتسم خدا رشتبه بشر  
رواق چرخ شود پر صدای نغمه  
که کرد شیفه دل را دهنه فراق عجم  
رزوی ساغر گردان آسمان تصویف  
چنانکه بر ورق گل مرشک بر طیر  
که آفتاب نماید ز شام کون زخیر  
ز رای ملک مالک فروز صبح صغیر  
بچشم است او ذره نمود صغیر  
که از جلالت او آسمان خرد شود  
خط سواد و سید از هزار چاکم  
که حکم سرازل فاش میکند بصیر  
قصا نیست کرد و نبرد و نبرد  
نیم خلق کریم میکنند تاسیر  
که بیش جور کند بر تن لطیف حیر

سیده ام که شهنشاه لاجورد سیر  
جان تیره دل از مقدم سحر کرد  
ز بن آنکه خرد و سان صبح خیر کند  
صبا ز تربیت صبحدم خیال کرد  
نهار کوکب یا قوت کون بدید  
ز روی ماهه جاب میان تپید  
ز نور صبح جان او دلبری داد  
ز ماهه شعله قدسیان برافروزد  
فروع طلعت اقبال صدر دین جهان  
مدار دولت سلطان شهنشاه وزا  
ز عکس طره غنبر نیم تو قعش  
نخسته خامه جاری زبان او سبک است  
ز لطف خفیه او که لطف نه راغم  
ز سی سحاب یعنی که طبعیت شک  
به دور عدل تو سوزن روانید



ظلم فتنه چنان شد بعد تو مال  
 قدم ز راه در ابرو من سبز  
 رزوی لوح خلک هر وار محو کن  
 چو سه ملک سلیمان فرو نمی آری  
 نماز شام که دهر از قف شهاب  
 سوی سحر چه روحانیان آیند  
 جهان ز دو دل عاشقان بگریزد  
 ز بهر کینه خشم تو از کشت و فلک  
 سماک منزلت اخرج بر کشیده است  
 کرا ز جابجای غایب نمیشوم عجب  
 با حراق در افتاد جان خسته من  
 دلم ز غصه شست خیس یافته در ای  
 ز طعن کردن کوه من نیشتم  
 عمان مرکب خاطر کشیده دارم

که کس نمیشود نام جادوی کثیر  
 که بحر ططف کمر دهب را عالم  
 رقوم احبسم طاهر بفضیلتی  
 زمانه با تو چرا سبک خطای  
 هزار شعله درین پردای نقش نذر  
 محذرات کو اکبر ز پرده تقدیر  
 چو زنجیری که در افتد بقهر او می  
 شهاب طیر بقیع و اکید خون  
 رومدار که در ماب من کند تقصیر  
 بهیچوقت به دچرخه انشمارش کز  
 زیر چرخ می بهرام و جبر چرخ می  
 جرس شال بر او در صد نرا نصیر  
 چو طبع خورده شناس تو با قد و صبر  
 که ست مدح تو بیرون عالم

### مَنْ لَطَائِفِ الْبَيَانِ فِي طَلَبِ الْغُضَائِنِ

پدیدم که شدم محرم سرای  
 بکوشش جان من آمدند از خضر قدس  
 جهان با طغرایت بر کرد که سیل

شنیدم آیه تو بوالای آمد از حجب  
 که ای حلاصه تقدیر و زنده تقدیر  
 کمان مبر که بیک شت کل شود معبود

مکر و خبیری کا مذرین مقام تو را  
 بکوش تا بسلامت بمانی بری  
 بین که چند فراز و نشیب در است  
 تر مسافت و در و دراز در است  
 بر آستان فدا دل منه که جانی گری  
 تو در میان کرده غریب همانی  
 بین که تا سگت میرفت پوشیده است  
 چه بارهاست تو بر تن سوا هم هوام  
 بدشت طواری خار میخورد حاصل  
 کناغ چند غصینی بخون دل تنید  
 ز کرم مرده کفن بر کنی و در پوش  
 بدان هو سک و دهنش کی جای  
 باده است میالای کانه خست  
 بوقت صبح شود سپهر روز معلوم  
 دل مرا چو کریان گرفت جذع حق  
 بشد خاطر م اندیشه می و معشوق  
 که مرد در تن کتب بیا نیاید  
 زهر کفتم و کردم کنون شام غم  
 وزیر مشرق و مغرب نصیر و لوتن

چو دشمنان جسدند و دستهای  
 که راه سخت مخوفت نترست پس  
 ز آستان عدم با شیکاه نشو  
 بدین و روز و اقامت چرا شوی  
 برای زینت تو بر کشیده اند قصو  
 چنان مکن که بکبار کی شود بغور  
 چه مایه جانورند از خسته و رنجور  
 چه دعا هست تو بردل و خوش طو  
 تو بر مکنی از بکسر صلب و ساطو  
 بجمع آری کاین طلست و اسفوت  
 میان اهل مروت که دار معذو  
 نشسته تر صد که قی کنت زینو  
 که قطره قطره چکید از دل کو  
 که با که با خسته عشق در شب و کج  
 فشانند و اسرینت خاکدان غو  
 رفت از سرم آواز بر بط و طنبو  
 مگر که لشکر هر صحران هوا کند  
 بخرد عا و شای چند ای کمان صد  
 که با درایت عالیش تا ابد مضو

نه در حدیقه فکرش زبیده و غلط  
 بطول و عرض جهان در محال و صد  
 نشسته در دل و چشم لوک سیت او  
 زهی قایم لطفت خفی چو جسم سما  
 صریح گشت خود کشف مشکلات جهان  
 برزد و امن افلاک خلقت آن محرم  
 بگرد خطه اسلام خطت آن خد  
 جواسر کیه بفتد ز ساعد قلمت  
 بسوی حریم خلافت ترا همان شش  
 تو ردی با علمی کرده که رایت صح  
 ترا بجلستین است اعظام چو با  
 چراغ نجات زان شع بر فروخته آ  
 نهال جاه تو زان حوض مایه است  
 فراست تو چو افکنده نور در عالم  
 همای دولت تو گرگان کرد و ز  
 همیشه تا توان کرد حصه و فکاک  
 نظام ملک و ملل بر رعایت مکنی

نه بر صحنه شش نشسته کرد قنور  
 همنه سان فلک معترف شده مقصود  
 چنانکه صولت می در طبیعت محمود  
 ولیک گشته چو خورشید جهان مشهور  
 چنانکه نغمه داود در ادب نبی بود  
 که کرده جیب فکر را ز بنجا بخور  
 که می نیاید شعری بر او مجال عبود  
 بر بند و ست بستش ای کردی چون  
 نموده اه که اول کلیم اسوی طوبی  
 بر زبانه او کم شود بوقت طهور  
 اگر گشته شود رسته سین و شهور  
 که آفتاب سپهرانه خواهد از نو  
 که از ترشح آن حاصلی آید استبحر  
 نماید در تن غیب هیچ سرستور  
 ز بحر ضعف چو تپه شود در محضو  
 ترا چو ز فلک باد غمزه با محضو  
 دوام دولت و دین کفایت مقصود

کراست ز بره که باین دل ز جبر نهد  
 اگر چه پیش نوزد مال و خواب و بیک  
 ندانم این دلیل است که نیا که عوا  
 غراب را چه سبزه را که سرش از غم  
 حدیث بجز تو آنخت با کسی که تو  
 یخیش از لب لعلش چیده طعم  
 گمان من باین بوی پیش ازین کاخر  
 دلم ز کی چندی آن حساب کج برداش  
 مگر ز پرده برون او رفت و ما که  
 یکی ز بوالعجبهای روز و شب نیست  
 عجب که ازین غم منور دلشادم  
 که یاد کار بماند نشان چهره من  
 طغاشه ابن مؤید که شاه انجم  
 کفش چنانکه بوقت سیاه فرویز  
 دلش خاک که بهنگام کینه پست کند  
 در آید یار که آنکند حدل او سیاه  
 خدایکنا برو فوق رای من لاطون  
 بیافسند اقبال صورتی پس از آن  
 چنانکه با ده تجسم بیایه نقش کند

در آنکند سخی از و داغ شایه  
 چلو نه فهم کند او سیه زبان طوبی  
 زینار خوش نبود است هیچ شمع  
 چلو نه می که در حال این دل بخور  
 چو زلف یار شوش چو چشم او محو  
 نه مکدم از سز زلفش گرفته بوی بخور  
 چنین که دورم از او از دشن نام دو  
 که راه بد و صد هزار گونه کسور  
 که سید هد فلک کو شمال چون طوبی  
 که روز روشن من کرد چون شمع  
 بدان امید که سخی فلک بود شکو  
 بر آستانه شاه منظر حضور  
 ز ماه رایت او عاریت ستاره  
 بروی شت بخت نخواست جبال و کوه  
 بریر پای بر آورده سنبل و شوره  
 بقدر زره بود آفتاب وقت ظهور  
 ترا خدای ز جبر مصلح جمهور  
 حلول کرده در او روح بهمن و شوره  
 پس از رخسار وقت خود ز قالب کوه

بروزگار تو آن استقام یافت جهان	که از حمایت جوی نیاز شد کانو
عجب باشد اگر کردم فلک مردم	نهان کند رهنیب نویسن چنان بود
ز گرد خیل تو مشاطه کان عالم دس	کشد خالیه حسن کرد عارض جود
زمانه حکم ترا چاکری بود منت	فلک شال ترا سبده بود نمود
ایار یا ضایا دی بجود تو ختم	ایا جان معالی بجه تو معمور
اگر چه قاصرم از کنه فحشت خوام	که روزگار کنم بر شای تو مقصود
ولیک دست حادش چنان کلو کراست	که هستم ز دم حمله فحش المصد
سخن شکایت کرد و شن است خدر است	و کر عقل ندارد مرا درین معبود
درین فتنه که در است نظم الفا	چو آب حل شود در سرم لولو
فرید شهرتم اکنون بود که برخاست	زهی بجود تو ایام مکرست مشهور
همیشه تا نشود کار عالم از دست	چنان زنی که حسد نند از دست
بگیر عالم و بر خور ز محکمت که نماید	برون خشم تا در زمانه بیج بود
بر بر صیت اوست غان صبا	رسول حکم ترا پای رکاب بود

نظم المصد  
نظم طبیب

در پیش

### تغزل بی نظیر در مدح اردشیر

هزار تو به شکست است لب سکنش	کجا بحشم در آید شکست حالش
دل شکسته اگر زلف او بیاغالی	کم از خنجر آرنیابی بر بر شمش
مرا دیده ز حسرت سفید گشت نکست	فخ نیام از آن جنس بر بوی شمش
چنین که با نرغش روان من جو کرد	چگونه زلف بود ز خنجر شمش

غالدن  
جم برزدن

میشه اشک چو باران دیدم میبارم  
و لم ز چاه زخمندان تو چکونه ز  
در آب دیده من عشق شد چونیلو  
از آنجی وایره عشقم میان گرفت  
عجبر آنکه بامید کشد هر ساعت  
خدا یگانی کا قبل ستمی داد  
سپید اگر نه ز دیوان او و خوش  
اگر شهاب بر بام او و دوزخ فلک  
اگر نسیم خلافش رسد ببحر کعبه  
زهی منال ترا و ز ماه آن قدر  
فلک دست تو بر کانیات شرف بود  
برون بیا مد از آن عهد لاجسم حشر  
گرت ز احبسم پروین کی خلاف کند  
هر آنکسی که نه با کسوت هوا قی ز  
اگر حد و چو قلم پیش تو بسر زود  
اگر بکلم تو طوبی من و نیار دسر  
سپهر بر نکشد با مداد خمر صبح  
زلف کین تو دشمن آرزو و خد  
دست چاه ترا بار و بر که چندان

مگر که تازه بس اندر رخ خویش  
چو دست می نتوان و بغیرین رخ  
نیال قد چو شمشاد و دو چمنش  
که راه نیست خرد را بقطه دهنش  
بمع شاه جهان اردشیرین  
بدست حکم عنان جاکت ریش  
مثال عول دهند از ولایتش  
میان آه بدم بدم سوزد دهنش  
چه طعنه ها که توان زد بپهره دهنش  
که پست کرد و بجای بنای گروش  
بشرط آنکه برافتد تو اعدش  
نهاد مترو بر سینه آتش گینش  
برون کشند بغض از میان آتش  
چو کرم پلید نخستین لباس شدش  
و دغیم کن چو قلم تا میان و برش  
راست دست تصرف بخوبش  
اگر شب زنده مترو برش  
که جان را بگذر خوی و شویش  
که نیست ممکن خرد کشن فلکش

نهادیش تو بنده چو آب سر رخ خاک  
 بد آنکه ترک آن قطره کو هر کسی کرد  
 از آن پس که ز خاکش چو ابر بر گیری  
 همیشه تا نفسش در بنیاد و کس  
 دوام عمر تو تا دور چرخ تفرق نماند  
 خیال تیغ تو در چشم و ز کار چنان

مدد فرستد باران لطفش  
 که هیچ فرق نباشد ز کو هر حدش  
 اگر چرخ رسیده است بر زمینش  
 که عاقبت نخندد روزگار محتشش  
 بشا دلی که نباشد مخافت ترش  
 زمانه باز نداند رسیف و اینر

### من محنت افکاره

نهی ز لعلین عنبر بار بر گوش  
 خروش باز خاری ناشیند  
 چو تو با من سخن کوئی نشاوی  
 چو من تا تو غمی خواهم بگویم  
 با حال من سرشته شاید  
 مرا که جور تو مانان چو نایم  
 رسد از تو بگویم مرده وصل  
 سکت کوئی تو باشم که نهی  
 تو فارغ پسند از رکوش کن  
 مرا بی طلعت تو باد و تر چشم  
 بخنده از نام لب شود باز

حدیث نیاری هیچ در گوش  
 چرا حسیره نهی نکشت بر گوش  
 چو مرزنجوش کردم لب بر گوش  
 نزاری ای عجب کوئی مگر گوش  
 گزاین باز داری ای پسر گوش  
 چه حالی چون باب ای سیر گوش  
 اگر ممکن بود جای لب بر گوش  
 برو باز نیم خبر خواب ز گوش  
 خروش من فلک اکو در گوش  
 مرا بی لغت تو باد در گوش  
 که از آواز تو باید خبر گوش

ز دینار تو کرد و در پست حرم  
 کنی در کوشش حلقه مهر و دینار  
 ز کوشش حلقه یا بد زینت و  
 اگر چه کوشش و ارت نغز و زیارت  
 مگر چشم تو با کوشش بخت  
 رزه پوشد ز زلف زانکه باشد  
 رسد او از عشق تو و من  
 شافق سلطان که داند  
 جایگیری که از جبار خوش  
 نه چون او دیده هر که را چشم  
 سمندش چون کند جولان بجز  
 بیارایند چون خوبان ببله  
 نیابد بی تقای او صنیا چشم  
 در او شدره آمد ز انرا  
 روانش آیت الهام و حی آ  
 ایانشینده هر که کس بعالم  
 خلاصه از چهار رکان کوششی  
 ز الفاظ تو ای دریای فضل  
 جان انشی زان باز و آری

ز کفایت تو کرد و پرشگر کوشش  
 چو آرایه بر وارید ز کوشش  
 ترا بی حلقه باشد زینت و کوشش  
 از آن بیار است و نغز و کوشش  
 که باشد چشم تو شسته و کوشش  
 زینت خنده تو بر خد ز کوشش  
 چو مع خسر و عادل بھر کوشش  
 با مراد ملوک بھر و کوشش  
 شهنشاه است و ایم خیر کوشش  
 نیش او شینده و او ز کوشش  
 زینم بیست او شیر ز کوشش  
 ز نعل مر کبش هر تا جو کوشش  
 مدار و بی شای او خط کوشش  
 چنان که و از اشد در بگذر کوشش  
 چو کج و صوت اجا و مگر کوشش  
 شبی شل تو ای سینک و کوشش  
 چنان که زنج حس شد معتبر کوشش  
 صدمت که در کرد و بکوشش  
 باهل فضل و آری بایست کوشش



از آن شاد و گریز نظم را سپید	که نعمت بر آورد است گوش
ز هر خدست صوت سحریت	کشاده دیده بسته گم گوش
الاما دید بان تن بود چشم	الاما حجره سر راست در گوش
بسنن تو بادا خضر و ازرا	ز خدایتان تا با خرق گوش

### در المنصود

ای کرده از میان تو هست از گوش	وی اشته بد ر شایسته از گوش
بر سر شده طلعت تو چشم رنمای	بر جان شده منهب تو دلوز گوش
بست از جو اسر سمع ضرری در گوش	کردار شنید نام عدل از گوش
تا پر کند ز قطره نیان لطق تو	از دل بان ب صدف کرد گوش
اصحاب کبر و زیران روزگار	دارند جانب شعار از ان گوش
من به دیر رسد شدم وقت قریب	یک نکته دارم از کرم از گوش
صدرا زیان ندارد اگر چون نمید	از چون توئی نصیبت یکم از گوش

### من نوادریه

ز خواب خوشی بر آن بخت نمیدان	سه دو هفت پدید آید از کربان
برو خجیش باری است عید کاه مرا	منود هر نفسی ماتی ز تجر بان
فراز مرکب تازی سوار گشت خج	نظر ز باور رسیدی کجا جویان
خبر از جان شده قربان هزار کیش خرا	ز رشک کوشه کیش و دال قربان

مرا با زده آتش نهاد کوی قتل  
بسا کجاست ز سرشته جهان که نیست  
برسم عید حمی ران خلد را رضوان  
برآمد از دل من و سپه آزان  
که زلف بیداخت از تهور بود  
بروز عید که زندانیان کنند از او  
رسید ناله من و فراق چهره او  
اگر بجزرت خسرو نبرد نیست  
حسام دولت و دین شاه ار دین  
قصاب بود کرد و نبدیده مالد  
کجاست در همه افاق سر کشی ام  
ز ماه رایت او چون خجل شود خور  
زهی صبیح تو از لازمان انخست  
ترا رسد بجهان عوی جهان را  
ولی که از قف کین تو گرم شد زو  
که ام حادثه و زمان نمود با تو کین  
که جست با تو بروز و غا زبردستی  
اگر ز جام خلافت تو می خورد کرد  
زیم تو چو دل شک خاره خون کرد

مرا کسی که جدا شد ز نعل کمرش  
نشان چشم خضر از چه زخمش  
برای غایب میسر و کرمش  
که ناکهان بفرید بجلد ضویش  
هزار چاره آزار صد مسلمش  
بهر دلی که طغرافیت کردنش  
بر آسمان و شنیدند مهر دگوش  
که از محیط فلک برتر است اویش  
که مست و نق عالم ز عدل احش  
هر آن مثال که صادر شود و دلش  
که نیست کردن او بر طوق منداش  
بزیر سایه شب در گزند پناش  
که پاسبان بچشم ظالمش  
که در شبایل تو طاهر است پناش  
بجز مرغ تعیت نبود در گناش  
که صولت تو زین بر کند دناش  
که نه بزیرت دم پست کرد خداش  
بیک و دو در میان مجالش  
زمانه نام بخت که هر بدخاش

نسیم کل چه بختی تو بستی دارد  
 چنان بجاده تو مشوف کشت خاتم ملک  
 شعاع تیغ تو برقی است در دیار عدو  
 کف کریم تو بجز سیت در اقصای خود  
 همیشه تا کل انجم چنان بود که صبا  
 ز شرمی چمن ملک تو چنان بادا

بصدبان ستایه نهرار و ستایش  
 که هیچ یاد غنی آید از سیدانش  
 که جز اجل نبود طعنه های بارش  
 که خبر با حل تنیم نیست پایش  
 فردوز نیرد ازین سبزه ترکستانش  
 که از شکوفه پروین بود گل آفتابش

### وله فی القنزل

وادیم دل بدست تو در پامکش  
 چون دست در غمت زد و ما استوار کرد  
 عهد که دوش ما بر لطف تو بستیم  
 هر دل که هست بسته بر نخر زلف تو  
 کوفت دست فکریه بان بچاکس  
 سنگ آمد از فراق تو بر من سبزه جان  
 شد بجا چشم تو در خون جان من  
 مانی گار عشق تو باشد دلی که  
 صاحبقران مطهر دین حسد و عجم  
 شامی که از برای کل افشانیم او  
 با هر مبارزی که نه از نام اوست حرز

غافل مشورانه و زاری و شیش  
 کرد دست می بخیسری می می کش  
 بی هیچ موجی چون زلف کشش  
 نتوان نگاه داشت بر نخرش  
 ما در نیت عشق تو دامن آتش  
 سبکین کسی که بر در تو نیست کشش  
 ما چند از این سینه و کین است با  
 درگاه شاه عالم عادل نشینش  
 گر چرخ سر کشید فرو کوفت کردش  
 هر کل که مرغ از سپهر کشش  
 از سطح آب کم بود اطرافش

راجی تو را یضی است که در زیر آن علم  
 بر هر که تافت و زخمی رشید لطف تو  
 که جسمه ماه با تو بیک جو کند خلافت  
 از آوازه است لطف تو شاها که هرگاه  
 ماتش اخرا آن بکشاید کین صبح  
 باد از مصاد مات حوادث ترا اما  
 بر دشمنت کشاده کین خستران بخش

هر روز را مستر بود آماغش  
 خورشید بخورده در آمد زورش  
 هم در زند شکوه تو آتش منبش  
 خطی رسد بندگی از سر و منبش  
 بر هم ند مصادمت و منبش  
 کام و زهر که هست در دست منبش  
 و نهیست تو تیره شود زورش

### من و قایق کلامه

ای آسمان آفرینش  
 کلک میمون طلعت مقبل ترا  
 مهر شیرین طعم و کین بد کوار  
 روزگار از غصه طره تو کرده  
 از برای مسد اقبال تو را  
 غم کرد و ن سرعت اثر سیر  
 عکس ای تو طبع تو کرده  
 شیر قمر تو بیک ضرب شکسته  
 آتش کین جهان سوزت ترا  
 بر کند کیتی شرم فعل است

وی بهار بوستان آفرینش  
 هندوی بسته میان آفرینش  
 حاصل سود و زیان آفرینش  
 قابلی از بهر جان آفرینش  
 هفت پیروزه کان آفرینش  
 رفته آن سوی کران آفرینش  
 روشن اسرار همن آفرینش  
 دست باروی توان آفرینش  
 دود مرک از خانان آفرینش  
 داغ ماه نوزد آن آفرینش

قوس به از خجالت ایستید  
 هست کلک تیر تو منقا ز غمی  
 مهر را در موکب قدرت چه گفتند  
 خامه یک چشمه غبر سر شکست  
 بست کردی وز کار ارشاد گفتند  
 دوش وقتی کاین شهاب تیر و  
 عقل ز برکت نام اگر دم سوا  
 کیت انشخی که ذات پاک او شد  
 گفت قطع منع دین کا مد گفت  
 ابروی کو هر عالی لفظش  
 ماطه کشت از برای حجت تو  
 کلک ابروی فرما چو نون نشد  
 چون کفش را بد از قحط خورده  
 ای که رای عالم من فروا  
 از تو هر کسعد تر طالع کرد  
 دوش چو کشت از نیب سقطة تو  
 گفت کردون باز نامه تیره کردان  
 با یک جرج و دم ن تیر و  
 شاه رومی اوده خورشید را کو

بر سر این بنر خوان ایست  
 تو سن مطلق عنان ایست  
 حشر و زین میان ایست  
 اگر نبودی دیده مان ایست  
 این حصار شنید میان ایست  
 تیر این عین کمان ایست  
 کای ویب خورده آن ایست  
 نسخه از داستان ایست  
 قلمم که هر نشان ایست  
 کرد پر کو هر بان ایست  
 غدیب خوش بان ایست  
 حج گفت ایک و آن ایست  
 گفت کامینر بان ایست  
 اختراع جفت آن ایست  
 کو کبی از اسمان ایست  
 طاس کردون نفعان ایست  
 روز بازار امان ایست  
 کرد ظلمت از استان ایست  
 برکش تیغ از میان ایست

کم شدی نام و نشان امزش  
چار دیوار جهان آفرین  
عصمت این خاکدان آفرین

منت ایزد را گشت این سهل و  
ناکه از مبعج حوادث درسم  
تازه باد از آبروی خالق

### مجمع فصاحت و ادب در مکح حکیم دربی

زالال شرب و کسب لفظ کو بهر افش  
که انهد آستین جهان بر روی خد  
که طوق لربانی ساخت از زلف آتش  
اگر بر روی کل بنید رشک ناجی کش  
اگر از بس لوله جان شی طرف کشتا  
که صده میبرد دم راه حیل و ستا  
که چون غراسمه او است طبع آسجوا  
از بهر آنکه یکت کو بهر دار و دل و دنا  
که در سگ طاق بیند انفس و دم جاش  
که ضمه خون دل نوشته است از رخسار  
بطعم لعل او دنان چون آلوده کرکاش  
که خوابده کردن تا شود کوی کرکاش  
سای کاوان جان سله رخسار  
ولیکن کرد خاک سده مخدوم درما

طراز کسوت و راست کیسوی و نشان  
از آن کو بهر نشان کشته شدم در کمر  
مطوق آن سبب از پنج عشق وین  
هو خواستی و چون کی پیش و شبیه  
پراز خار فاکشتی سراسر ساجینه  
خشم مطلع خوبی چو ناهید آتش  
مرا چون رخ خاک پای او دیده آن  
صدف کو گوش یاشد عیسه چشم زار  
رجل تشنه وین شود دلت آسنا  
چه پوید است از خراباب او آده کازار  
پراز خون چهره غاب از این سرخسار  
بغل تاقی است جفت او تن از کفر  
غم خون سن انخست تو بر تو که میگرد  
رضد کونه مراد دل عشق خشک یثام

فرغ مطلق اقبال شمس دولت آن راوی  
 مدار عالم حکمت یکم درمی آن تنجی  
 به آن کر خیمه مهرش از دوری جان باز  
 نشستی بد چشم و بزم در صحرا چیت او  
 ز نسل کج خضران کف و بخش او کرد  
 بر این بقیع مرده فام طاعت زین  
 قصارانه نانی آن که هست از برده  
 اگر کیوان گشتی تیر بند و جابا  
 و در خورشید گشتی د خاک پای او بود  
 چنان کردش از عقل از دست نطف  
 رست رای خلق او جهان انسان معطر  
 ملک پیش چرخش کرد و عوی سبزو  
 بسان تیه هم مبدأ و کیش و ارشی  
 که لفظ با چشم رحمت بگر بر این  
 ناز و سیج نم شاخ فاد کلش کردن  
 زمین کی دی اگر با من نباشد آسمان خاکی  
 اگر رخساره خاطر بر از کرد و لاش  
 نیاز ای چند دین عروس نظم زاسا  
 پنج ماه رخسار هلال ابرو و فاب

که شاید کر زبان عقل کو یکنج احیا  
 که زبید کر غذای وح کرد و تیر و پاش  
 نکرد و روشن ابروی از بس کرد و خدای  
 که رشوت میدهد بر من در قصر کوا  
 نیامد آسمان فکر تیج با  
 که ای عقل در سخن جلال او خدای  
 دو قرص کرم ماده این نگار کو خدای  
 سیه کردی از دور و لا طلق او  
 ز نای خیمه بی آب که کردی بدین  
 که اکنون کس نناید از گردن دور  
 که هر دم بخند سجده نسیم مانع وضو  
 ز بهر آن لقب او بد فی نفس کرانج  
 ای سر کنده ز بهر آن شد چو سحر کاش  
 که صد عقد کبر روی رکش است غلط  
 و کردید جان از چه شد پر خار جبر  
 بر اندازم نسل اشک ایتن پس صفت بنا  
 با لفظ اشارت کن کر از خیش و شیش  
 اگر بخشد هر دم کوسری از رسته کاش  
 که با من همچو زلف لبران شکست عیا

# حرف القاف در معنی نظام الملک

پسیدم که پذیرد جبهان و بیرون  
نوامی پسته بانی رسان بکوشدن  
منی طلب که در افتد ز بادبان جانش  
هیچ خون بکشد با تو که عجب لیکن  
مرا بخت چه کرد و چون بدم ار و بدم  
زبان چو پسته کشد و نمیشد می چو ما  
مرا زلف مغبر فرو کند آشفته خندان  
چهره صفت دایم سر سبز گشت  
خدا یگان ز ایران نظام ملک محمد  
سیر مرتبه صدی که آفتاب اگر  
نیم خلق کرشمه چشم گفت خرد را  
صبا براق و تیرگی ماه تاب سبزه  
که از لطایف طبعش بهار فایده کرد  
زنی خجسته زیر پی که تیر خامه سن آمد  
رسیده عدل تو جانی که غرضش کرد  
خجسته را می تو گویم که راست بچشم نام  
بچشم را می تو بکشد جان ماه و شمس

بچشم حاتم در من کن شراب لعل فرو  
که خجسته عایه کیسوزند با زنی فد  
که بریده یا شکر ربنه زورق  
بریز خون صراحی میریز خون جگر  
که آفتاب تو آمد بطوق شکست مطوق  
بر آن اسید که بوسنی پسته تو کنم فد  
که میج شام بیدم بروی صبح معلق  
که بچو بخت گرفتگی کا صاحب ملک  
که از برایش بایض صبح شود شوق  
بوی نسبت و تشنگی بخیل مطوق  
که از دماغ بزورن جوای صبح خورق  
شد از طوید غنمش یکی کتا و رقیق  
ز فرق کل بر باید صبا کلاه معرف  
ز بهر کسب سعادت بنایان تو محقق  
ز تیر خشمی سوزن دل حسد و روبرق  
بشاه رفته نیل با خیمه ازرق  
مرا رسید که شامی که مکن سوئی بید



کجا بکنه ریاضی رسد محاسبات  
نه سحاب و لیکن فروغ برقی ضمیر  
کش و رای تو ملکی که در حوالی  
رفیق قدر تو کوید ز راه غفلت  
بان کنم که ز قول رجاء فعل گئی  
بچرخ نشسته ده کفتم که عجب خوش تیابی  
از این آلائی مکنون که ز یور بشر آ

که نه جذرا صم را کند میان میطوق  
خیال موی صفت را هوامثال کند  
ستاره سپهر جانی نماید اول خد  
که پیش باز مکن وی مهر را الحق  
همان مان کن سخا شد دست را و یقین  
جواب داد که می بر این حدیث تصدق  
شود با ملک مرصع کنار حاشد آ

## در فتح عراق

نشت خسرو روی زمین با ستم  
خدا یگان ملوک زمانه نصرت وین  
پناه و ملجاء عالم اتابک اعظم  
رضاش خط و دام از خیمه اعما  
فلک بطبع تعرب کند بخدمت او  
ایاشی که بس کام کین و شاقا  
چو طاق و جفت نند از طیر تو لعب  
کسی که جفت نند از خردان خود  
سکوه تیغ تو در زرم بیم آن شد  
بیک ثبات که به کام زرم نمودی

فر از تحت سلاطین ابر ملک عراق  
که هست افسر شایسته بطنش شتاب  
که عالم دگر است از مکارم احلا  
سخاش باب کراف از خبریده از آ  
چو دوستان بدار او دشمنان نیاف  
مجره را بد و انجشت بکشد نطاف  
بیر تحف جفت و تیغ سر باطاف  
نهم پیش تو دعوی خسروی رطاف  
که از طبیعت آتش و بن و جراف  
بر و لطف در آمد جهان جانی و عاف

گرفت عرصه ملک تو بستی که در  
 اگر ز پای در آید زمانه بستی  
 بازوی تو ندارد خط که در ملک  
 بنیب رخ تو در سینا گرفت وطن  
 بخور و خشم ز دست تو شرتی بخان  
 و دید در دل و چشم و دهانت  
 بنوک نیره که جان بستان بخان  
 که آفتاب که یک چشم دارد از شرق  
 بیا و حله ز گوشش آوردی سپه  
 ز بهت تو دل و دستان و زبیر  
 ترا بوقت مقامات کرم و شرم  
 شخت نیست که پولاد را نیاید یا  
 غر و کوس و غیره ز ران زرم  
 فرو کنند بظاره ساکنان ملک  
 مدبران ملک از زمان نند نطق  
 ز نظم ملک تو را هیچ نمی با  
 چنین غر و کوس نر و ار چون شاه  
 همیشه ماکه به مهر را کسوف محاق  
 اساس عدل تو در عالم انجمن باد

بر و محیط کرد و دوار آفاق  
 تو شاد و زمی که در دست و دست راست  
 بر آسمان شدن آسان بودی ای آفاق  
 خیال تیر تو در دیدها گرفت و حق  
 بفرم بختی آتش برون و دزدان  
 چنانکه آتش سوزنده دل حسرت  
 که از حرارت این غصه شان گرفت خاق  
 مکه کند سوی ملک تو بحر چشم و قاف  
 بنوک نیره رخش برون کنی شرف  
 چنان بود که دل و دستان هم فرا  
 نیاید مدد از هیچ کس علی الاطلاق  
 بوقت حوزون هزار منافع تریاق  
 بود بکوش تو خوشتر ز زو و عیاق  
 بر و مجلس تو سر ز کوشهای واق  
 که از خمیر فصد ره کنند استنطاق  
 چنانکه نظم مرا از جزالت و اعلاق  
 برای مهر گران نیست مستحق طلاق  
 بود ز کردش این چنین از تو نراق  
 که ماه و مهر شوند این کسوف محاق

نهاد و دولت باقی ماند و  
کرشمه عالت بازال شایق

## حرف الکاف

امد بفرخی سعادت بدار ملک	صدری که نست بر قلم او مدار ملک
اسلام را نظام پندیده ح	کز او چو دار سلام است ملک
فرزند فخر ملک محمد وزیرش	کایزد هفتاد و دو حرکتش قرار ملک
اندیشه و امانل او را مسلم است	نقش کتاب دولت و عهد شمار ملک
هر روز نو بنومه دینار و کوهر	از آستین تمت او در کنار ملک
یار است ملکه اعمه ساله و زارش	آرمی زار است همه ساله مار ملک
فرخنده شد بدولت شیشه ز کار	پرامش بدولت او ز کار ملک
شمیر تر حسن و ورامی بند او	پروردگار دین شد پروردگار ملک
دین است بد رحمت بر آسمان تن	وان است سر و رفت جبار ملک
ای کوهر غمیز که سر که نمایه است	خواص و سر چون تو که در سجاد ملک
آموختی تو از پدر و جد خویش	تندیب خلق دولت تربت کار ملک
چون افتخار ملک نیا و پدر بد	لشکرت اگر نبیره بود افتخار ملک
تا حرم تو حصار بود ملک شاه را	ایمن بود زیر جواش حصار ملک
میزان عقل است و حکم از ضمیر تو	وین خبر دهند روز عید ملک
تا ملک را کما از تو معیت است	گوئی که عاشق است ملک بر سجاد ملک
تو بر رحمتی ز باران عدل است	پیوسته بر تاز و خرم بهار ملک

زیند که خور یاره فرست محبت	تا تو کنی زیاره و گوشه ملک
اقبال تو ز روی من ملک شد	تا از ملک ستاره فرستد ملک
از فرشته و رقت توین فیض	بهم رسید دولت و هم بر ملک
تا خرد جهان و زیران و خردن	تو یاد کار دولت و او یاد کار

### تجدید مصلح

ای ملک خوش خرام تو سر بهار	تو قسطنطنیه تو خال عندار
بی کو تو ال عدل تو فرسوده شد	از بنیستن حاشیه بروج حصار ملک
بی کرد موکب تلخ که اکیر دولت	روشن نمینود حشر و اعمار ملک
کردون بسی حشمت خورشید ای تو	رضیع میکند که کوه ملک
از بهر فرق حلقه کوشش ساخته	دست نامه افند که هر کار ملک
بر ملک کار ساز تو موقوف کرده	بر قیبال عالم و تغیند کار ملک
فرمان کرد کار بر این جبهه رفته بود	که ملک پتوار تو باشد قرا ملک
احسن قصار بهر تو شبیه میکند	خط ترا بقبضه زنجب ملک
با ملک طبع تو میکت و زکا	چون خاست قلم که تو فی اختیار ملک
دوش از زبان خروصا جعفر	میافنی غمان سمرسوی دار ملک
پرسیدم از جهان که بگو قبله چیست	آواز بر کشید که خرخ مدار ملک
یعنی در وزیر ملک صدر صدر	آن آفتاب دولت دن نوین ملک
والا محمد بن محمد که ملک او	تقریر کرد قاعده استوار ملک

کاسود پاش در کف ز کار ملک  
 تا شیر تنه دور شد از انتظار ملک  
 چشم باز تو دور زنی شسوار ملک  
 از روی محنت گفت غم کو شوار ملک  
 زو خست بر نید پس در کار ملک  
 در پرده و صورت لیل و نهار ملک  
 چون شد کف تو قلم کو نثار ملک  
 ز استینا و قضا رگزار ملک  
 آمدند که رفت شب انتظار ملک  
 بذل ترا تمام نماند بسیار ملک  
 میوشن همچو شاه می خوشکار ملک  
 چون شد ز جام عدل تو این حار ملک

مردم ز ساق عرش نایسید ملک  
 آتش مثل شعله بر آوردی تو ملک  
 باد کم برق سرعت تو افاب گفت ملک  
 باماه نور کاب براق تگادش ملک  
 انصاف ده که قابله غم بخت ملک  
 اصحابی که از آخر غم کین تو ملک  
 ابر که یم را دهنه در بخت آرخا ملک  
 بی آبروی کلک تو صوت نیکر ملک  
 آنم که صبح صادق جا تو مید ملک  
 که کار بر مصابت انصاف میرو ملک  
 تاباد از لطافت خوبان خبر ده ملک  
 در کار عشق تیغ توقف و امد ملک

### در شکایت از دوران محط طهر لُشا

زمانه تیر کند ناله مرا اینک ملک  
 وفای یار در آویزدم بدامن ملک  
 هوای ناله نامی و نشا طر حمله ملک  
 که هفت آینه چرخ از آن برآورد ملک  
 بسان آینه چین بسان رسته ملک

چو زمره وقت بسج را افشاید ملک  
 جنای چرخ بگردم را بنجی پای ملک  
 بر زمانه ساز از نسیم برین ملک  
 چرخه و دول ز نسیم بکشم ای ملک  
 بصاحت سخن خویش بنیو از جوار ملک

من از جلال و حریت فاده کنی  
کسی چو عهد لیسان ق صبرم  
ربای شعرم نیز خاشی مطلب  
فاده ام بگو و بس که دشمنان  
بقول نیک چو من نامشای زود  
کجاست کن بساط خدایگان  
شش خنده و وی یی آرم باب  
خدایان سلاطین بحر و طغیان  
برده که خورشید را مفت ظلم  
ز عدل شمل او بوی آسمانی  
ایستاده که بریزد باد حمله نو  
تولی که خوشه پرن بر این واقع  
مثال برم تو پر داخست شد آن  
چنان بود تو کار ز نایم مطوم است  
از چو افس و آفت و لست چو  
در آن زمان که اجل دشمنان  
چنان توانفت اقد صلاح آکنه  
چنان نمود که بری این ستدی  
چو سلطت تو بدشمال چشم کردگاه

که کنش از دید نام از نو  
کسی چو عهد لیسان ق صبرم  
که در مذاق ز با نیت شست  
ساق لفظ نیک و مجال یعنی  
بفعل بد سخن را زو و زدنک  
برده چو شعری ارکان شعر خجسته  
چنانکه دشمنم کرد و رفت و نو  
که در ترار و جوی دشمنان  
چو از غیب میثالی در میثاق  
که کمین که زین مقام سازد  
بر و ز معصمه که دندان سل کام  
از بهر لعل طایق بوستند از دور  
هنوز نازد و نقش وجود را بر  
که پوست از سیرین باشد ترغیب  
که آماست برون از میان این و  
شود مخالف آماش دشمنی در  
زده نورن بان مردان نیم خفته  
قتل که از کس دران میان بصره  
کمان بوست برود و در آید

کند سنان بازی بجان خصم چنانک  
قیامتی است ز تیغ تو در خاک کز دم  
همیشه تا تجارت زمر ز شجبان کس  
رخ عدوت چو باز نکند رد و زده باد  
بر آن بخشش تو بر وجه حامل کرم

بقتل و لشکران شاهان چنانک  
مصیبتی است کز تو در دوار کس  
بسوی امل و ساری بیاد و دود  
بسوزنی که نه آتش که از دوش نه بر  
معاش دشت از رفت قاضی کس

### در معنی کتین یک

حاصل سیرت سر غامک و در فلک  
کعبه خود که در دست صراف بلا  
تغیر می خورده و ز مصافش معذب  
قطع گردانی قافله حمت او  
از لغت چمن خورشید غمخیز صد  
تلف دزد کرده که بر رخسار  
یافت چه بخت ن قصه سرش بخت  
گر کند و هر طلب تیر کشد قدرش  
گردیده بی انتهای ز زمینش  
قاصد سیش از انرا راه فلک و در  
آب شیرش اگر تیر نبوی جو  
پزینی سلب کس چو بخشش را در

چشمه طغیان صحرای کتین یک  
حاصل او حجر الاسودل ساخت  
راه ناهید شده نسا طغیان  
از شری تا بشیر از سما یک  
سخت پر شده شاهین از وی  
نصب کن ایت فرخنده که الفیج  
قد قلعه بنیاد فلک را که حکایت  
خارج اشارت کند شوی عطار یک  
از چه کوید فلکش هر نفسی طوبی  
کاب سرش خور یافت بغایت یک  
خشت گشتی شش و فیه خشت یک  
وست بر کم زد و گفت ایما یک

<p>آسمان مستدر با نقد حیات          کز بنودی ایوان جلال تو چرا          هر با اینهمه زار تو ساند صد          کز نشد خانه حاجت تو پرد و فنا          پیر بند وی صمیر تو اگر هست خرد          در ازل پیشین قافله اش باشد          با دوه بخت تو در جام فلک چن کل کرد          بدرک رو نتوان کرد و تفخیم ترا          راه تحقیف کز نیم زلی آنکه نشد          تا که ز نهش که جان باشد و خلوه کند          از رخ ایشان در محاسن جان سابق</p>	<p>آسمان شب تار یک ملا لرد          نقش رزین کو اکب نهند و داد          ماه با اینهمه شرم تو خواهد داد          از چه معنی است یه پوشش آل بر          اهل معنی ز چه شمشیر و نذر یک          که برای سپه جا به تو گشته که          دهر در شاه ره حاشه نهند          ز آنکه حالی بود و تو خنجر کرد          یک رقی از رقم مصحف بدست          روی خوبان خط زلفش را آن          و زلب ایشان دعوت دل خواه</p>
---	--

## حرف اللام

<p>قدمه مبارک مبارکت نعل          سر بخش سلاطین اما یک عظم          جهانگشای عید شاه نصر دین          بگوشت کا و زمین اینبا آورد          منتی که بر روز و غا تو ان گفتن          در آن مقام که قدرش بشنید</p>	<p>که هست بر ملک بجز و بر باد کمال          که هست طلعت او ملا مبارک کمال          که فتح و نصرت از آثار او بر نهد          بجز شیر فلک را شکوه او چکا          که از زمین و زمان سرش را بستان          رضا ده فلک مقیمین بصف نعل</p>
--	---



گمان کین چو ز به کردند طایر نیز  
 بسی نماید که از امن و عدل خبر  
 زهی سپاه ترا بشیر ز فتح و ظفر  
 مثال ساحت میدان تست سطح ملک  
 طراز ملک ترا آن طراوت تست عدل  
 جمعی که سخن باز زبان تیغ افتد  
 بموضع که امید از وفا سپرد  
 بزا تیغ تو چندین هنر را بچرخ  
 جهان بجهت تو بر کز خراب کی کرد  
 زمین شمشیر تیغ نشکافی  
 ترا خدای کرید از جبهت شاهانی  
 خدایگانا در عهد پادشاه عهد  
 من این قبول کرامت نیافتم که  
 کنون و سال تمام است تا منمی  
 کست کشته طبعم و ساوس او هم  
 درآمد از در جانم شاطر خدمت تو  
 منم پسین که تو مینی و کجاست بی خبر  
 من از روان فتدل از سلطان خجسته  
 منم که با جگر تشنه خون دل بخورم

فراهم آورد از نهم تیر او روهال  
 بجهت دولت او نام شبر و بی جان  
 مکروه میچکس از هیچ بقعه استقل  
 نموده چو گمان تست شکل هلال  
 که ما بدین شیند برا و غبار زوال  
 کند زبان تیغ ز زبان کرد و لال  
 در آنکس که دست خوشینش شوال  
 نبوده و در اجنبه کلوی خصم وصال  
 چو تو برسم و یاقین وی بر زوال  
 پس انجمنی بنشانی در او ز رخ نهال  
 حدیث خصم فسانه است و تر تمال  
 که عمر بر تو بسجیل کرد و ملک تو حال  
 و رای پایه من و هم افغاند حمال  
 ز دست غصه دست جامی هر لال  
 بریده کشته ز جانم علایق آمال  
 از آن پس که گرفت ز کایت لال  
 و کمر را بجان نه حرف است و نال  
 اگر بغیر تو پروازم این شکایت حال  
 ولیکن از کف سفله نخواهم آبلال

ز شاخ آهو وارد میسد که غزال  
که با چنین سرو سامان فضل و فضائل  
را انقلاب امور و تقلب احوال  
بذات خویش جهانی زکریا و جلال  
به چشمش تو راه بر جنوب و شمال

نشانه لکد کور باد سینه زانک  
مراست اینمه کشتی ستمت ضل  
همیشه تار جهان نیست نوعی حال  
جهان ذات تو خالی مباد اگر چه  
برده و کب تو دست از بسا و تو

### تعزل شیرین و نصرت آید

در آمد از دم آسمانه وی چهل  
بر زیر هر خم مویش و ان صد غزال  
گرفته ماتم عسمر خراب بی حاصل  
خورد و کار نه غورش مد و نعل  
ز سر گذشت مر آب پای مانده گل  
دل شکسته من بر فراق او حال  
خو رف خویش پریشان کار من گل  
که حق صحبت دیرینه را کنی باطل  
ر خط جانب یاران و دوستان گل  
بکام دل برسی خود کدام صبر و دل  
شرابهایی خوش از دست لعلان گل  
ز دست بجز تو ما کام شربتی نماند

نماز حقن بکایه مست و لعل  
همه شمایل دیوانگان گرفت و لعل  
رخسبر عریضه خود را خاک کرده  
در او فاده ز اندیشه بدریا  
چو دید اقع گردست خویشین دلم  
ز راه جد و یقینش درست شد که شد  
ز کرد راه فرور سخت قهصای آن  
کمی بان ملامت کشاده کرت و نرد  
کمی ز راه یصحت در آمده که ملامت  
بصبر کوش و یقین آن که عاقبت جهان  
جواب آدم کفتم پشیده ایم بچند  
کنون که وقت نماز است می باید خورد

مرا بجل کن و بگذر از این جدیش که شد  
 بحسب پیخیز از جای خوش و کفایت  
 و لم برودی در حبه نرنگوشه  
 و دایع کردوش القصد و گرفتیش  
 ربنده عشقش و دل کمر بسته  
 سپهره و جلالت توده نصرت  
 قضا سگاری تقدیر جسد که کند  
 میان جفت و رجا عدل او بود حکم  
 بکار مکاری او میکند فلک آفر  
 بحسب کبک ز انصاف او شد حقیر  
 ایاشی که سر پرده معالی تو  
 زمان نام تصرف بدست حکم تو  
 دل حفیظ تو دیوان غیب اثرش  
 محاسبان سخای ترا ز دخل جهان  
 اساس ملک تو چون مرکز زمین است  
 اگر ملک بدو روزنامه مال  
 غایت تو چهار انصاف اسکان  
 خدا یکا نامش در احیاء و زین بود  
 نه محسنی فلکی که اندر زین و شست

بخای اهل حسد اسان میان حاصل  
 که هیچ دل بجای شمشاد  
 اگر بدل بجای نیستی بهر جمل  
 رسی چو روز قیامت کشند و پای  
 بغرم بندگی شاه عالم حاصل  
 که پیش دست و دوش تکیه کاه  
 خیال حسد او مرغ فتنه ران  
 میان اهل و حق رای او بود حاصل  
 بشهر ری او میره هزاره نعل  
 سگوه صولت شاهین و حله طغرل  
 و رای منظر اعلی بود بصیرت  
 هنوز گردون از روی همت تو جل  
 کف کریم تو امول رزق اعل  
 هزار ساله عطایا بر جهان حاصل  
 و یک حکم تو چون در کاره سنج  
 بود و خسته خود تو سختی کامل  
 و گرنه از چو قبل شد وجود و راقب  
 بحسب تو که سبحان شود در اواب  
 بود عطار دایمی و شتر حای

قصایا تو اضع بیت چو شیا کرد ولیک چون توانست ال و نمود همیشه تاند پر هیچ مستی بر باد تو در سعادت و نعمت باین توفیق ر بود و هر قدر تو منصف بود	قد رزبان تشنگش و چون سایل اگر عنبریز و ذلیل توئی مغرول برای نعمت عاجل سعادت اجل عذاب اجل خمت محنت اجل فکند و صولت تیغ تو افسر هر قل
--	---

### در تعزل و مدیحه

ناکه کشید کرد و مشر خانه ازل و در سپهر بی خط زنگار فام بر زلف او صبا کمر از بهران ای لبر کی بوی شبستان لفت در لعل و جخش تو یارب چه لذت خوشید پیش اسی تو چون سایه ریت زین عم که چو سیم نیایی بدست انیک جهان دست جفای تو میرود فرخنده صدر و لوت وین انکه چرخ یافت والا نظام ملک محمت که نام او بر آید مندر که تقدیر نام اوست رایش جهان سخت کش رنج کوش	خطی که در محاکم و زانکه محفل یک شکل از مقاله خوبی کمر و صل تا در جهان بحلقه ربانی شود هر صبح در مزاج هوا میگذرد کرید او و بکام حسد میرسد آری کی که ای کجایا بدین محفل کردیم زنگ چهره بسیمای زربدل تا التجا کند بر صاحب اجل از بزم او طواف کند زایر اجل از فیض تو تازه کند چه هر خط از حلم او سرشت مکر طینت اجل از راه طغنه گفت که تا چندی ازین اجل
--	---

اصحابی که حکم تو مانده قصا  
 شمشیر غنچه پیش نهارد نطق زدن  
 شام کشاده زلف چو دلم نهاده روی  
 دانی که زهره شیوه بلبل چرا گرفت  
 کردی شال خشم تو سرد می نمکند  
 آبی آفتاب اوج معالی روانه  
 تاثیر باد سردست این که زورگاه  
 که پست چو قوت کو سر مرخ تو رورم  
 اکمن که بر طریق هدایت و عفت یافت  
 آسوده باش در کف عصمت خدا  
 از خاک در گشت که مد بخش گشت  
 سیراب بوده نخبه آن تو تا ابد

دار و کشت و نامه دیوان لمزل  
 آنجا که خامه تو کند با قصا جد  
 تا بر زنده خشم تو زوین سینه خل  
 تا در موای بر زم توانا شکند غزل  
 در بند پوستین چه معنی بود حمل  
 ما کردم از بهت رض افلاک بتدل  
 از دلبران باغ برون میکنند حلل  
 از زده باد طبع من از شعر نبجل  
 هرگز کجا مشبول کند طاعت پیل  
 آمد برون بخت تو از مغر و دل  
 چشم سپهر و ماه چمن باد مکتل  
 پیشی گرفته رای رسیع تو از ازل

### من جواهر کلماته

دوش صد کنج و آن دین سینه بانه  
 آسمان کوئی سیاه تر از شرم خورش  
 چون قصا میگرد و ایوان کجال او بنا  
 چون رود بر سر فرمان نشانی دید  
 پیش کوه علم او میند زمین لاف توفا

و ج میانی سر اسر زمران باقم  
 سر کند و زوشت مانند چو باقم  
 دامن افلاک را پر کرد نقصان باقم  
 ای عجب روی تو به حال عصیان باقم  
 خاکسار شل لاجرم ما خسران میان باقم

طرف کاری من که در کار خود خلقت  
 همچو قمری عاشق تسمان او شناس  
 همچو طبع کو دکان تیغ اجل کند خون  
 همچو شعری ز کمان شعر امل را بر شمر  
 صاحبها صاف حقرا نامو کب جاده ترا  
 در سوای سیم غ جان بدخواه ترا  
 کوی گردون چون ترا وید از زمین جنت  
 کرانه خط کشد بر لوح گردون بکشت  
 که حوادث بحکمت مقرر از انست  
 لیل الله است خفت زانگ کلمت برین  
 عید و زه طایری شد بر چرخ حجت  
 هست منتقاه می آب زده ماه و شش  
 خاطر مکار روی بگر منعی بیش این

تا با طفل دبیر تسمان بجا خوانم  
 سر را بر گردن دل طوق ایسانم  
 زانکه از خاک در او آب حیوانم  
 زانکه از رشح کف او فیض بارانم  
 زانوی این مفت سقف بنبر نیانم  
 بی پرویی بال چون شایین جیرانم  
 شکر حق را کاصف حمشید فرمانم  
 چون سرفرت تاثیر دوانم  
 چون تو سر جمله را ترکیب ارکانم  
 بال متی آلوده او غبار فشانم  
 کاشان شتر بران حد کوانم  
 کاندرو بخرید تو نشور خندانم  
 زانکه مدح او و رای جد امکانم

### من لالی بجا طبعه

حقه دیده پر از لوتو تو می بینم  
 تا بدیدم خط او بر ورق تازه در  
 از می لبس دل در چمن عارض او  
 بر که طوطی خطش بند کویدهم

خنجر چهره پر از نقطه زرمی بینم  
 دفتر سحر همه زبرد زرمی بینم  
 مرفض حسرت من کل کرد قمری بینم  
 این پر عنیت که بر شاخ شکر بینم

خط از نادک شرکان پس ازین شد  
 تیغ خورشید رخسار مایه مرسم کشته است  
 در دل حادثه و ز میهن آخره پیوست  
 در میان ایم با و پس ازین همچو کار  
 بخت طبع فلک دولت دار و چشم  
 مردم دیده اسلام نصیرت  
 ابروی جبهت اقبال الخ صاحب  
 بر لب می خرد خنجر او کرد و زرا  
 گفت کرد و ن فرود کو چون محشر دید  
 خط او دیدم بر رویش و کفتم باریب  
 ای اوند بطوغ لجان پیش رفت  
 ای که از طبع تو در رسته بازار خرد  
 دو وجه بخت ترا سدره نشان می نام  
 یافت تو س فلک جا به تو دره تری  
 کرد در خطه فستدر تو قصا آن کعبه  
 دید نامش می بروی بباط جاتا  
 کرد و سدره فلک اقرار که چون محمد  
 تحفه این که فرزند سوخته خست  
 موجب اولی ترا و او سخن کر چه نهو

زانکه او را زره ماه سپری می نم  
 کر چه آتش سبب خون جگر می نیم  
 که در او مرغ خنجر و سوخته می نیم  
 چون خرد بسته او بر کمر می نیم  
 زانکه چون دولت میشت سپری می نیم  
 که ز محشر خاک دیده سپری می نیم  
 که ز فطش کمر عقد منبر می نیم  
 از پی کشت ظفر خیمه شمر می نیم  
 این چه افعی است که بر کج کمر می نیم  
 زلف شام است که بر روی می نیم  
 فلک حلقه صفت حلقه در می نیم  
 ناقد تازه رخ سینه نظری می نیم  
 نفخه خلق تو را نافه اثر می نیم  
 که نشانه کشش این بهت سپری می نیم  
 که هوای ره او چشم خور می نیم  
 کافر مهرش بر تبارک سری می نیم  
 علم شکر جا به تو زبر می نیم  
 سکر حق را که همه مایه منبر می نیم  
 روی شمشیران بریز کمر می نیم

باد تازه کل رخسار تا دم شتر  
اگر ز تور و سنه دین پر شرمی نم

## در صفت فروردین و مرغ غیاث الدین

وطن بسایه گل ساز و چین آیم  
نهادن کس فرق با وزیرین تاج  
بساط سیم ز صحرای چو در نوشت فلک  
بفضلهای دگر غنم نمرود جان  
طلوع کرد ز بهر شایخ خشک صد گل تر  
تویی که صبح سعادت به تی تیر  
غیاث ملت و بهان دین پناه هر  
کمی که سوی رجا جو داد و باستان  
نه آن کریده خطابت که تا بدان  
ولیک تا خطبای بسیط عالم را  
چه دم بر آنکه لباس سیاه پوشد  
چو تیغ با بنیسی هر آنکه گشت و فرو  
چو آفتاب شد تیغ و آبر بر سر  
نموده بکتب بر آن تیغ پر کبر یعنی  
چنان سازد از حق جلت و غلط  
بجام اندر با لفظ تو شر یک شد

اگر گشت طارم کاشانه ز غفل حرم  
گرفت کعبن در دست باریب حرم  
چه بهتر آید صحرا و یار سیم اندام  
طرب فراخی بن هزل کل که نیست ام  
بسعی تابش خورشید و اتمام غم  
شد است طالع میمون نوای صد رام  
جهان فضل و هنر آفتاب چرخ غلام  
همی فرستد هر خطه صد سول و یام  
علوم مرتب و ارتقاء قدر و مقام  
باسم نامی از خویش کنند اکرام  
گرفته در کف ز رخسار تیغ جان انجام  
همی کتم چو لباس خوش همه ایام  
ستاره دار روان گشته باطل غلام  
که کام فی زخم جنبه با عجماد حسام  
که روح قدس ساد مصطفی نعام  
در آب جولان می جنبه با خواص غلام



اگر چنین خطابت جواب کم بود است  
 تو را سپهر سز و غمزد ملائک جمع  
 زهی ساحت ج و تو شکست پاش بچرخ  
 هزار فخر بزدن نمیکند بکلمه  
 از آن و عرصه که او را و کون منبسط  
 ستاره تو چنان چرخ صفت شد که کون  
 سپهر کس از آخر علو طلق کرد  
 سخن لطیف بکونی سپهر صد ملوک  
 شهر آنکه مکن تو گشت کرد در حجت  
 بهار آمد و جای حسود اشتغال  
 بسوی ت شب و زکر و دست از  
 مخالف تو چلویم دگر ازین تیر است  
 خدای اندا اگر هیچ زهر اندر است  
 پیرا کنی که خور دلمت مخالف تو  
 چو از رعایت سعی تو مایه ترو  
 بساط خدمت تو هر که می نبوسد با

چو آب گشت ز شرم ز بمان صد کلام  
 چه محنت دارد خاص و چه قدر دارد عام  
 فی لطافت حلم تو پرده پوش چشم  
 بدان پسند که فراش تو طایب خدام  
 بیع خود تو صده و نه و ناید و ام  
 چو چنین کوشی شکست خد و اگر ام  
 و لیک ز بیم صد ترابر آندام  
 چو در تو بهیم چشم شکست چو خدام  
 ز خاک صد ز تو طغبار و برای دام  
 بسره حجب ر و دهمی بکنم  
 مگر که عدل ترا زین اندازد علام  
 که اسم کن خلافت بر ضد دشنام  
 بنزد عیش تو با سنگها شکر سلام  
 قمع برفدش طبعی قی مده عام  
 بساط شرع محمد ز حد حق تا نام  
 بساط مهر و خوش ز صد مت ایام

من بخت ناله المنیعه

مه و مه و در امتیازیت درم

چو ماه یک شب بهفت چهره از لطم

برادر مرده عید از لطف چاک گرفت  
مرا بشاوی ویش بسینه باز  
خو خاک در کف پایشفت و دم خوراک  
بلا بختش چند زمانه نمی نشین  
یک ایشی تو بهمان مین بایکین  
ز اهل عشق تکلف طبع نباید داشت  
دل حمایتی لاف است از و مکلف  
حدیث جان بخشم کان کرای آن  
پسند کن لب خشک چشم تر بهن  
مرا اسید وصال تو زنده میدار  
بسی بکشم ازین جنس و هیچ سوددا  
نخواست ناله و آرنجی مرغی او ز خاک  
رخش که تابش قندیل و زردار  
چگونه قصه من در جهان سر نشود  
ز بهر خدمتی عید من همین قصه است  
ملک نشان عضدالدین که از مداح  
طغاشه ابن مؤید که گوید رسد  
سها چو ترش ندو هر بیت بر نعم  
من آن بهمن در یاد کم که گاه صبح

ز فرق تا بقدم حبله در کل و کرم  
دلی که مرده وزنده نمودار و حشرم  
اگر چه از دست تحقیق سر کبر کرم  
مگر بوصل تو بشیند آتش جگر م  
ز روی خوب تو همان مهر و مرم  
بیش خدمت است آنچه هست خرم  
که نیت زهره انم که سوی او کرم  
فدای بکشدت کرد و صد کرم  
که در دو کیتی ازین شین خشک تو  
و کربلای تو نه جانم بمبازد از مرم  
کز اسک و چه ده میدید نقدیم مرم  
برفت و بر اثر او برفت دل ز مرم  
که داشت چون علم عید جهان سیم  
که هر کجا که نشینم بدین فسانه مرم  
که من بنرم جهان به پلوان تجهم مرم  
همیشه بر سر کنج جواهر مرم  
که هست منطقه پنج حلقه کرم  
مهر چو زده دهبه ایست بر سیم  
بود و خنیره کانه عطای مخمرم

جان مقرر شد و ایام اعتراف آورد  
منم که بر رخ کیمیتی جو پوز و سهوا  
اگر سهو شود ز رای من زاری  
بپسندد پروبال شرک آن فلک که  
پیش من صف دشمن چگونه ارد پای  
چه عون و عصمت از درم است برآید  
ز حرص ز رجو شمشان نام نیک ببرد  
پیش من تو اضع بساعتی خدا  
بر آنچه گویم ازین جنس لاف و دعوی  
خدا یگانا هر چند رحمت باشد  
کمان نبود مرا بیش ازین که باقی عمر  
کنون مانده بر آنست تا غبار دشت  
ز جان آدم اکنون جای آن دارد  
اگر ضرورت از ایمان بخیر دم من  
باز و طلبیدم همیشه خدمت تو  
مرا بچربک صاحب غرض زنج من  
ز جوی لطف و کرم آب ده مرا شستن  
ز من ملوک جهان نام نیک زبکند  
مرا تو با همه عیبی خریدیه مغرور ش

که من خلاصه تائید و مایه طهرم  
همه فضایل حسد و مناقب پر م  
چو حبیب صبح همه پرد های او بدم  
هر از زمان که ببینند تیر چارم  
که لخطه لخطه ز اقبال میرد خرم  
ز خشم خاموشه حاجت نیوفد خرم  
منم که ملک جهان را بمنم جو نخرم  
زمانه خاک شود تا مگر بر او کدم  
که هست فرا آلهی کواه معشرم  
ز حال و قصه حرف چند بر شرم  
بود ز خاک جناب تو حاجت خرم  
که گدسته بکلی طیفه بصرم  
که کر نطق بزخم تاب جان و خطرم  
چگونه دل دهد کم کرد تو در کدم  
روا مدار کر این آرزو که خرم  
که من بناغ فصاحت درخت باورم  
که عاقبت تو چه بر باخویی بار و بوم  
بقول مرده لای بیان منم تیرم  
که چون بکوی حقیقت سی بهر نرم

اگر بچینه و کسر فرازم رسد	همین بس است که بر آستانم ترم
بحضرت تو من از بچینه زنم یادام	که جایگاه و کرب و دینم ازین قدرم
مهرش خرد آبرویم از پس ازین	حدیث نان زبان آورم سبک ترم
تو بر بجز ز جوامی و پادشاهی بلیقی	که من دولت تو ز هر چون شکر بخورم

### من نفایس اشعاً

ای حکم تو چون قضای مهرم	دزیر کنین گرفت عالم
خورشید ملوک نصرت این	ای فی ات تو نصرت محبم
تاریخ اساس با دسیاست	بر فطرت آسمان مقدم
مشاطه مستح خبر نبات	از بنم کاش ده لف پرجم
میدان تو بخت رهبرم	ایوان تو عدل را مخم
اقبال تو هم بد و فطرت	چون مجنبه میح کریم
هر جا که زده بعفت جرمی	لطف تو بر او بخت و قرم
عفو و خطت چو شهید بنو	استغیت بالعب اگر قم
تقدیر حرف کان کانرا	در نوک سمانت کردم غم
وز کشف عبارت نماده	بر لوح وجود هیچ منجم
جوشیده ز شوق مجلس تو	خون دل جام در کف جم
از رشک سنان دیو بندت	دیوانه شده روان رستم
وز غیرت آستان عایت	پوشیده فلک لباس ماتم

<p>             بر خاک نشسته آب فرم              از سپنج شنیده خیر مقدم              نمانده جزا صبت فارم              از عدل تو چون بختا زخم              من ریاد مکر ز زیر وارم              جز در سر زلف نیکوان خم              صد دشمن بشش کرده کم              از بر کن خاک تکبیر دغم              کرد و نطق بقی بود قدم              نداشت که یافت اسم عظم              باز آمد و باز یافت خاتم              وین کار ترا بود دستم              بنیاد بقای نسل آدم              چون قاعده سپهر محکم         </p>	<p>             با کوهر پاکت از خجالت              هر جا که رسیده موکب تو              بر در که تو آمدی در افال              ای کشته چهار فصل کیتی              در عهد تو هیچ کوش نشد              عدلت نکند اشتی اسی              در مدت یکده و سه کم و بیش              در موسم فتح ز تابعت              بر روزن قلم جلالت              یکچند روزی و مردی ضم              خود کوری و یوراسیلان              دشمن تو کرد ملک تسلیم              ماتیت نکرد و از حواش              همواره بنای دولت باد         </p>
--	--

من تجلیات انوار طبعه

<p>             در خاک پست گشت سر از دلم              اندر هوای شاه نرو و جز نقدی              همچون مخالفان شنیده شد کم         </p>	<p>             چون فراغت خسرو تیار کن              صبح و دم گرفت جهان کو حرا از آن              یکیک ز بیم خنجر خورشید خرا         </p>
---	--

بر روی آسمان اثرش بر کی نما  
 دارا می وقت نصرت دگر غلو قد  
 سلطان نشان آتاک عظمی که تدا  
 از نور پاک شاه جهان مرخصی  
 در یابد تگاه فراخ ز مدش  
 ای مهر و ماهت از قبل طاعت آمد  
 ذات مطهر تو سپهرست از علو  
 وقتی که دیگران بحشم التجا کنند  
 انرا که زیر دامن تو فیتی روین  
 صدرة فلک پنجاکن فروغ کن  
 تا کرد و حرم حرم تو محکم نابلی  
 بر تو بدل چگونه کرنند جهان هست  
 روی فلک یسه شود آندم که در می  
 هر کس که پیش تو رود چون قلم بر  
 پهلوتی کند اجل از تیغ تو و لکیت  
 خصم ترا ز مایه تعجیل میرود  
 از حضرت تو تیره شود حایت  
 شاه از مایه خشم را آب برد  
 بیم است که تعانین این چنین نکلون

الا ز کرد موکب و منبر مژده عجم  
 شاید که بر معارج کرد و نهد قدم  
 دارد و حرم ملکوت از امن چون حرم  
 زینت گرفت افسر کسری تخت جم  
 گردون بستان بندش خورشیدم  
 در حلقه جواشی و در زمره خدم  
 طبع مبارک تو جهانیت از کرم  
 کرد تو از معونت یزدان جو ششم  
 از کرم و کسر و خرج بدو کی رسد  
 برو اسن جلال تو هر که غنای غم  
 هر خطه با غنائ تو مستحی شد هفتم  
 عهد تو سپهر موسم اقبال مغتسم  
 بر چهره مانده رخصیا کن شد رقم  
 تقدیر در جرم عیسر ش کشتیم  
 از دشمنان دولت تو کشته شکم  
 از غمره وجود و سودای خیر خدم  
 بر مجلس تو رشک برد و ضه ارم  
 زان تیغ آب تکبیر نوح این ستم  
 خون منورده جوشش ز در تن لقم

زین پس مکن بر بحکم افلاک عظام	کا بحکم شد ند خانج افلاک متهم
شمشیر تیراری بازوی کامکا	کرد از فلک بر آو روز و روزگاریم
تا رخ قد حمیده مکر و تمام است	در قامت مراد تو هست که نبادیم
چون کل همیشه باشی خندان سرج	خضم تو چون نقشه کسرا بکنده دهم

### فی الشکایه و لعنه

منم امروز و دلی زنده کیتی بی تویم	بیم است و لم را که بجان باشیم
نه مرا سپکن و ما و شی مرا خانه و جا	نه مرا مولس و عنخوار و یار تویم
بر و لم حسرت اصحاب بلا تیب	بر تنم فرقت اجاب غدا تیب
که کجای بود که افتم من مسکین هرگز	در چنین رخ و شقت چنان تویم
چون زریاد کنم چه مرا فاشد ز	در غم سیم خورم دیده فروزدیم
شب تماره شمرم بر و رخمران باشم	زخم ناخن چو چوئی که بود تقویم
حال خود پیش که گویم من مسکین عزیز	چاره خود ز که جویم من بنحور سقیم
کرد من لشکر اندوه چنان خیمه زد	که همی آه نیابد سوی من بادیم
از حسن محنت و غم جان توان بردم	که فلک باز شود شفق ایام حیم
ز آتش محنت من کل بد کرد خد	تاج دین مخنبر اگر جهان ابریم
آنکه بانه حمت عربش نبود و عجل	آنکه با سیه جلش نبود و کوه حلیم
آنکه او بر قلب جاه چو بدرست میزد	و آنکه او در صدق ملک حجت دیتیم
طبع او را ز لطافت صفت با صبح	کف او را ز کفایت اثر دست کلیم

کره فیض و کرم و عاطفت بودی  
 کرجه در فونت او بود جانزادان  
 ای از آن مرتبه بگذشته که از کشتی  
 دهر با جو تو مغلس و دو چرخ  
 نظم ناکلف در بار تو اسباب جان  
 ختم تو کرجه پست بودش ملک جهان  
 بود در بند وجود تو فلک عظم در  
 کل صند بر کج کوه دار خاک سیاه  
 سطح اعلای فلک کرجه محیط لیل  
 تا بهما کج به راحت کدزدگاه برنج  
 تا پیش تو اقبال ره می باد بین  
 عوض ملک تو از من جو اطراف حرم

کفتمی در همه افاق غماز است کرم  
 هست بر ذات ملک نعمت او رقم  
 اسمان با جلال تو کعبه بی قیم  
 ابر باندل تو مجنل بود و بحر نسیم  
 شش در شمشیر تو آثار مجسم  
 بسلاکت بنجد تا کعبه جان سلیم  
 بود موقوف صنود تو جهان عیدیم  
 کره خلق تو کعبه باد صبار تعلیم  
 هست در دایره قدر تو چون نقطه قیم  
 و آدمی گاه مسافره بود و گاه مقیم  
 قامت جاد تو تا حشر قوی باد و قوی  
 خاک درگاه تو از رخسار چو ارکان خطیم

### مرح قرن ارسلان عید قربان

سپهر مهر چو حجاج کعبه اسلام  
 یکی تانم می بوسدش بر سم حجر  
 ز کثرت کلوی کاو میرد ناهید  
 با من عافیت از استیو صحن حرم  
 خدا یکان ملوک جهان مظفر دین

بغرم بند کی شاد بسته اند احرار  
 یکی بچسبده می سایدش بر سم مقام  
 ز یکجبت بره قربان کند همی بدم  
 حرم حضرت عالی ششیرانام  
 که نصرت و ظفر او را ملازمند دام



جانخای قمر از سلان برین صبح  
 ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است  
 سخت طلعت نور از خیال رایت او  
 شهاب و اهر اکلیل و عقد پیرین او  
 هنوز تا سر از اوست کبرای ترا  
 بحق رسید ترا نوبت جهان داری  
 زمانه ناله صبح نباشد بود که چرخ  
 منوبت شال تو از صلاح جهان  
 نکاشت غم تو بر صوت فلک خفیش  
 نفیر کوس تو بدخواه ملک را بسنج  
 در آن هوس کشود از در خاتم تو  
 اهل تقیه خند و پوشیده از باد  
 توئی که تا کف پای تو بوسه اور بکا  
 بخت دشمن تر دامنست بسی سوز  
 تو رستمی که جمله پیران جهان  
 در آن بار که عفت تو آتش افروز  
 در آن مقام که لطف تو باز دانه  
 دهن فتنه از آن تنخ شد که روح ترا  
 ببرد مرکز عالم خطی بکشتن طلسم

بر خم سیزه فرو بست شایه اسام  
 بدود بحر غیب بدود چهره اقلام  
 رسد شمیم جنین در شیشه احام  
 برای یور ملک تو داده اند نظام  
 طبعی که فلک و خست از ضیاء نظام  
 از آن شد است مطیعت دل جو و عوام  
 بدست چو تو کسی خواستش شیر دام  
 راعتراض عقول و تصرف اوام  
 سرشت حکم تو در طینت تن ارام  
 چنان بود که جعل انس کل مشام  
 بدست حکم تو چون موم مگر گشت خام  
 چو تو بجایش شادیست کبریا  
 و کمر سپهر چون زمر میگذرد کام  
 و لیک عاقبتش خشک شد بنجام  
 چکویه پیش تو دستان ز بند دوی سام  
 لطیف تر ز هوا چیت از دوش تقوام  
 مستم است که سیر غرا کند دام  
 چون شکر شده شیرینی طغفر در کام  
 درون ایره کاینات نهنگ کام

جهان عدل نگریه است ارچه بوضعی که تو بر تخت حکم نشینی فرج سرعت م ثابت حد ترا بست تو چو شفق تیغ سرنخ و می سپیده دم چو جانز انوید عید بکوشش نامیه در مید ما و صبا که تر و خشک جهان ضمان دولت میشه تا ز پر اکند کی بنایش جانیا زار روزی مباد انزوا کسی تجبت ظفر بر بغرنجی نشین	هند ساس و رومی سپهر فرجام ستاره انجا منبر ل کرد از حکام که باد حرکت داد و خاک را آرام سپید کاری صبح سیه کلیمی شام طلایه سحر از بام خرچ میافام کمان م که ز عدل تو میکند آردم بحق هر کس ازین پس کونای قیام بود چو روزی مال مهر در این ایام که چرخ جز تو کسی ابرو نشاود نمیام کسی بیاغ طرب بر بحث می بخرام
---	--

### فی مخرج شمس الدین

دوش کر طره مغرب شام از پی شسوار ماه افکنده گردش بدیر غیب یعنی شب تیره شد چپش ز وان فلک قصدا فراسیاب شتر گرد آسمان د بدست ظلمت چاک عقد کوهر منای پروین	چهره و هرشت خالیه نام دهر بر بقعه خنک چرخ ستام صحن افاق برزگرد و طلام از چه از کرد موکب اجرام رستم رزم آسمان بهرام قرطم روز بر تن ایام از پی کردن سپهر نظام
---	---

نفتش بند اندل مظر ا کرد  
تف غیب در چنین وقتی  
گفت کای جان قحط پرورد  
عقل را کوحسب را نمی بندی  
شمس دین مطلع کو کعب عدل  
راز دار هستی انفع بکین  
انکه از تازیانه آمرش  
واکنه از کجخانه کر مش  
بر در او عسقر وان کرد  
چرخ در زر مگاه کینه او  
کرد بر کر چشمه تنغش سر  
حسرت او گوید از ز طعنه  
قدم هست او کند هر دم  
بست قدرش حرف غافل  
بالت صفت مهر سکرم  
انجی چرخ پرنده بر کردون  
کرده سیراب فتح نصر ترا  
مرکب سر سرازعت تو  
بر در جامه خانه کرمت

کونی ترین این کبود خیم  
بر من از بام چرخ کرد سلام  
کشته محمود جام از دلام  
از پی کعبه رجال احرام  
کاسمان یدش کسبه غلام  
انکه رایش غیب کرد و علام  
توسن و ز کار کرد و درام  
ز زتاب آفتاب خواهد ام  
است از رخساره سار سام  
بر کشد خنجر اجل ز نیام  
لشکر فتح نصب کرد و علام  
مشک را کامی سیاه ان نام  
در سر بل موج القام  
کر که کشتن خوان جوش هام  
گفت کم کن حدیث و رضی هام  
طایران جهان ز پر سهام  
بر لب چشمه پرا آب حام  
رفت بیرون ناحت او هام  
چون قلم کرده آغز خیر لام

خرج مہ طلعت ہلال ابرو	کرده مع خوشترقب اندم
آستان ترا فلک خواندم	گفت تا کی دہی مرا دشنام
جحتی قاطع است شمشیرت	کہ بدان خشم را کند الزام
اسب اندیشه در خلاب افتد	نبرم بشی ازین ہ ابرام
تا کند ابر در صبح بہا	جام میسون لاله بر زدام
روز بزم تو تیغ زن باد	آفتاب طرب ز مشرق جام

### و یکک ازین قصیدہ کہ در دہی چشم

ای نوح طلعت توشہ بہنمای چشم	ویدار جانفرای تو برکت نوای چشم
از آفتاب طلعت ای سایہ حدیث	نوری طلوع کردہ شعاعش در چہ چشم
در جب قدر تو ز شفق طارم کہود	بروز سحر و می شدہ در جہ چشم
نفرت کہ قلیع تو از بخل و حلم جہل	چونماکہ از کدورت طلفت ضہای چشم
چشم بصیرت و خیر دار گیر دایہ	باشد ز رای و شنت اورا دوی چشم
خورشید ز رفشانی و بر تخت سلطنت	یکدزدہ پر تو توشہ کہ میسای چشم
در دعوی کہ روح مجسم توئی لطف	نزد خیر و تقای تو کشتہ کوای چشم
خرج کلاہ دار در این عالم منہ رخ	سنگ آید شمشیر تو یزدان قباہ چشم
بی هیچ شک دوری ز دیکہی تو است	ای چشم دولت خوف جہ چشم
این ہمتی را چون خاک کہت	در دیدہ کردہ جی خوشال بہوای چشم
بر بخت کانچ دولت بیدار تو	از خواب ادہ است زمانہ خرای چشم

خورشید را که تاج ملک شد روی  
 که گریزان شای تو نشند ای کوش  
 هست این سخن جواب که گفتم نزد  
 شاه با خاک نعل سمند که دیده است  
 کین چشم من بدین شده تا که یار شد  
 بدرید جامه حیرتم از نور حار شد  
 چشم ابر دیدن در تو سیاه نکرد  
 گویند با بخت سلطان فدا کرد  
 لیکن چاره سازم روزگار چون  
 دل در بلافتاده ما دیدن تو نشان  
 حرمان خود ز در که حالی همشیرا  
 هر خط بخت راه زند برامیدن  
 کارم چشم باشد و شرج باشد  
 جز خاک در که تو نخواهد قرین خویش  
 چشم دعا می بین تو کرد در دوام  
 دایمی شوق بزم تو چون محبوبان  
 بی چشم زخم در سر شاهای و سلطنت

افزوده نعلت و حیرت صفای چشم  
 که کفایت نید شکوه تو و ای چشم  
 ما دیدن تو هست سر از خطای چشم  
 سو کند بس عزیز تر از تو تپای چشم  
 ای کس امید بخت که شتم فای چشم  
 کوراند و خست دست ما به پای چشم  
 حالی از آن بادم شاه با خرابی چشم  
 باشد برای جان و دلم برای چشم  
 کارم نمکیند بدم و بهوای چشم  
 آری همیشه دل بود اندر بلای چشم  
 از جور چرخ بنیم نه از جفای چشم  
 از طلعت تو تازه یکدم نوای چشم  
 شاه خیال منور تو در بر بجای چشم  
 که عمر ادخواهد وزی ضای چشم  
 باشد که مستجاب دین و چای چشم  
 بس آید ار که باشد خطای چشم  
 باد ابقای دولت چون بقای چشم

دوش چون رخ شمشاد فلک شکام  
 بود طرف فلک طلعت شب عوج  
 مغربی کشته در دست فلک و تون  
 چون زوئی بازغ و چو آتش باد  
 ای عجب هر دم که صبح غایم کرک  
 زهر را سرمه کاکوزل زشت و شفق  
 بر تن و شن منم که مرا کس نم  
 چون و ات زرد ستار صبا خسته  
 آن زیری که خشم دی از بن نهان  
 عصبه لایق بد و کشت و می ملک  
 مشتری طلعت و خورشید بخایر تم  
 شمری بین از قلم و شجر  
 با سر فلک می از دست آینه صد  
 رایت عالی او از پی نظم علم  
 از برای شرف نیکویش از اصلا  
 تابانش بر کوع آمد و گلش مسجود  
 بل شرع که چون کرد قادی  
 هر که با حرم کاه می آوردنا  
 شمع چرخ چو خر که هم من خواهم

کشت در دامن طاق فلکی خشم  
 کوه مانده خم و زنگ شفق چو درام  
 چرخ ضراب شفق کوره انگشت ظلام  
 یا چو مرغان و شبه مزچو با قیصرام  
 از پیراهن بوی سفید شفق از روشام  
 نیش از زنگ سپهر آینه از ماه نام  
 کو قفل کن و یک خطه نسوی خام  
 شفق طلعت شب جمع بین شب به کام  
 ز قضا و قدر بر نفس آید پیغام  
 ملک پشت زیران شد صد اسلام  
 یا سبان کشته علوش از کیوان با  
 شری بین از حدت تابش هر ام  
 با کف و کشت از پای گرفتند گرام  
 آبی کشت کرد و فتح شود عهد ظلام  
 سنگها ساختم تصور قدر از اجار  
 فته ها کرد و هو دامن بدرفت دام  
 کشت خندان چو کل از کرکیش احکام  
 ایمنی یا بد چون از حرم کعبه جام  
 تا بشکر کش آید تماشای خیام

و از نقطه که نبشاند کلاش که غنچ  
 زه زه ای صاحب عالم که عیّت تو  
 صوّت کلک و جمال تو شهادت خود  
 خوشه چینی شده از خرمن خلق و شاد  
 کعبه علم و سخا آمده و می رسد  
 خاص و عاصد ز عدل و بر آسوده  
 دشمن را کینت رخسار و شکرت کرم جو  
 جدا خاومه در بار تو کو داند زین  
 که کند هفتش از عالیه بر سیم  
 و نهی ملت از او کیر و دولت از  
 زو و دیت که او را زینت شعا  
 پایتخت وزارت ز تو جانی برسد  
 سلطنت با و دارد و بجهان صد  
 همه رقیب تو با کلک و زبانی شیرین  
 سعی مشکور ترا در حرم از منصف  
 صاحب صدا خورشید نوا که شده است  
 زین پس از عسر زبانی کند ای صفا  
 دل مغرور که گشته است از نام و  
 چه عجب کرد و از بادستین چون باد

ای بسامع حقایق که شود تو  
 بر بحر پنج بند پای بدست انعام  
 نقل و سمار سمند تو بلال و حرام  
 کاسه کیری شده از مجلس خود و نعم  
 بسوی حضرت آمال خلائی احرام  
 اعلیٰ الی تو شده خاص و خلایق همه عام  
 اندر آتش خد سوخته باید بنام  
 مشک بر شقه کافور کجا ارقام  
 بحر از کلک تو آن لعبت سیمین  
 مکر اصحت از او باشد او عین  
 پر مغیبت که او را زما دیت کام  
 که فرو ن آید ادراک عقول و آوا  
 جز تو در ملک زیر آمده در شمع ما  
 که شامی مرا و را چو شکر شد و کام  
 شکر گوی آمده حج و حبه و رکن و مقام  
 سلطنت بیکان تو غنی و تو علما  
 خوشترام آیم در مح تو چون ستار  
 کرمایم تو شنیدی نهادی کیام  
 از دوازده شایسته تو درین ارکام

تا بر اطباق درین حدت آید اندام  
 ناکند بسبع من میل مقام و آرام  
 بسطت جاه ترا غرض من باد غلام  
 تا بود الزم عسر تو بها باد و دام

رحمت افراودم را و گستاخ  
 ناکند و در مساعی و محمل جنبش  
 رفعت قدر سماوج ترا با دامن  
 تا بود حاصل حکم تو هست با و نفا

### مع قزل ارسلان ما حسن بیان

ماند بعرضه آرام روضه خان  
 وز هر چه که کوشش کنی قزو ان  
 واسوه گشت در کف عدل ان و جان  
 ایام برگرفت زه از کرون کمان  
 دیرست نامانه نداد از کسی نشان  
 افانید حکایت دارا و اردوان  
 بگذشت ازین فویدستاج از آسمان  
 وز خنده باز ماند چو کل عدل دادان  
 زین پس بر سیاحتی خدایگان  
 با صدمت کابش ایام را توان  
 دار و دوزار کنکره سدره اشان  
 برهم زنده ذخیره محب و دین گمان  
 چون بر بخیل سایه سائل بود گران

کیتی ز فرد دولت فرمانده جان  
 بر هر طرف که چشم نهی جلوه طغیان  
 آرام یافت در حرم امن و حشمت  
 کرد و میان کشادگم از نیان تیغ  
 ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطاع  
 منوخ گشت قصه کاوس و قیام  
 بالید از این شاطن تحت بزمین  
 از غصه خون گرفت چو می طلم را حکم  
 شاید که بگذرد و پی منبری های  
 سلطان شرف قزل ارسلان گیت  
 آن شاه شیر حمله که شاهین ش  
 وقت طرح و دست می جام می زد  
 شاه توئی که خمسه باس تو بر عهد



بحریت قهر تو که در او هر که عرق شد  
 بر خیزد از زمانه یکبار حشرت و نل  
 مرخند که گشت حد و دید کار و ت  
 با حقی چسبین که بند و زبان چرخ  
 بر ما و داده هیبت تو خرمین م  
 بنگام کین چو نیره بر افش کین  
 وقتی که کم شود سر کشان خرد  
 و آن آب منجمد که سان گشت نام  
 تو در میان لشکر چون مور بعد  
 در تازی از گرانه پوشیران جنگوی  
 آن خطه کس نبود پاتی خبر کاب  
 بدخواه مکر از هینب تو بر نفس  
 ای حشر یک تیغ فدا را قضای به  
 که کم شود پی رحل از چرخ باک نیست  
 کیستی تیغ نداشت که تو سر در آوری  
 اینم تو اضعفت که کردی کر خیره  
 دندان آره را هنر است از تیغ را  
 محتاج نیست طلعت نیای تو بتاج  
 تا بر دست صبا دایه بها

هر که نفید از پس آن غوطه بر کران  
 که دفع هسته را سخت تیغ تو ضمان  
 بگزید و کرد بر همه آفاق کامران  
 تیغ ترا رسد که بر اعدا کشد زبان  
 آتش زده شکوه تو بر راه لنگران  
 میخ را خطر بود از رخت سنان  
 روزی که بکسلد ز تن پرولان و آن  
 از قف حمله در رک جابجاست و آن  
 هر یک چه پور بسته بفرمان تو سان  
 کوپال بر زمین فی و باکست بر زبان  
 و از روز کس نیست دست تو خزان  
 خون در جگر جوشد و مغراند از سخا  
 بر دشمنان و لگ کرد امتحان  
 سخت تو اکست چه حاجت بپاسان  
 تا سایه بر سرست بخت افسر کمان  
 و اندک مشتری به ناز و بطیمان  
 علی است سخت ظاهر و عاریت بر عا  
 شمشیر صبح را بنود حاجت فان  
 که در خبیبین لاله و رخسار از خوا

کلزار دولت تو که دارد نسیم خلد  
جاده تو سر فرار و قبول تو دستیکم

آسوده باد تا ابد از آفت خزان  
ملک تو پادار و بختی تو جاودان

## مع صدر کبیر تاج الدین

دوش در وقت انکه طل من  
راست کفنی طشت ایتیان  
دیدم اطراف بر معسکوز  
آسمان چمن زمین مجلس شاه  
ققح می در اورد سکره ماه  
تا بگردار عرصه شطرنج  
راست چنان پیش رخ ببری  
نسر طایر بعینه می گفتی  
من قدرت فکند سر درش  
با خرد بر طریق استدلال  
گاه می گفتم از یکی مبدع  
از چه مبدع میگفت بود ادب  
گاه ترتیب آفرینش را  
حد امکان و هر چه مجسم  
همچنین منهی خند و میگرد

کرد بر مو کب شجاع کین  
سر بر افراشته بحسن برین  
از سیماهی چو کلبه می کین  
جلوه گاه جمال حوالین  
بطبق نقل و خوشه بردن  
رومی در رومی کرده شاه پوز  
پیش تیر شهاب یولین  
دو پیاده است بند کمر زین  
بر گرفت سخن ز علین  
بخت می کردم از طریق  
چند ابداع می کند یقین  
صورت مبدع حالت غنیمت  
بر طریق منت اشل و تبیین  
خالی از نسبت شور و سنین  
بکوتر عبا رسته یقین

شمه از حیات تو اگوان  
 تا تو می که دست صبح کشاد  
 بر کشید آفتاب آیت نور  
 وز دگر سوی نیند و لبر من  
 بتجرب نگاه سیکر و دم  
 زده ز آفتاب فرق شد آشت  
 لیکن از بس غما و محنت و رنج  
 در میان و آفتاب مرا  
 هم در آن لحظه صورت اقبال  
 گفت بر خاک شده که از پیش  
 خیز و یکدم چپا کن من بجه عمر  
 تا برج شرف طلوع کند  
 خوابه روزگار و صد جهل  
 آنکه خورشید هر چه بر پسند  
 و آنکه کرد و دل کام ناکش  
 آفت اقتضای کرد و نرا  
 از بر خوان بی نیاز می  
 دست افتادگان حادثه  
 بکبک در عهد کامرانی

سخت از دقایق کون  
 از خاک عهد های دشمن  
 تا دهر جسم خاک را زمین  
 بر گرفت از زمان سر از بین  
 آن صنوع رخ و صفای حسن  
 ماه من جز زلف مشک کین  
 که نیاید بعبس با پشکین  
 کشت تا یک چشم عالمین  
 بزبان صنیع و لفظ متین  
 سدره دانه خاک بی مکن  
 بر طبق ملازمت بشین  
 طلعت آفتاب و منی من  
 شرف ملک تاج دولت وین  
 که در آبروی او بیند حسن  
 چون کند مر کعبه تمیزین  
 سده اقبال او ست حسن  
 سکم کند پر ز رخسار من  
 و امن چاه او ست جل متین  
 کین صد پال خواهد ازین

هم درختان بید بختند هم ترا ز وی چرخ را بخت ای برقت غبار موکب تو و نی رشکرت و بان اهل خرج انکشتی صفت مات تا نقش رخسار لغت کم شد وز نسیم شماییت پیوست وز سموم سیاستت ایم تا ز نسیم کل نشان آید بخت و محبت حریف دیدیم تا یمن از یسار بشناسند	میش قهر تو بیک و زوین بار حسم تو پد شاهین بسته میدان جبهه خرا این کش چوین کام فیکر شیرین کرده برویده پیش نقش کن از جهان همچو صورت تنوین در خوی خجالت است آهوی صین در تب محرق است شیر عین محبت باد پر کل و نسیم چرخ در موکبت روی در یمن دولت باد بر یسار یمن
---	---

در وصف یکی از پرده نشینان جرم سلطنت

سر برافراخته سهرین زنده مکرمت زبیده و انکه در خانقاه عصمت او واکه حکمش خلقه بیرون کرد ای بعدل و بخار سینه تا بوده صبب مای رحمت تو	حمد میمون پا د شاهین مریم روزگار عصمت دین درست شریف خنده و ج این چرخ فیروزه مک انچو کین راست ملک را بعلین زلف شمشاد و عارض نسیم
--	--

چرخ در عکس تو زنده هم  
 پیش عهد بلندت از دست  
 در جابجایی سجده تعظیم  
 کرده رضوان عالمی و ملک  
 آسمان از لطافت کرم  
 زهره را از ظرایف نعمت  
 حرم عصمت چو پرده غیب  
 گرفت بول تو سایه بر گیرد  
 کر شکوهت نقاب بجای  
 و هم را پرده ارتاز پس در  
 از بی خاک استمانه تو  
 عطر ایاپانست از سر بام  
 روز چندان غبار حاضره  
 آخر از فتح باب صحت د  
 لطفها ساخت کرد کار در آن  
 پادشاه توئی که در شتاب  
 چون بان در شتاب بجایم  
 دست چون دعوات بردارم  
 از ره شعر منکر که مرا

سینه کبک و پنجه شاهین  
 پادشاهان در او قفا و زین  
 خسروان بر زمینها حسین  
 ماهریان حسله را یلقین  
 کمری بسته از مجره متین  
 کوشواری رسید از پیرین  
 نه کمان ده ره در او تین  
 بر کشد آفتاب خنجر کین  
 مرده در دیدها شو زین  
 با کمان بر نیزند که در نشین  
 زلف جاروب کرد و جورا  
 میل در می کشد که بسین  
 گشت رخسار عافیت چین  
 آسمان آن غبار را بکین  
 شکرها کرد روزگار بر این  
 نظم من بنده است بسین  
 بر کشد حسن نعره حین  
 روح قدش سجده کند  
 در دل از علم کجاست و حق

شاعری در مذاق قمت من	بی ضرورت نمیشود شیرین
هر که چون گل دور و پیر شد	بادش از خار بست و باین
و آنکه از جان آفرین گفت	از جهان آفرین بر او نمیدین
تا زردان بود معونت حق	با دیزدان ترا همیشه معین

### در مدح فریاد

ای وجودت نظام جنبش دور	قصر حلال تو طاق کسب کرد
یک برآسوده هم ز مبدی فطرت	نفس تو چون عقل کل نسبت طغیان
صولت قهرت بکند ز سر عفویت	بار نوال شکسته کف نمین
رای تو عتیدم داده تخته آداب	عقل تو آموز را چو طغیان
قدر تو سرسوده بر معارج پرت	زیر قدم منرق ماه و تارک کوا
نامه از کجای عدم انصاف	مثل تو در ساحت سه اوج امکان
غرم تو دارای هفت تلیه فنا	عدل تو معیار چار صفت امکان
جره و شیرکان جمله معنی	هست در آینه شیر تو بخت
زخشن فکر اگر چه تند و شومست	وانع ریاضت نهاد حکم تو را
هر نفسی بر حجابان طلاء حرم	سک کند بر سپاه حادث میدان
که سحر می دم ز بندش خلیقت	کلمه خاکی کند چو روضه رضوان
در غصبت شعله زبانت	دود بر آرد و سک چشم جوان
میندیشد از آزار حاکم تو	که مرمت تا نکند سفره احسان

فکر تو روزی که از وجود گذشت  
نطق تو چون زه کسنگان عجا  
کز خنجر ملال تا برسام  
نیمشی بودم اوفتاده بصدوغ  
طبعم از اسبب و زکار مشوش  
خود چه توان گفت یا چه شرح تواند  
گاه بناله فاشم از جگر آتش  
پای امل کردگار و دامن واکه  
از غفلت بخواب در شدم آب  
راست کنایه خویش دیدم خواب  
در شکن سنبلس شکسته صبا نوی  
حلقه لافش بگرد عارض کلون  
غمزه و در کان ابروی شکن  
از سز لافش عیان و سلسله  
گفت زهی بی حفاظ کرده فرا  
خیره بشهر غیب چند نشینی  
عزم چه داری چه کار میکنی  
بگفتم چون نیست کس که باز نشاند  
لاجرم افتاده با مقام کردون

عقل قلم در کشد حکمت لعلان  
یا دنیا رو کس از فصاحت سبحان  
قصه از ما جسد ای خوشایان  
از غم و محنت بکنج خانه آخرت  
خاطر ماز محنت زمانه پریشان  
حال غمیه بی فاده تبحران  
گاه بگریه برانم از مره طوفان  
دست حوادث مرا گرفته بدان  
از بس اندیشه مانده داله و حرا  
گامه بودی بم حوسه خرامان  
در چمن عارضش شکسته گلستان  
صدل عکین فکنده در حیم کان  
جان دلم را هفتاد و یک مرگان  
زیر عقیقش نهان و در شمر جان  
آئینه عهد و وفا و آئینه پیمان  
کر نه اسیری بوزگار حجابان  
هست در این خطه کارهات بسامان  
نخل رطب بخش از خار مغیدان  
مهره امید من بشدر حرمان

<p>دیده نیم رویی رجوت که نمی کن          این برود ستار که نمی ازین قوم          ای کرمت خستگان خشم بلار          هست انعام وجود تو که بساری          مفرغ و فریاد رس توئی بکار          کرد بیضای موسوی بنی          عیسی اگر از اسمان آید کیست          تا نشود بر مر و رسال و مژده          دولت تو باد اینک مکینا به</p>	<p>سختی میانیم نبود چو سندان          صورت بیجان بود چو نقش بر آوان          کرده بصد کوزه لطف هم و درما          کار هوا خواه بند از دل و ارجان          شاید اگر پیش تو بر آورم افغان          ای کف تو رشک قلم و حسد گان          خواهد ازین قلم هم بخیسته دستان          کند کردون ز سیل حادثه و بران          هیچ بقیه و در طبعش دوران</p>
---	---

### بغزل شیرین مدح صدرالدین

<p>ای کرده کرد ماه ز شب زهرین          آری دلیل قوت بارانت          رخسار و زلف است عجب کاری          ای هندوان زلف تو ترک این          تشویر خورده رخ تو لاله          بنمای وی و عقل بغارت و          من پیش عشق تینه سپردم          لیکن پیش ما و کثر کانت</p>	<p>کرمان ز حسرت تو چو باران          اینجا که کرد ماه بود حسره من          جان فرشته و تن اهرمن          وی اهو ان چشم تو شیرا ورن          و ازاده کرده لب تو سوسن          بجشای موی و شمشیر هم برزن          ما قول بود ز حادثه در مان          مانع نمیشود سپرد خوشن</p>
---	--



ای باز نامه حسن توان کرد  
 ای دستان مهر توان دید  
 فرزانه صدر دین کی می سازد  
 آن سروری که طوق مرا توان  
 در سپاه تحکم او کرده  
 از امتلای نغبتش اثر را  
 زین پیش بر یافت حکم او  
 ام و سر و با همه از او ملی  
 ای آستان قدر ترا بر کز  
 ای جان جن و انس تو خرم  
 در کوشش دشمن تو تضای  
 و امان و دفاع طبع تو  
 کشش تنگ نام بعد تو  
 قدرت چنان بوقت محال  
 کام و زگره بر سر غل  
 بعد از شاطن دست بخش  
 از شر بزم و سر و اندیش  
 جز صبح تو نرزد درین دور  
 ز سبب سنگ و آهن اگر کف

که می را از این

کاسیب هر کان کل گشت  
 گزین مقصد ای حبان بشن  
 بر در کوشش صد و ز من کن  
 کرد و ن سر گرفت نه کردن  
 خورشیدی راست فراوان  
 چون آب نرفت آمده از رخن  
 ایام تند بود و فلک تون  
 در مینهد نبه کیش کردن  
 مانشتیج و بهم به پیرامن  
 وی چشم هر و ماه تو روشن  
 کرده نفیر خوف که تا مان  
 داده ندای اسن که لا سخن  
 کرد و ن بخل و فلک من  
 در بر طریق و بهر خون و فن  
 صدره تو آتش صحبت بروین  
 رخساره بر فروخت در معدن  
 کرده عرق حسین بی و بن  
 طبعی که شد ز قافه بستن  
 کاتر حمد صوا و دان

از صدمت شکوه تو میرزد	خون از عروق نکت و دل
تا در کف تضا بحد خنجره	ایام از نشا به پیرهن
سیر این بقای ترا با دوا	بر فرق و زکار کشان دمن
تخت خنجره باد که شد دایم	عید عدوی تو ز غنا شین

### من رشحات سحاب طبعه

ای شسته و لست شسته ملک و دای	چو جم سلطان فی و سجون سلطان
موسم نور و روز و ملک خرم و شاه	فرستی باشد طر بر این نکت و در حجاب
تخت کوبشین مربع تاج کوبه از	در پناه دولت فرمانروای این و جان
خسرو عظمی آباک نصره لیه کن غلو	خضرش اطهرم افلاک سید استان
اکه نیرین و تیغش چین ز حصار	و آنکه دور افکند عدلش خم از بوی کجا
بر تو ای آزرای او سیراه خورشید	نکته از لفظ او سیمیه دریا و کان
خاند تیغش بر جلالتی خطبه فتح و ظفر	داده عدلش مالک مرده من و ان
ملک بادیده چو او لشکر کش و کشور کشی	و بهر راده چو او فرمانده کیتی تستان
بر دیوان قدرش حق من و مرصده دای	بر سببم جلالتش حق جل صد پستان
ای ای دولت افروخته و تیر و کمان	و بجای عمت ابرج جبرئیل اشیا
رایت از رفت فکر احاکمی بس کمان	صدت از رحمت چهار دایه بر من
چو قضا بستم اعدا نسا نیکار	چون قدر عمو را به افاق فرمانت روان
از موم قدرت اندر بکنای می مکر	چون حق تو او معن حضرت زشتخوان

چون کس افسر شای نذخید بغیر  
هر گجا از آتش تنگیت بر آید شد  
آسمان با صندران دیده آتش کرد  
پادشاهی اسخا و عدل بر آید  
نیت اندر کیسه چرخ از کفستی بر  
صنع از دو وجودت بهر آن تا خیر کرد  
چون آن اندر منده شای نشستی رفو کا  
در پناه حفظ تو از نهب بر تبت کله  
تا جازا میوه فتح و طغر بار آورد  
دست بهم ادت اسباب جباری حیا  
خسروا منبده را در عهد سلطان شهید  
در خیال کم آنکه کرستی برافتد فی ایش  
در دلم گذشت کاید دولت او را زوال  
چرخ کرد شهابان بیکان نیاید در خیال  
فته زاناکاه باز افتاد دستی انجخاب  
انچنین زخمی ز دشایم و وی کسین  
هم ترا باید نمودن داورے باز و کا  
بنده ازین دولت از ادیش بد بطبع  
کر قوی باشد چنین نخت کو هم بنده است

ملک را دل بر تو میساید نهادن جلد و  
آفتاب بخا شرار است آسمان آنجا  
تا را بید دست و کرمی هر خان  
در سخا چون می عدل چون نوشی و  
نیت اندر پرده غیب از دولت رازی نهان  
تا کید تیغ تو دفع فتنه اخر زمان  
بعد از این سایه عدل و تشارش  
کرک در باب مصالح راز کوید با شتاب  
قدرت اندر دیده دشمن می کار و دشمن  
آسمان را ماند انخت بخت در کون  
هرگز اندر چشم ناید حاصل دریا و کان  
ملک و باتنی بماند دولت او را  
باور نم مد که باشد مدت او را کران  
دهر بنجیا برن آرد که ناید در کان  
ملک و ملت انما بد انخت خیرت و کان  
اشک چشم خد نک و چین در اوستی کان  
هم ترا باید کشیدن انتقام از آسمان  
چو سوسن شای شاه تر دارد دران  
مکرمان سر بر داری جان و آستان

تا باید کردش کرد و تن با گردن  
تا بد عهد عیانست برین دار

تا بماند نوبت عالم تو در عالم  
هم کو عهد می بخوراند و هم صاحبقران

### سجده مطهر

مرکز پرکار عالم فطرت و روزگار  
سوی دریای سماحت فیض ابرکت  
مطلع صبح کرم بل طالع سعد سخا  
ابروی کوهر آدم بحسب الترتیب  
خسرو تحت بلاغت انکه شیرین است  
اکه گر معارج او بنودی بخیال  
چرخانی آبرودان شیخ شریف  
پدیزان کران کرد و زینک حادث  
از مینبیتش کبر فلک باد می زد  
ور فرود آتشش نمید تا ابد  
آتش شع جوانش کرد اوستی بد  
غم او بادیت جان سکون آتش زد  
خط طاعت سای او آمد شبستان خرد  
برسکال دولتش آمد کان و شرخا  
از برای اکه کرد و صید بد بختش

زبده تاثیر احسن حاصل کون بکار  
چشم خورشید دانش آب شیرین  
مقطع عمر مستم بل قاطع رخ هوا  
بر سر آمال ابر خود او کوهر نشان  
از شکر نیرودان او دوان عقل و جان  
چاردیوار طبایع برفت دی از جان  
کر نیاید راست چون شیر او در میان  
گر کند بر آسمان سلطان ایش سر کار  
ز بره بجا در بماند شری فی طمان  
آسمان از خوشه کجگاه و ز غرنشان  
قرص رکی کرم کشتی در نور آسمان  
طبع او آبت خاک افشاده در شمع  
رامی ملک افروزا و شد و باز آمان  
از پی این میکشد تیر فلک بروی جان  
نظر طایر کشت اشقه بر این نبره نشان

بارها دیدم ز شرم تند و الای  
 ای سر فیض را راتی تو غفور آمد  
 چهر حکم تو شد بر گردن مالک  
 دست تو کرد دست او آید جان و نال  
 میخی در باب زنجی غلوائی باد  
 جذا غلق تنی یا تیر تو کر شرم  
 چون تو فرزند نجیب را در قهرت زاده  
 روزگار تو اندید ز آنکه چون و لفظ  
 در شب خط فقر اجیت هر دم غمرا  
 تشنه شد کلمت بخون بین برکت روست  
 آرزو چون بکشند در کام سد کلمت  
 سر را چون فیض حشم خورشید  
 خواستم از خازن کج بهر بعضی  
 لاجرم آورد پیشم کوهری که شرم  
 با وجود آیینین کوهر و باشد اگر  
 تانیسم گیر و زمینان بهر کرد ملا  
 باد شیر خج اسیر پای بند حکم تو

آبگینه شکل شکسته پهر شیشه سان  
 وی جان لطیف الطبع تو باشد قهر  
 خست را می تو شد بر ج دی جان جعفر  
 باخت یک دست نقد کینه دریا و کان  
 از پی این یکشد بار و در فصل خزان  
 هر دم آرد ز کتب و بونی کستان در  
 فیلسوف زده ان عقل پیش تو رسد  
 خامه تو عمر مان آور شد و هم کامران  
 هم براق تیر کام و همم اردویران  
 کر زبان از تشنگی بیرون فاش از دهن  
 نه بهر یام را داده بخون او نشان  
 روحی خاک آلوده این سانخو ده خاکدان  
 کوهری که تابش انقش جان کرد و جان  
 جو بسین کوهرش در عرق کرد و نهان  
 خاک را بر سر کند از رشک کج شایگان  
 مرکب سترت غایب را اگر ان کرد و غمان  
 خضم سکت فعلت شده درست محبت سنان

جدی از شاخ حیات برگ خورده بهر  
 نوذر بر خوان امیدت و برده هر زمان

## ازین قصیده عیان شد مراحیل سخن

زهی کاش ده بطبع تو چشمه سار سخن	سگفته در چمن خاطر تهبسار سخن
بکوشش و کدو جی ران کجور که بسته	برسم پورشان درش هوا ر سخن
ساده اندر زوخته سخنخو از پی آب	توئی مبارز تحقیق و شهنواز سخن
بنوک خامه فکر صور کنار بدیع	کر ققه کاشن ارواح در کار سخن
نفوذ جمله سخن بیج کشت قلب نفوذ	که نیک نیک بهین بر ده عیار سخن
بدست است عیان سخن بجز دست	بنینی از دست یقین در مزار سخن
سراکار صد عساق مجد آید	اگر به طبع تو کشتی بنطق یار سخن
شمار خامه شرع تو بد شعریک	همی نزدیک تو کوی شای سخن
ز موج قلم طبع و دولت مضاعف کرد	روان و تر و بلند آبرو آید سخن
تبع فضل کاش دی جهان عامظم	بجاه و عقل شدی فصل در دیار سخن
ترا سخا و سخن نیک زیست شد	تو شهنواز سخانی و همشمار سخن
همیشه تا که بود از ره طبیعت اصل	بنفس طهسته ناچار افتاد سخن
ترا بجز بزل خویش افشار مباد	که هست طبع و دولت گرفتار سخن

## طبع از مافی غلبه بدشمن بفتح و فیروزی

خدا یاد و کن چشم ازین دولت مبین	ازین شاه مبارک ای حالت صدر و دین
شهر مشرق لعلانشه آینه در مغرب مثل و می	بفیروزی چو اسکنند بر بهر زجی و فیروزی

بهرامی نوکر و نصیب او ز بهت خضر  
 خرد خندان و لب ابتیاح فوق اند  
 ملک چندی سن امده جازا داد و ستود  
 سپاه و همه بودند شیران جهانگیران  
 یکی شد کشته وادی یکی شد مرده و  
 یکم را دوه ساغر تلخی کشته خون خطن  
 یکم را شطوع اندر فکر کشته شادانی ختم  
 برقتند از میان چن کس سر کشته حیران  
 چنان رفتند که غریبشان طبعه کبیتی  
 زبانی ای شیران غنچه شمشیر توران  
 دل را از ابرو از زبان خست جان کردن  
 اگر لشکر کشد آید سوی مغرب ترکستان  
 نماند جز امانت و اسبش بر لب و لبه  
 تفتیح و خمش همیشه بر باندیشان  
 یکم را تیغ او در آب با مان کند بر  
 همیشه در کار خنجر مشرق چن خنجر  
 خدایش ضرر بر سر پشند و جان

یکی ملک و یکم شان یکی فحش و مکر کن  
 سنجیدار زیادت کشت از غنچه زلف  
 بهر کردن غارت کپان مفید ملعون  
 طغر ز تیشان شوق تهن بر طبعان  
 یکی شد سببه لایسی شد سببه مان  
 یکم را غرور مارک ز سر دی کشته خون  
 یکم را شمشیر اندر بجزرت و شونانی ختم  
 بنفشه اگر از انشان چن جبار و خنجر  
 چنان بستند که غیرت بریشان نه کرد و  
 بار و دولت عالی و لیل طالع مبین  
 امیر از ابرو دار اسیران کرده او و  
 خطر خفت ملک کرد بلا جنت طالع  
 رکابش نشا بو است و میشش بر جان  
 بسان خنجر و سمیت بر مان و رفاد  
 یکم را ختم او در خاک با قارن کند و  
 سعاد و راشده تیغ و دولت شده مان  
 خوش نرمان کمر خوش نرمان

ولی در خط فرمانش خنجر از طالع فرج و  
 عدد در بند و زندانش لیل از خروار و

## تغزل حسنه

مرا نشان بد از بزم شاه و خزان  
 چمن بگل عروست خسته از طوفان  
 ز برک لعل زمین ز پخت افروختن  
 چو دوستان قدیمی ز رخ روز و شب  
 بجای طبعی بیایم کنون که از بخت  
 چمن روی من از باد زعفران کن  
 ز کار من که گشت است سر بکفر  
 چو دستیار ز رکبت ز رخ دارا  
 گردید چهره و زینت صورت مانی  
 ز ملک خوبی و ارا یکین در امان  
 رخ و راست چمن کار از سر خلا  
 وصال اوست چو الطاف شاه چرخ  
 محمد بن ابوبکر سپهر عادل  
 ز باد و پای می آید چو باد آتش پای  
 کینه جا را و صد حو حاتم طای  
 با چشم سخن تو ملک بسنا  
 در آن زمان به جهان محو کام شیر

که سیده چه کردم همی بگرد زان  
 جهان چو روی نگار نیست خسته از طوفان  
 ز شاخ نند و چمن ز تاج نوشون  
 ز روی روز و دم سر و داغ نشان  
 پدید کرد عروسیان باغ را ترکان  
 سر و که باز چو معشوق من شود خندان  
 بهار من که بنشیند ز دهر باد خزان  
 چو روزگار جو امانت در امان  
 بخت عارض او رشک طبعستان  
 نه ماه سپره او را مکان نقصان  
 لب و راست جهان بنده از زین و زان  
 فراق اوست چو شیر شاهان نشان  
 خدایگان جهان بخش و شیر مار جان  
 ز بیم وی می اعدا چو چرخ گردان  
 کینه بنده و چو رستم دستان  
 و یا مگر خد نک تو سلطنت بران  
 زبان تیغ شود لعل پستجو تیغ با



ز بیم نینر شود روی افاب منیر کمی سپر چو زره کرد و از سنان کمی بنیه کردان فرور و جسنر دخش تیغ نماید ره غمیت عقل	ز هول خون و داز کوشهای ششم کمی ره چو سپر کرد و از غم و کرا کمی دیده مردان و جج پدگان کشا و تیر کشاید در در سجه جان
---	---

### در وصف یکی از وزرا

زمانه داد بستر ن کرد کار جهان نشان و حه اقبال صدر دولت و ن وزیر شاه نشان آصف سلیمان قه خدای غر و جل در ازل منقوض کرد کی چونک منقش نمود بعتدا چو کلک معدل و مستقیم افتاد پیام داد جهان بر زبان با و صبا از آن سپاهی دوران نید و کیت بر در رقت او سر بر شرف میثر ز بهر حلقه گوش غلام او حبه زهی سیاح نوالی که بست هر سر سنا روست فستنه بماند و تیغ ظلم قان ز رنگ طارم کلی مرا تفر شدند	بدست خواجه دوران نام کار جهان که گشت خاتمه او نخل مشکب جهان که شد مسحتر او طبع کار جهان بنوک خاتمه او ملک شیر جهان بشچممت او حاصل یار جهان زنت هیچ نهالی ز جو یار جهان که بر و بادیه الضاف او خار جهان بر آستان هر فرار او مدار جهان حدیث گفت این بنقف زر کار جهان اگر جو اهر احبم شوندش جهان ز خون خشم تو پیرایه لاله زار جهان که خاتمه تو مراد کارزار جهان اگر که درخش تو شد زنگ اعتبار جهان
--	--

<p>             بعون ای تو هر باد او محو کند              احد که سد کمن گشته جهان آمد              وقت خشم تو دروازه کشاده گوی              اگر نه عدل تو دریا می خراب شدی              بخت مجت سبار که تکت کجا افتاد              بدان خدای که در کوره زرج دست              که در سراق جمال تو آه سیمش              غلام خاطر خویشم که در ره دست              بزمی کنی که در بر تو جشنم عید              مراغ هر تو مخصوص شهر ملک           </p>	<p>             زمانه خالیه طلمت از عذار جان              بروز تنم تو سرمایه و قار جان              خراب گشت ز اسب رو کار جان              رجز حادثه بنیاد استوار جان              بدید بانی این آبگون صرار جان              رنفل خوش تو هر ماه کوشوار جان              سگشت قاعده شمع تابدار جان              پر از لالی معنی کند کنار جان              کز او شکسته شود درون تو بهار جان              بروز عمر تو مصروف روزگار جان           </p>
---	--

### فی المدح

<p>             ای زنده بقوت ملک استین              شهر را بی تیغ تو افکن در قوس              در دیده سپیل سنات کشیدیل              که در دیار ارس که در دیار فارس              در عرصه و ملک و کاری چنین              خصم ارجمند گشت نوید تر ملک              تا نوم را در آتش سوزان بکنی           </p>	<p>             سلطان برحق و شهنشاه ایران              کیسوبرای چرسم تو کرد جو رعین              در ابروی هلال کمانت بکند چین              دشمن تو بهر نیت و حاسد ز تو خین              در مدت و ماه و دست خستین              تا بر ناز و آتش تغیت قرار گین              از کام او برون زد و طمخین           </p>
---	---

<p>با سر کشت ختم تو بچند اگر هست تا عاقبت چو با صفت آخر اوقاف بودند قلعه بات بهر پرستیم ز</p>	<p>حد کو خطم و نقص و خسد و نقص چون بیکر دباست تو دندان او چو از جو و صرف کردی و بخریدی این</p>
---	--

### من قصاید العالمیہ

<p>بشی بحسیمه ادا عیان کن فیکون نشان زلف درنت یک بیک عمید چنان نمود که کوئی بجاکس می زند از آن دو عارض لجوی و و صید خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید دل حکایت زنجیر زلف تو شنید مرا صفت دل و سوزنید زلف تو ز عشق خیمه پوشش تو ایزدین بدست هنوز آتش سودا همین دم برد ر سوزنیه سن آتشی و صد و بیست کنون زنتی من شایسته و حرفه اند رخ تو بیند این نوع خشم امیرم اگر بر هم و معجون طلاج نیزد خدا یگان صد و روز ما فسد ازین</p>	<p>حدیث حسن تو میرفت امیر شجون کیم سج و حلقه این چند تابش چون مثال طلعت تو در سپهر اندکون بر آن و کیسوی منقول تو دو منتون بصد بعبایه آور و خویش را بچون عقال عقل بکنید با بچون فزون ز قوت حرکت بود و مجال سکون برفت بر رخسار آب دید چگون هنوز امن مرکان همیکشم در خون ز جام محنت من جرعه و صد خون ولی چو چشمه میم و قدیمی چو خنده لب تو سید بایان جنس دور همچون من دید ای صاحبقران شیخ فزون که قامت فلک از بارش کرد و کون</p>
---	---

بسی منم که کرد و ز بس عار عدل  
 ز شوق اوست که دوشیرکان قهر عدل  
 ز منی منیر تر هرب یک اشارت  
 ز خط اوست که احب عالم علوی  
 برسم خدمتی اندر پی حبیب تو  
 بدست حکم تو احبدم آسمان خان  
 هوای طاعت تو آن نیم جانم  
 زمین ز بغض تو بر خشم تربی است  
 بجنب کوشه دستار و رکن منند تو  
 هر آن سخن که تو گوئی برای ضیاء جان  
 تراست معجزه سروری با بقیان  
 اگر چه حادث یک شب بخوابم و قوا  
 زمان مان قلت شبرشش آمد  
 فلک ز عقد حساست حساب با دریا  
 بهر تست اگر قطره ایست دریا  
 بعلم اگر چه قیامت با غیا که من  
 برزگو را بعد از هزارت و فغان  
 دو سال شد که بر این فرخ تمام  
 چنان مکن که مرا با هزار کج نهش

چهار ربع زمین در پناه ایسگون  
 مرا ز درجیه امکان نمیکند بر و  
 نشاوه در متن غیب روی صد آن  
 ز استحالت جوهر ستمند و مصلون  
 فکند و هر روز از طالعش فرشته آن  
 بچنگ قهر تو احداث روزگار بر و  
 که از میان آذر بر وید آذر کون  
 که آورد طمع اندر هوای و طالع  
 چه جای افسردار او تحت افسرد  
 هزار لشکر حصار باشد مضمون  
 نه چون نبوت موسی لشکر هارون  
 نمیند مره بر هم ریس فتور و قون  
 که در مجاری مغزش پراکند افون  
 که حشو بار ز آفاق اوتوئی قان  
 بدایع است اگر لاله ایست دریا  
 بعقل نرینی از هنر ارا فلاحون  
 مرا ز مایه نصبه تو کرد در انهمون  
 شد است دست تملک بر زیر و می توان  
 بر روزگار تو حاجت بود شستی دن

ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون  
 بطبع چون حرکات سپهرها منور  
 فرو شده بر من بر بخت چون قارون  
 که خربت باعث کاو کی کند گردون  
 چو نیش نیرزد این دور روزگار حرد  
 همین تظلم و فساد کرده کم گن  
 دعای من با جاست نمیشود مقرون  
 ولی موافق تو چون هلال و زافرون  
 که هست طالع تو بر جهانیا من

همه بد عوی صحت برآمد و چو ملک  
 بعقل چون حشرات زمانه نامضبوط  
 کشیده سر سوی گردون کبر چون  
 اگر تابع ایشان بود ملک عجب  
 ولیک از اینهمه نیز دسج فایده  
 منم که پارمین و رسم در این مجلس  
 جهان کجاست تو با واکه جسد در غنی  
 مخالف تو چو بد را خضوف کم و کاست  
 طلوع کو که عید بر تو میمون با

### من شحات افلاک

برید عالم غیب است رامی انور  
 که بوسه گاه سپهر است سده در  
 مزین است رواق فلک در منظر  
 بر بد وقت حوادث پناه برد  
 سماک نیزه گذار می در لشکر  
 بسش رح ملک سای ملک در  
 بروز عرض و یک و زنی و ذرا  
 های سایه تواند فکند بر سر

شهی که ملک تعاضد کند بگوهر  
 خدا یکان ملوک زمانه نصر و دن  
 سر ملوک ابو بکر بن محمد سدا  
 نامه دولت عباسیان که مهر پر  
 سیل گوشه نشینی تو بد دولت  
 هلال حلقه شود روز عید مسدا  
 شنشبی که سر اسر حلقه با فلک  
 بر سر از می از آغایه در کشک تر

جان خطبه نباشد کند که گوایند  
 بزم او چو معطر شود شام جام  
 همیشه نصرت و تائید پیش پادشاه  
 بماند دشمن و جال صورتش در کل  
 بریزد دانه ایام هیچ راز نماند  
 بدور عالم ازین آب خاک کبری  
 کسی که در خور ملک است او تبار عالم  
 خدا کانادانی که کیت طالب ملک  
 بیاو ملک چو آب حیات نوش کند  
 عرو ملکس کی اعی ز دست از او که نبرد  
 دارد دولت و دین مجبیطان ملکست  
 تر ایک حرکت کشوری در او افتد  
 فلک شام کسی خوش کند بوی او  
 اگر چه خصم تو دعوی سلطنت دارد  
 تراست حجه قاطع بدست نیخی  
 عدد اگر چه مناسبت جو خوار تر نری  
 کسی که خاک جناب تو قیاس نیست  
 همیشه تا دول از جهان کون و فضا  
 بعون و عصمت حق دولت خاندان

کند فرج سعادت تبار منبر او  
 ملک عرق کسند از شرم و محراب  
 بهر طرف که رود رایت مظفر او  
 چو خضر صاعقه کز کا و سپهر او  
 که هیچ روز نشد بدول منور او  
 مکرده اند از طمست مطهر او  
 کنون بوی که ملکی کجاست در خور او  
 کسی که عنبرم عنایت کیت در او  
 اگر ز خون عدو پر کنند ساعه او  
 برون ز کوه بر شیر شاه زیور او  
 که رخ خطی شاه است خط محور او  
 چرا سپنه کشی بر عدو و کشور او  
 که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر او  
 زمانه کرد بر آرد تحت و منبر او  
 چگونه پیش رو دد دعوی فرور او  
 شود چو عنبر بیا دمی بدیغفر او  
 برون خاک نسا ز زمانه تیر او  
 بود سخن فرمان چرخ و خست او  
 که چرخ از بن ندان بدست او

## فی المدح

اجمی روین نصرت دین از لقای تو  
 عید است چنانکه تو شد دینی و عید  
 ای چن پریم کام و قلم در گفت بیا  
 دولت ندیم است و خردمیش تو  
 اعی علم شریف که اندر جهان فضل  
 پنجاه سال پیش بود که کنی نشأ  
 پاک و منزهت ز کبریا خلق  
 آن صیت از کرم که نکرد است کردگار  
 هنرست معجزات سوان مرسل است  
 خورشید عالمی تو و رخشان بر ملک  
 رخ بلند را بنود قدر طاعت  
 در گوش سپنج حلقه سر و نعل است  
 صد اقباض و صد کبر و غم نیست  
 در زیر تو اگر بکد حاجت او  
 یکساله دخل قضیه و فقیر چون  
 چون کارگاه شش و نعدا دور دم  
 که فلیوف زر کند از بس کیمیا

وی فخر ملک و رونق ملک از لقای تو  
 شاید ملک دین بهبت و لقای تو  
 بر خلق فرخست بمایون همای تو  
 تابد خویش است و طهر آشی تو  
 صافست از بخار حوادث هوای تو  
 تا هست و در سپنج بکام برای تو  
 پنجاه ساله مرثیه کبریا می تو  
 از دولت ملوک و سلاطین بجای تو  
 احوال روزگار عجایب نمای تو  
 و در شرق تا غرب سیده سنای تو  
 ماه و هفت را بنود روی ای تو  
 در چشم ه سرمه سر و خاک پای تو  
 زیر زه دراعه و بند قبای تو  
 و دوست و دشمن تو باشند کوی تو  
 مکر و زه در صیافت خسرو عیالی تو  
 بازارگاه لشکر شاه از سنای تو  
 داد کفایت و هنر کیمیا تو

معیار نقش و خاطر مردان عالم است  
 جان نجانان تو از پنج کاست است  
 ناکه ربود دولت تو دشمنان است  
 هر چند رو قار و حیا خشم است  
 بر هر زبان که لفظ نشاوت که کند  
 یارب که جاودانه ماند این  
 ز انسان کجایم که بهشتی تصور است  
 این ز نقش و صوت روی بهشتیان  
 معلوم ایست که بهستم دریا  
 خواهیم که بر شود سخن من آسمان  
 هر چند که غطای حشمت فرو شود  
 تا بادشاه تن همه اوقات بود  
 عید تو باد و شمع و مهر و عید  
 امروز غوغا جبهه برای در جهان  
 تو شاه را بشیر و بشیر تو شکی نیست

نقش شریف و خاطر مردان عالم است  
 تا دیده اند طلعت راحت فرامی  
 پاینده باد دولت دشمن برای تو  
 خشم غالب است و قار حیا تو  
 شاید که گیربان بنود بی عای تو  
 تو در وفای شاه و جهان وفای تو  
 چون بکرم بصفحه کاغذ و سرای تو  
 کوئی بیاورد بد جهانی برای تو  
 من بنده در سرای تو در حاکمی تو  
 آبا شد آن سخن ز بلند می برای تو  
 از صد عطا بهست مرا یک ضای تو  
 از تو بشکر باد دل پادشاهی تو  
 از خدمت تو بر خدم و اولیای تو  
 فردا بهشت و حور زردان خدای تو  
 تو که خدای شاه و خدای کدهای تو

### من نفایس است

این بذاری که اصل دولت آتام  
 بسکت ناموس لشکر یک تهدید

خجسته و دلیل نصرت اعلام  
 بکشد نیز یک صد دشمن یک پیغام



شکرزد آن کند طاهر که باشد ای  
انخداید که او اقامت استیم  
جان ستان بنی بر او هم او زمین  
شیخ نآشام خوشخوارش کرد آنکس  
و هم او برادرشمن دم خندان کثیر  
شهریار اگر مخالف جتد کین بود کام  
در غنیمت مایه اقبال بود آغاز او  
چون نقاب وی کرد و نلب چشمان  
از بن دندان هزیمت کرد و ز پیش نشد  
او شبانی بود عاجز بر سر اتمام  
تا بود شمشیر بران تو او را در قنا  
خسروا کوسی بر اعلام تو نصرت عا  
کر بخوانی بر خط خور از جد پیش  
و در فرستی یکید و جانش اسوی  
هر سلمانی که طاعت دار و متقاد  
جام جمشیدی اگر کسی نمود ز روشنی  
خسروا شاه سپین اندر اگر درون  
بجو کیوان اختر اجا کرد و فرزند  
می خور افست تبارن کر یکدگر زیارت

میخ کرد و آن کند حاصل که شکام  
قاسم از راقیغت اقلیم کرد و اقام  
راست کوئی دست عزرائیل که اقام  
صبح دشمن شام کشت از بیت صمصام  
هر کجا شد دشمنش زود او قند دام  
نوش نغبت ز بهر محنت کرد و دزد کام  
در نه نیت غایت او بار شد فرجام  
شد جان چشم او چون دیده به نام  
چون بن دندان منم موی اندام  
لاجرم کرک اندر اقاوت است با غلام  
هر کجا کامی نهد بر عکس باشد کام  
را که بر اعلام است از ایش اعلام  
ست کرد و بهیم تعیل اندران اقدام  
مسجد جامع کند انخانه را هکنام  
نیت از خروستامب اسلام  
راهی قدر روشنی و شش ترا تمام  
خسرو خنده تو آخر حیرم  
تیر و ماه و شتری ز هره هرام  
در بهار ان ز کس و شمشاد گل دام

چون با رحمت چو بستان بکن  
از شمع دولت تو روشن ایم  
بست بند نهایت با تو انعام خدا

مجلس محمود شش از عیش اندر ام  
هر که این دولت نخواهد بداید  
تا جان باشد تو باشی چاکر انعام

## من عرایس کاو

ای مروندت سحر را می بیند تو  
فخر ز من نصرت و من دول  
آن سحر ذرا خری که ز روی من است  
و آن رزاه هر که مقتدرش از ازل  
سرمایه سجاد و معادن بود  
شد مکرمت طارم از تو بهر  
نقاش بهم اگر چه که است اما در چاک  
اهل زمین اگر چه اسیر زمانه  
کردون که پیش تو کجاست پیر  
از آنکه سر و زانو برود چون  
حیفی تمام باشد از آنجا که رشت  
جمشید را ستی و زان لایحه  
سلطان نشان عهدی از آن مروید  
کردون تنه بر تو را ضعیف نام

حل کرده عقد های فلک و ضمیر تو  
ایزد برای نصرت و من شد نصیر تو  
در یای خضر است کینه غدیر تو  
تا حث و در نازل دولت میر تو  
گر نقش گنیم نبطای خطیر تو  
تو ما که را و من و او را که تو  
نکاشت بر صحیفه امکان نظیر تو  
ایک زمانه با همه شوکت سیر تو  
هر دم پی می بیند از همه تیر تو  
از آن بود و خنجر چمن برک سیر تو  
خزیر اگر رود و سومی بمن صفر تو  
خورشید و زو شب بگاه و سیر تو  
برنج زیر رایت کمر سیر تو  
در سنگ بند کانی آرد و سیر تو

د انم که هست انجم و سیار را ز جو	لیکن بقول حاجب رای و زیر تو
صاحب قبول صفه روحانیان شد	سخت جوان تیرت رای تیر تو
خلق ترا نسیم عبر است لاجرم	شد حبس چرخ پر نسیم عبر تو
دانند حکمان که طیر است آن تو	او را چه قدرتش بود از روی طیر تو
تو دستیکر خلق جهانی در این جهان	با دایم ای درد و جهان دستیکر تو
روشن نمیشود بر این عقل و شرع	هر دعوی که آن نبود و لیدر تو

### من قصاید العراء

ای ز روه سپهرنم آستان تو	وی تو سن مانه برین زیران تو
دولت بهر دوپای فاده ام	نصرت بهر دست گرفته خنان تو
در دفتر سایه و سفید ز ماهیت	بر خزره نوشته ام از بهر جان تو
اگر دشت گشت چو شبی زاید ازین	صبح طغی طلوع کند از آسمان تو
ابی بجوی منج و ظفر در نمیشود	میکرد ز خمر خیمه شیرین و نشان تو
بر چشم خشم خواب نیار دگشت اگر	رفری کند بکوشه کرد و گمان تو
ورنه ندارد و احب که از جان تو	در پیش خم ناخ و کر ز کران تو
در جان خصم صاعقه افتاد و گرفت	چون تو از جنه عالم پستان تو
هر سجدم ترا ز فلک این خطا	کامی سپرخ پیر چاکر نخت جوان تو
مغیبت تیر تو که نشین ناخت	اندازد مانه جز بدل و دشمنان تو
بر کوه ید جای اگر چه زرد می شد	باشد و رای قبه اعلی مکان تو

زان سپید و د کوه بکوه آشپنج  
 او آوارگان د هرت سکر کنون شنډ  
 این بارگاه سبر که فرآش غیب  
 و این منطقه که جسد جوهر مرصع است  
 بر چرخ بنماند که مرغ چون جل  
 و اجرام خنخ نیز بچیند سر کنون  
 لاف از دلاوری دوشد نر خروار  
 ماهست مشکلات سده انجمن کس  
 دوران چرخ حادثه زاکیران میا

تا یک شبی بحد بر آستان  
 اسوده در حمایت همن امان  
 از روی مرتب نرسو پایان  
 هم نیست لایق کمری بر میان  
 گردن بحد بهند وی پاسبان  
 یک لحظه چون زمانه رخسار روان  
 بهرام پیش دست دل همتان  
 واقف نشد بر آن چو دل غیبان  
 جسر بر مراد و فوق دل کامران

### من تعزلات الملیحه

از روی تو چون کرد صبا طریقه  
 از زلف سیاه تو مکر شد گریه  
 از شرم خط غایبه تاش تو ماند  
 خواهی که صد فیده که بازند  
 انجی لفت شب انجی رخ روز بیت  
 احسن دل بنجور مرا خند زاری  
 گفتی که بزرگارت تو وزی سر کرد  
 کردون شکم کار جفا پیشه من

فریاد بر آورد شب غایه کیو  
 کز شک بر آورد فلک تعبیه سر  
 در باد عینم با جگر سوخته اهو  
 هنگام سخن عرضه مکن رشته لولو  
 چون عنبر و کافور بهم ساخته بر  
 زنجیرشان تا بربطاق دوا بر  
 آری همه است من نیستی کیو  
 تا از تو شود کاری کی دشته کیو

بستم در اندیشه که حسی بجای  
 آن که نه هم روی بدر کادور بر  
 دست جهان صدر هدسی که جوان  
 آن که نهوس استی طبع لطیفش  
 کر تیغ فلک شرح و دهنض و کش  
 چون حضرت او دید جهان گفت بگرد  
 ای فلک سهی طلعت فرخنده بیت  
 بقاعده بر نم تو با بسند فلک را  
 بسواسطه حریم میج تو میباش  
 چون بکجه گذرای تو بر تخت معبد  
 یکبار کی از همیشه خورایشتم  
 فلک ترا چرا در طلب خون ایجاد  
 پیش تو کنه کار بود سوزن یک چشم  
 خاصیت عدل تو چنان باد و شو

زمین نهانشش کوشه درین قلعه تو  
 که بر شرف چرخ کشد غاشیه  
 از دولت او چرخ حرف گشته بدخ  
 هر سال و دهمیش خورشوی از  
 بی آب شود و خمر بهر دم بی  
 زمین پس بکنه نیچکسی مادیمن  
 از طعنه بر آفت و خسته و شمشیر  
 برون نشد از دل بهوس و ضعیف  
 نقاشی یک دست قصه صورت باز  
 ارکان فلک جمله در آینه بر آ  
 کان هم نرند با کف از رخسار پو  
 کس دید نهالی که شود بشیر و  
 که باز بجوید وی از زاده تر فو  
 که چشم غایت بگرد و باریتیهو

### من صیای طبعه

ای ز رحمت جو بار حسن عهده  
 نافه زلفت و م عیسی مرهم دشته  
 در حسن بی لوح پیشانی تو آموخته

و ز لبت باغ طاحت شایخ شکوخته  
 سرو قدت مارا بر ایسم از زبانه  
 ز رفت نه خطمه کید می نو زبانه

زلف را در زمر مکافه شمشیر بجی  
 بر بباط و لرزانی هوشجوی خست  
 هم ز عود زلف تو مرده خوش  
 بر سر جاده ز خندانست که آب بر  
 تا زلف تو که بود کسوت حسن  
 به نفس از غایت گرمی باز آست  
 همچو اشک خامه دست و آصف است  
 صاحب عادل نظام الملک صدر دین  
 خواجه محمود افعال محمد نام است  
 ریزه از خوان جودش منقش مهر  
 بی نشان یاد را که هر ز ملک است  
 کمترین نواب ایوانش که آید بزم  
 بسکال او که قانون تفاوت است  
 حاسدان او بمان و دست بر رو کا  
 کاه جولان بر اقیامش از بس غایب  
 کاه این فیروزه کون کس شام خوش  
 شد هلال استقامت کاک میونش  
 شتری حکما عطا و طاعت از خط خوش  
 گشت طفل نخت تو در مهد سیمین

از هلال شام کون محل مغیر ما  
 از کند عنبرین بر فرق انبر ما  
 هم ز و در چشم من گردون بجی  
 یوسف دل از خم زلف چو پیر ما  
 مجلس دل از نسیم خود معطر ما  
 طوطی جان خوشتن را سوخته پیر ما  
 آب با قوت لب تو آب کوثر ما  
 مطلع آمال را بینه انداخته  
 آنکه شاخ ملک اینید از ویر ما  
 پایه از قصر حاشی چرخ اخیر ما  
 خوش خط ریا را بر ابر ما  
 برک شاخ جدی را اوراقی قبر ما  
 چون زحل خود را سیئه وی بدخیر ما  
 خوشتن را در تب محرق چو آتش ما  
 خجسته بر آرم اب خود بکار ما  
 از نسیم کک او بر بوی عنبر ما  
 روز کارش بر زبان آمد کبر ما  
 عارض اقبال بن هم نبی هم غر ما  
 از عروس هر دینی بهره ما

هر که در جشن احسانت کیسه خط می‌بست  
 دستش کرد دست او کردت یا حاجت  
 خرمن ماه نحای تو بر بسیاری گشت  
 سند دین از تو بس صد ری خط می‌بست  
 عطرسای رسته بتان که خواندین طبا  
 دشمنان تو چو توپ خرمنی آید  
 مثل خلقت کیت کل خرما و می بخان  
 که بودی شمع مانع کفتمی بی هیچ  
 شاید این موی که او را در بنای نیست  
 از فلک سلطان قدرت نصرتی

کاسه نیامی کرد و نرا فرما  
 نقد دارا ضرب کار بس خط می‌بست  
 کحل میگاییل را پیوسته با سر  
 کار ملک از تو نطامی بس خط می‌بست  
 از نیم شیت تو شک از فرما  
 خویش را داشت غم صدم خط می‌بست  
 کیسه از خورشید اقبال تو پر زما  
 کی ز تو است در رزق نامقدرا  
 ای العاطف تو کوشش عقل زورما  
 در زمین این حکمت کوی غیرما

### مسئله فیضیه

مرا تشتر اقبال با مداد کجا  
 چه گفت گفت چو رویت بجهه گرم  
 زمین بویس و نه جاودان خرم  
 اگر چه مدت غیبت در از گشت و  
 بیا که حلم شنیده ثبات آن دارد  
 ز استماه او بر گیر زین پس وی  
 رضای او را از کائنات کسیر محو

نوید عطفیت او در آستانه  
 نیاز عرضه کن و حاجت کی تمخوا  
 که کیمیا حیثیت خاک این درگاه  
 زبان عذر بجایار هم نشد توان  
 که منهرم نشود از چنین نهر ارکان  
 که میت دولت و دین را جزا و تک  
 جناب او را از حادثات ساز پنا

شب بخدمت او میجو شمع بهش بیا  
 که آفتاب سعادت بر آنکسی تابند  
 خدا یگان ملوک ز ما نه خردین  
 جهانشای او بکرین محمد است  
 خدا کانی کاند ز فغانی ز کیش  
 پیش خجبر بیا ده مک او درم  
 همان نفس که سر اربع جنروی  
 ز بسکه بر در او سجده میسر بود  
 ز کامکاری قدرش هر آنچه عوی  
 شعاع دولت او هست در ضیق حقیر  
 ایاشی که ز امداد حشمت مرکز  
 بماند آینه دولت تو روشن  
 توئی که سر بستر امارت جادویی  
 رسیدک جانب ز قدر بر افلاک  
 هر آن زمین که بر او ابر رحمت مار  
 برق و لطف جبار اطاعت آفریدی  
 پیش موکت ارفنج و نصرت حشر  
 شال قهر تو با مکر و بدسکالی  
 همیشه تا نوسال و ماه محفوظ

بر در بر او میجو صبح خیزگاه  
 که هر چه سایه رود ز کابل  
 که کرد موکت او کرد روی کمر نیما  
 ز فرق با قدم آرایش سر رو کلا  
 عدل قبه چرخ است قبه خیزگاه  
 بود ز خطیری چرخ را شتاب  
 فاشد بر رخ مهر و سپهر دامن جا  
 مجال نیست قدم از از دجام جا  
 ملک مفرشد و حاجت نداشت کوا  
 چون نور طلعت یوسف میان طلیح  
 نیافت حادثه در ساعت ملک راه  
 ز هیچ بغیه بعد تو برین آمد  
 هر آن زمان که حشر در رخ تو کرد کوا  
 فاد نام بزرکت ز عدل در انوار  
 و مید زاب و کلاش کیمیا جایی  
 اگر چه حکم تو عاجز نبود از اگر  
 بگرد را ایت ازین دولت سپاس  
 حدیث حکم شرات و حیل و تها  
 یکی جنبش مهر و یکی بگردش



حساب عمر تو در ملک باد چندان که حصر آن بکنند و در سال و قمر

### در مدح سیف مامور

زهی نظیر چشم زمانه نمانده  
خرد که برود جهان نافه است بخت  
تارکان کن ز افاق بر سر آمده  
بخته صورت اقبال کرد جمله جان  
ز بنجی سپت نور فتح می نماید  
محیط حرج سرار ده است حاتم  
بفرود ملت این قصر آخچان  
چه کومیش که سپهریت پرستاره و ما  
برای زلفت دیوار و سقف آوا  
در او بوقت قدم مبارکت در قمر  
ز روشنائی صحن برای او درو  
از آن زمان که من او را مثل دم سپهر  
بخنده در کف او با من و آسایش  
ز غرت و حدت صف از قش صد با  
نظیر قصه قصری بدین دراز صیت  
حدیث کوتاه و شیرین بگو چون

سیاست بسراکوش خراج لید  
بر آستان نوبخت بندگی نور زیده  
ز خط حکم تو یک لحظه سپهر نچید  
هزار باره و آنگاه در تو بگریه  
چو روشنائی چشم از سیاه می نماید  
در او بساط نشاط تو کست ترا  
که مثل او نه بدید است کن بشنید  
رخس بر فلک آفتاب خنیده  
زمانه رکعت ز رخسار چو در زده  
بر پیرای چو طفلان نشار چیده  
همی منت اندا سرار غیب پوشیده  
سپهر یک سر و گردن ز فخر نالیده  
جانی از تسم روزگار ترسیده  
سپهر از برق بر خویش تبخیر  
نباشد این غلط از عاقلان شنیده  
غایت ملکش بر فلک رسانیده

همیشه بر نه نشسته در او مینماید

جهان بشادی و جام خمر نشسته

## من اعجاز فصاحت

زان لعل عنبر کن بر رخ بر نهاده  
محمور عشق ترا بنود چاره چو تو  
از اشک لعل ساغر چشم لب است  
خود از برای سدره از بهر بر نهاده  
در بر گرفته دل چون خود این  
سر زینگی ز نکت بر مکر که باست  
ای شاه شاه زاده که اقبال گشته  
بو بکر بن محمد کا زرد یار سر  
دولت ثبت زنده و ملت ثبت شاه  
با آنکه در بدایت عمری هزار بار  
کس از او خویش نمی جو از علو  
زاندم که از لبش ته است آینه  
هر کس که با مناقب حیدر بنید  
تا کرده ز بانه سخن تنوی هوا  
دریت تا هم از تک است ز کرد  
دریت تا بجای صلیب و کلیسا

صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده  
مهر عشق بر می و شکر نهاده  
تا لب چرا بر آن لب ساغر نهاده  
تو جنب گوی عادت و دیگر نهاده  
و از لعل چون ره را بر سر نهاده  
بر آستان شاه مظفر نهاده  
کز فخر ناپی بر سر اشر نهاده  
آتش هنر بار چو حیدر نهاده  
کاین هر دو کار لایق و ذر نهاده  
پا بر سر سهر معمر نهاده  
سند فراز گنبد خضر نهاده  
لب ابر بر لب خضر نهاده  
داند که جبر بر در خیر نهاده  
بختیر در زبان دو پیکر نهاده  
رخت میحمان همه بر خضر نهاده  
محراب راست کرده و بنر نهاده

زنا ربست خصم تو چون دید که زین  
اقبال زاد با تو بر ابریک شکم  
دانند نمکن آن که تو نهادت خویش  
فرخدای با تو و اعجاب مضطرب  
شست و دلت همیشه قوی با ذریک

تو داغ بر جبین مه و خور نهاد  
خود را بدگران چهره بر ابر نهاد  
صد شکری که روی کاغذ نهاد  
بر خود چه امانت لنگر نهاد  
بنیاد ملک هر چه قوی تر نهاد

### من ساج طبعه العالیه

ای قصر ملک را ز معالیت کرد  
و طلعت نجوم افق را مطالعه  
چون بعضی قسمی تو کبر و قلم بدست  
ز انروز با رخت عدل تو قاطع است  
انکار و دولت تو کسی را مستقیم  
سوار لمرج خصم تو را در کشید  
باطمی طاعت نفس آنکه هفت خصم  
در تن کنای معرکه گرد و تن نهاد  
تا بر گفتنت سبب احسان نوشته اند  
از بهر مرکب تو که غاشق و دهل  
خورشید که از حشمت کناره است  
این بت از کجاست که با چون رهای

حزم تو کرد و مرا که اسلام آورد  
با منطرت بهود فلک از منظره  
بر جبین زمین نذار شکم محرم  
کامد زبان خنجر تو در محاوره  
که عقل و شمع سر کشد اندر مکره  
کز یک عشوه ادب شهر منور  
کاسیت تو دهنش تنگ حذر  
از صدمت ز کاب تو باشد فخره  
هر دم مانده را کند از سر مصادر  
شد گمشان چو اخور و پرش چو پاره  
قانع بدیده بانی این سبزه منظره  
از مرغزار چرخ را بدیدی بر

خندان بقات باد که سگام حصار

عاجز شود محاسب و هم از مرز

## و منه قدس سره

سرخه فرو جاده و قد راستی سمان  
در آزل و نقش شریک موت نقد  
در ضایح است قدر تو کرد و زار شکست  
شیر شد و دانت از نور و حل کمر دگا  
هر که اندر سایه خورشید ایوانت کمر  
صبح شام از خادمان خاص درگاه تو  
کر چه کردن صدزاران دیده از ناک  
هر که خاک در کت اناج سر سار و جوع  
پیکاهت کرد زار داده است کین  
ز ملوک هفت کشور بر درت حاضر شود  
در بر جت با جهان ایند سیر و جم  
برضوح و دعوی سن اسمانت جارا  
اینکه میون خدک در کت از ان و جان  
خبر و خورشید فرخنده و کتی تن  
اگر چون اسبق ز راه کمستان از خور کند  
صد بهش که انو حی ج صدیل

در حرم خضر تبسم از اقبال  
دولت رآستانت داد خود و اجا  
در جناب کبرای تست کتی اینا  
هوی ایوانت از خلد بر جی بدک  
و میست از خود و فر و زار و کتی  
از پی کاریتاری این بغیر این  
از سر حریت نیار کرد و در رویت گ  
زیندش کن روی نخوت فلک ساکلا  
تا کند از خاک درگاه تو تر جین  
از مثال با کاهت حمت اندوزند جا  
پره دارت پایش از درین ده  
کر کواه عدل خواهی شاه نیکو  
از جلال تست کنی باز قدر ما  
شاه کیوان قدر کرد و منضاجم  
خوشه کندم شود در اخور خوشه  
در چشم افروغش کرد کل اقبال

شاد باش ای شاه حیدر تبت بگرام  
 گره در دولت رسید تو بجائی گرام  
 باش کین تبت نسبت باجلال قدر تو  
 تا جهان پایی باشد جهان پایی  
 شاد بشین این رخ خنده آفتاب

دیر مان ای حسن در یاد لگان  
 در کیمت اعرضه افتاق نیکان  
 اول عهد خراج یوسف از قهر جا  
 با ده نوش جام گیر و نغزای و دم  
 نام حوی کامیاب عیش ساز و حاتم

## منحبرایه

زهی چو عقل حکم شکر تو کوکاری  
 کلاه کوش حکم تو از طریق نفا  
 در آمده ازل زیر سقف همت تو  
 فاده جبرم من با بهر شایم  
 کمینه قاعده تیغ تو جهانگیری  
 تو نیکه تا ابد از زک و بوی تو  
 دست ساقی لطف تو یک یار بود  
 ز صوت بیل حکم تو یک نوا شد  
 فرو گرفت جهان را هایت تو چنان  
 زمانه را که بغفلت بخوات شده  
 جهان کلاه رشاد بی افکن کرد تو  
 توئی که حجت تیغ تو قاطع است

مسلم است ترا منصب جهان داری  
 ر بوده از سر کرد و کن جهان داری  
 چهار عصر عالم بجا در دوا داری  
 سنجب علم تو در تحت سنجابی  
 کمینه خاصیت است تو که ماری  
 چمن بر بکر زی شد صبا بطاری  
 که ز کس افکن دزدت جام بیاری  
 که کل جایی در آرد لب پس ز گاری  
 که هست دم و نشت بدشواری  
 کشید نرم تو در دیده کحل بداری  
 بهفت قلعه افلاک سر فرو داری  
 که تو بمبکت بحر و بر سر او داری

در مجال سخن نیست رخ را چند  
جانیا ز تو امروز چشم آن اثر  
کسی که در هر دم دل و حمت گریخت  
تو باد شاه مانی چه باشد از نظر  
بر در کار تو با اسیم غرضی  
در وین دهنه فکرت مرعوبان  
اگر که حسیخ خلایق کند تو دهن  
بکن مونت احوال من بتقل  
بضاعت سخن من از آن عزیز است  
همیشه تا که جبار اعمار می بود  
بنای عمر تو معمور باد تا مباد

که خدر لنگ برون میسر بر روی  
که زیر دامن انصافشان بنگهداری  
و کرد بست زمین و زناش بر روی  
ز روی لطف بر احوال بند بکاری  
روا بود چو منی در دلت و خونی  
که زهره شان تباخ کند رستاری  
و کرد زمانه خطائی کند تو بنگهداری  
که نسک باشد اگر خواهم از فلک  
که خبر تر از سدا در جهان خریداری  
نمیشد بشهر طرک کو کار می کم آزاری  
که تو بنای جهان بعد از معاری

## من لایل بلاغت

می خور که هست مویشم و می خرمی  
فضل کل و نوا می نی و باک نیست  
بی می مباش آنکه ز تاش حاتم  
آن سپا غل و مصقول را بکمر  
زین طشت نرگون سیکه می جرف  
می نوش و ساغری بمن تشنه

آن که روز را که ز این بی بهیمی  
بی ساغر شراب کجا باشد آدنی  
کیر و اساس قاعد و محکم  
کوئی مگر که جسم بلال تپ می  
در هم مباش و نوش کن از راح و غمی  
کاینست ای کفار علامات و می

کرتاج میدی کرم تیغ سیر	جانی منم که کرم تیغ سیر
یکدم بیا که دم بد و ما ز آمد آفت	وقتیت کرد می زنی از روی
با ایچیل حسن جوانی و شای	ای قه جهان کمر آشوب عالمی
انخی لف یا رچینه کلزار نیرنی	بر کوتی که از چپه یشان درمی
از من پرسن ان پنج بیکه خیال	پویتسه در سراچه چشم حو می

### من آثار افکاره

دوش او از ده افکند نیم سحر	که عروسان چمن است که جلوه کری
عقل خوش پیش خبریت از نیمخت	راست خوشی خبری اد نیم سحر
کرچین است یقین ان که جهان بود	چون هشتی شود آراستیه دن کری
کل اندیشه چو از وصف یا صفت	دوش کن با ده کلکون بجه پندش
صبحدم له مری شنوار طرف چمن	تا فراموش کنی محنت و در می
مجلس نم باری که آراستیه	نقشبندان بیتخ کن کبر کمری
همچوستان صبحی ده شان جزا	شاخای سمن بازه و بید طبری
سخن سوسن ازاده می گفت	این از کم سخنی ان نه از می نهری
دوشن ناکه سخن او بزبان آورد	آسمان گفت سزد که تران گذری
چند کونی سخن سوسن و آزادی او	مکر از بندگی شاه جهان بخیری
آن چو انجت جهان بخش که از نیست	باد بر عینچه نیارد که کند پرده در
کر صبحه تحفه زد کرد سپاس چمن	چشم کرسن شود ایمن چه از بی بصری

خسروا گوش ننبه تن بان سون  
 هر کجا در همه عالم خلایط حیر  
 ابر در نرم جودست که افشان  
 که چو اسراف گفتش کرم از حد سخت  
 فلک گفت جز این کار و کربست  
 بتو خوردند بسی این عشم هم شوند  
 بعد ما که طلب تاه قدرت ناکاه  
 خواست اندیشه که در کنه جلال لوح  
 شهر نایا تو می آن کز قبل خون و  
 صوت فتح و ظفر عتف حضرت  
 خاتم ملک در انکشت تو کردت خدی  
 تا جهان سر کرسان فن برآرد  
 در جهاندار چنی ایت بقا باد اشی  
 تا تو از دولت و اقبال بدان یاری

که بعد تو برستند ز گلی و کری  
 کرد اقبال تو بی منت کردن سیر  
 خویش تن و بد پیش ملک افکند و کری  
 تو بنوعی عشم این کار چرامی نخوری  
 هم تو میخور غم بهوده که بی کارتری  
 تو درین باب قوت تر قضا و قدری  
 و مد عقل فرو ماند ز کوی طغری  
 عقل گفتش که تو هم بهیده سار کری  
 کل کند گاهی پیکانی و گاهی پیری  
 فی غلط رفت تو خود صوت فتح و ظفری  
 چه زیان آمد اگر خصم شود و لوری  
 و ز حوادث نشود و آسناقی تی  
 که همت من بکنده عتدش اگر شیری  
 که بسای عظمت مارک کرد و نیری

## در مدح و عمت دراز بعد ملازمت حد

زهی سحر حکمت ز ماه تاسه  
 توئی که از پی سبب قطره روزی خلق  
 چون به کان و خورسید در شب

سه شماره ساه و سپهر خرمای  
 بدست تست کرافزائی و اگر گاهی  
 نشسته اند بهر خدمتی که در خواهی



تو آن شماره سکار کی شیر شیه چرخ  
 بچلم و چرخ می چون خرد در او  
 بملک مصر خدایت عزیز کرد و هم او  
 زنت چهره بین اطراوت از پی او  
 بروسان تو از چشم روز بنیای  
 شکست ناده از نیسج و می عهد  
 کجا کند نه خورشید چون کشتی محلی  
 خدایکامادانی که خدمت تو مرا  
 زمانه سر زشم کرد و گفت خیر چرا  
 جواب ادم و کثم که نیک باز اندیش  
 اگر فاده ام از مدت شبان روزی  
 مرا چو شاه گردی است و شاه ایردن  
 رسید موسوم نوروز و دشمنان حید  
 تو بر سر ملک نشسته عجب  
 بر غم اعدا هستم از باد آرد  
 بامرونی بران بر زان حکم که نیز

بر نیم تیغ تو تن در دهر و باست  
 برفق و خوش سخن چون سخن او  
 که داد تحت عزیزی بهویت چای  
 منع محلی آثار صغته آتیه  
 دهم نیر تو از راز چرخ آگاه  
 مگر بطره و جعد بتان خرگاه  
 بر روز پیش تو خورشیدی و شب پایی  
 مقدم است براغراض مالی و چای  
 فادای زرد شاه جهان بکراه  
 گزاین بیا به منم یا تو مخطی و سب  
 گزیده ام بدعا خدمت سحرگاه  
 نه من بند کی هستم شاه از سب  
 همینست نفسهای فردیما  
 اگر بود هم نوروز تو ملک شاه  
 بخیر و از پی خفاش زور گویم  
 زمانه را بنود حسن تو امر و ناه

## من طرایف ابقاره

درین هوس کن من افاده ام بنیاد  
 مرا بجان خطر است از غم تو نادان

مزاج لُ تابل بدیدم سکت زود  
 قیاس دیده گرفتیم ز دور و نزدیک  
 تو مردان که روزی نغودند اگر  
 چنین که اسب خبار تو بر کشیدی  
 کم او فد چو تو چاکسوار در عشق  
 چو طبلان صغیرم نوای عشق  
 بدین صفت که تو دانی زبان مرغان  
 بخشم کفنی تو دست پای بر کیم  
 کیست نشان در جهان فتنه است  
 بشاعر و بان لاف کافرت که تو  
 سر ملوک جهان با جیش نهر دین  
 شهنشاهی که بسند درون ده  
 گذشت گوشه چرخ جلالتش از عیون  
 ایاشی که بجز بر خطه ساکنان  
 توئی که دامن جنت بگاه عرض  
 ترا بجهت دیگر چه حاجت از ملک  
 بعد رعمده ترقیت بهجت افلاکی  
 در آن مقام که آیند خندان در عهد  
 اگر بکلی ملک جهان آری بر

کند جز لطف تو سر در سر شبانه  
 که بر سر آوردش موهجای طوفان  
 کنی پای در آید سری بجای  
 بوقت حمله ز کرد و غنای بگردان  
 که هر چه میرود دست چون ماه میران  
 ز لوح چهره حریف و خفیه خوان  
 عجب که می نخی دعوی سلیمان  
 چکویت بدست است و توان  
 بمانده بر سپهر تا کجاش نباشان  
 بعد شاه جهان بزروی سلیمان  
 که ختم گشت بر او تا ابد جهان  
 ضمیر روشن او را زبانی نهان  
 فرو نیامده هرگز سرش بدستان  
 نه پیش تو بر خاک تیره پیشانی  
 بروی جمله ملوک جهان افسان  
 که در جبین تو پیداست فرزان  
 بعد ز بدنه ترکیب چادر گانه  
 تو با بس اول اگر چه نباشد تان  
 بنایت دانه هیچ انبی جان

اشارتی بر تازیانه بس باشد  
 رکنیبی بقا آفریده اند ترا  
 جان هر چه در او هست من محل د  
 شایعات تواند ز جهان کون و فضا  
 هر آن صفت که حسد را نظر داند  
 بتذنی که کند خشم تو چشم ندارد  
 درخت اگر چه تشش بر یو و بان رسد  
 ترا بر غم عدد و عمر یاد چندانی  
 کشا و دست مراد تو بر جهان ناکاه

کمونیت که بسوی عنان کرد  
 بالغات تو از روزمانه فانی  
 که تو منیر مبارک بدان بر جان  
 همان حکایت کجی به کج ویرانی  
 چو سبکری بحقیقت هزار چندانی  
 که باز کرد و از او باست تو باستانی  
 که آرد دست بر او ز کند و دانی  
 که روزگار نماید تو پیمان مانی  
 بطرف بدی و کاهی بعنف بستانی

## من طیلان افغان

سر بر سلطنت اکنون کند سر افراز  
 فلک کلاه عمنه را نیز مانع نبند  
 خطاب خسرو بحسبم کون بگرد  
 بهاجی پسرهایون چو مال بکشاید  
 چنین که قلم دولت آمدت بچو  
 چنان بباخت چهار هوا می طاعتش  
 از آن گذشته که گستاخی کند ازین  
 ازین پس صبد باکینج نوبت شاه

که سایه بر سرش بکشد خسرو خاک  
 که مست افروش بر سر سر افراز  
 که مصیحت بنود حشر می بیاورد  
 ازین پس بکشد جعد دعوی بار  
 رنوج او نه خطائی جند نه انکار  
 که از طبیعت اخلاص و شفقتش  
 سحر برده در می مای صبا بعمار  
 کند نداد می اسلام را هم اوار

خدا یکان سلاطین عصر نصره دین  
 سگوه شمشیر شاهین شکست  
 نشان پرچم فخرش تکی بستر نری  
 زهی مبصر ممالک تراخت حق  
 مسافران فلک را بوهیم همراهی  
 رنج بستر تو نظر نکند نمی بایه  
 تو ملک بروی دشمن کرد تو نرسد  
 سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تا  
 عیار ده در اخلاص تو نخواهد گشت  
 ترا بملک من تنیت نیارم گفت  
 سپهر و مهر خاک در تو می نازد  
 شاره امن عصمت بیم در پی  
 اجل زد دشمن جا بهت جهان برد  
 همیشه تا غم و شادی نوع نمنا  
 نفا دام تو در ملکوت چنان باد  
 ریاضت تو چنان کرده ملک کی با  
 اگر لغبت تو خضم فرطی بلب

کرد و لشکر سجودش می کند ماری  
 دل عقاب فلک از بلند روزاری  
 گرفت قطعه کرد و ن کی بسری  
 غر ز کرده اتجی سدرای اغارنی  
 مدبران همت را بر ای همراهی  
 بدان سمع که بخیا کیش بنواری  
 که این سخن من غر نیست باراری  
 اگر بستن سیاست سرش نبی  
 اگر بویه کین سالهاش کبذاری  
 که عقل را بود اینجا مجال طناری  
 بیط خاک چه باشد که توانی  
 چو دست حکم سوی جیب بمانی  
 چه کلمه به مات ملک برداری  
 تو شاد ز می که ز شاهان قهقاری  
 که اسب حکم را جرم آسمان تازی  
 که همنان بود با شریعت تازی  
 حدیث سکوت و دودش کاه تازی

خیرای گرفته وی کل از حاضر قوی  
 و امن گشتان بخت سلطان خیر  
 بمن نگر که در طلب باغ عار  
 ای لبر که دست طره ز کار فام کل  
 از یک مد که ز بهت خساره کرد  
 کل با پاره چهره ز بهم ز قبه نیست  
 از نرگس سیل جاد و سوال کن  
 عدل خدایکان وزیران جهان کر  
 فرخنده صدر دولت و دین انکه داشت  
 عادل نظام ملک محمد که رای  
 چون در کار کج نجات بدو سپرد  
 نقد تری اشارت ای رفیع  
 اندم که زاد بخت مایون لقای  
 که هیچ خشم کینه ورش تیز تر شود  
 طبعش باز گفت که سیم درم مخوا  
 جای که نعل برش خود کام آورند  
 انکس که نور ناصیه آفتاب دید  
 ای رخ رختی که چو کیوان سپرد  
 پیش گفت چگونگی ستایم محیط را

با باغ عسمر تازه کنیم از نسیم می  
 تا سر و دسوا می تو بند دگر چو  
 فرسوده کرد عسمره فانی بر پی  
 از رشک چهره تو باشد هزار پی  
 لطف بهار تعبیه شد در نهادی  
 نگذار تا عذار تو نسبت کند لوی  
 کاین حج بر تاج مدت و این خوشنوی  
 زین بشتینغ جور مکش بر زبانی  
 بر هم شکست فاعن خاندان طی  
 بر روی شمشیر کواکب نهادی  
 منوخ مار دستور ملک ری  
 در خیر وجود نیاورده هیچ شی  
 اقبال گفت ابنتک انتیاهی  
 بر خیمه ها و نماز طنابی  
 کاین یک سیل آمد و آن یک سفیدی  
 کرد و چون چگونگی میل کند سوی تاج کی  
 و انم که طبع او نخبه یاد هیچ فی  
 از پاتمی رختی و تارک حدی  
 کس گفت پیش حشمت کور حدیث فی

<p>داند خرد چرخ پادشاه پادشاه زود خوشید و اگر دشمنان نثار طری تا خضر صفدران سخن میسرندی با و ارسیده صیبه جلال تو جی استوده در پناه جهان امن جی</p>	<p>گر مرا با تو لاف سخا میزند و است چون بنده از ما اثر الطاف افتد زین پس بند برون میخ کنج زر تا لازم میات بود اعدا طبع ذات مبارکت که پناه سعادت</p>
--	---

### مطبوع طبع کجرا مطبوع

<p>یا در میان ز کتب خطا کو هر صواب تا بونه نه همت خورشید را تاب چون دیا فایده کرد برای چه پیشتاب بیشک زبانه زبانه خانه غنای چون خوشه خاطر خورشید تاب بر گردان عهد کند مالک ابرای در سیه سفید چه باشد کی عتاب تا از برای خیمه قدرش کند طای بر طاق سینه هم سخن طارم سدا از ماه تاب کرد بر و طبع مای باری بوی جبر و عهده تمام او خراب تا در دل منافق او از سیه کباب</p>	<p>ای صبح شب دای کریم اچای از کوره آید چستی حکم کشیدی گفتی که ست نسل من از دودمان زینان که تابخانه چرخ از تو پر شد لشکرت اگر کاب خورشید پوشیدی والا عاود دولت دین که خجسته او آنجا که چرخ عتبه اقبال اولیا خود را شهاب تافته دانی حرامی مغفور دارا اگر رخسار سدا بخش مین ای قصب پر دیکه و نای از گیش مانی از خشک لب تشنه اکنون ای دین سبب جگر سوزد می شد</p>
--	--

ای مرا که چه شعله عالمی دین  
 شذیر شام را حیرای ماه و کجای  
 دریا که آبروی جهان و نه دریا  
 ای جنبه بر از کهر لا جورد قیامت  
 با آنکه نه کاشته رسته حد و  
 کرد شمن و توصیف شد چه باک  
 نصحت گرفته تیب صفی و بوی  
 باز برای نکر کس محو هر پیرمال  
 باد اطر لببری ترا آن شرف که نهد

ز نهار تا که از خط فرمانش شتاب  
 چون از برای مرکب او میخی رجا  
 پیش سیاح لطیف تو شناده در سر  
 در سج و فتح و لوح طفر کرده آفتاب  
 در مجلس تو کمیت یکی سیکون بر  
 انک خدک تیز زوت مکه شهاب  
 زان گشت عا کسار و سیدل رجا  
 در حلق لاله قطره باران کعبه  
 کرد و ز بهر زیت او گشت برین

## مختل

اخرای آینه روار چه سبب تمام  
 زاب حسن تو کوی که چه کم خواهد  
 مطلع دیده من پر زریا کرد  
 رنغفران از رخ تازه شود آب چشم  
 همه سر سبزی بتیان جمالت که از  
 روز بازار بقا کی شکست چون  
 دوش با بویب بارف از شکست  
 خط سبز تو که طغرای جمال افتاد

تا از آینه جان کف هوس زود  
 که بر آتشکده یسنه من نجاشی  
 چون نقاب شبه کون از رخ خود شست  
 چون کند بنیل خوشبوی کل و نسا  
 از خوانست مرا در حرم میا  
 لعل شکست عادت و جود  
 کی هوا خواهد من حسن کجایا  
 هیچ دانی چه نوشتت بان ریاست

بر که بنید خط کل پوشش تو کوید با چرخ  
 چون شد از حاشیه کل خط بنیر توید  
 همچو آوازه خورشید زمین خند  
 شمشین بحر محیط هنر اکد سگسز  
 خلق تشکین دم او باد صبار کشته  
 از پی مدح شکر خاصیت او باد  
 شاید از جام جهان در زو کوید کرد  
 ای جوادیکه ز شدم کرم رنگ است  
 رخ هر چند که فرماد ملک قدر است  
 ز اینب رست در یای قضا شیرین است  
 شام را از جیش طلفت از آن آورد  
 نعل شیرین ترا کشت جهان برین است  
 گفت کرد و نوتا با تو بر اثر عهد  
 تیغ بنیر تو که جان کرد عدد و بر است  
 ذره که شود از عالم محبت توید  
 از لب تو نشود کام خرد شیرین  
 باد بر روز غلامان آید اعدای

کین چه شکلات که برد امن میاست  
 عقل شد سپح قلم سر زده سودا  
 آه من در شب حجب تو فلک میاست  
 کاست و راست بد و قاعد دانا  
 از ره طعنه که ای مایه رو هر جا  
 نغمه طوطی شیرین سخن گویاست  
 چون کند دست سخا کتر او در است  
 شاه رومی نسب چسب کینه جور است  
 بزبان پیش تو آید که چه میفرماید  
 تا بدان قطعه سیمین فلک بر است  
 ناکه برد که جاده تو کند لاله  
 چون بنزد یک حسنه ماه نو به است  
 گفت کامی پیروزنده بد و بر است  
 ست در کج سیاست کمر فداست  
 زال رستم کش کتی بخند رخاست  
 چون کند شمس که مدح تو سحر است  
 ناکه بر کو کعب عشق ست شمس است

من ابع اشعاره



سادای ز ملک سومی خلق کردی  
 در عالم اسلام ناصر الدین  
 رکاب عالی او بار نهضت فرمود  
 شهبان کرد و هشت توپیا کند و دا  
 شعار شریع کر باز تازه شد که  
 رسد باز چو موسی طور و شایه که  
 زنی مخالف تینیل جبل را فرعون  
 مانی تو اشرع چون عای سحر  
 ستوده لفظ توانی ز چشمه کوثر  
 کنی لطفه که تو بیان بزند حیات  
 ز بارگاه تو اقبال پاخته تابان  
 بر آستان دولت میقم شد که تو  
 جان چاه گریستی بذوالفقار ظم  
 ز شتری شد قضی القضاہ کشور  
 ترا بعلم هنر ان مرید و معقد  
 زخم که نوید عطار و شریح  
 هر انجمن کی شانی تو شد غایب  
 اگر تو دعوی ملک ختن کنی از خلق  
 بز و خلق که مولا خی ندان تو اند

که پادشاه شریعت سید صددی  
 کز اوست فاعده دین و رفیق دین  
 بمسقر خلافت ز حضرت اعلی  
 سران خاک در شطیسان کشید  
 بشارتی بمقیمان عالم کبری  
 ز بهر نیش ز آسمان رسید  
 خبی موافق تو طور بخت اموی  
 هوای تو مدد زرق چون بخار صبی  
 بخت کک تو شاخی زد و دود  
 کنی لطف تو و جانان کنند غنی  
 رنجبه جای تو خورشید یافته ناد  
 اساجه تو بگذشت زین بلندی  
 علی گرفت جبار ابد و الفقار بی  
 رسد بنده تو هر دم تمسک فتوی  
 ز ساکنان صوامع بعالم عسوی  
 شایه ترا شتری کند اعلی  
 توان موافق آن یافت ایتمی  
 دو کیسوی تو کوابس بود بر آن عوی  
 چه تحفه است وجودت حضرت کو

شود ز دیده آوا قبا ط لب نور  
 در آن مرض که بود منقطع امید حیا  
 ز رخسارم دبه بر سینه مخالفت  
 با سمان زمره دشتان کمین  
 ز ننگ آنکه ریاست داشت دشمن تو  
 تو کی اهل زمین اجل و عقد مو  
 اگر خسته شد آسمان بصوت و شکل  
 با قبا ط چست کم تر که رفت  
 تبارک اسد از اندم که اهل خست  
 بسا که بر او جان شاکر و آرو  
 چو در سراق تو اقبال شد خالق  
 کی گروه چو دامن خست عذرا  
 بهر اشد شکر که باز آمدی مندی  
 بزرگوار چون قصه حست تو کم  
 ز قاصد اسعادت بمن فتوح رسد  
 ز بهر مدح و ز عشق شایقی همه عمر  
 همیشه تا که ز پاکان سخن و دبحان  
 هر آنکه با تو نباشد دل جو یحیی  
 منار تو و خصم تو رفقه از عالم

اگر ز شش لقای تو مکرزد داعی  
 زیاده لطف تو حاصل شود آمدنی  
 جراحی که نه مرسم بر دونه خطه  
 مخالفان تو کفر فی لعل شونذنی  
 کمان بر کم که شریاف مرود بر  
 کد ضمیر تو از راز آسمان انهی  
 ز بهر حسیت در آوا قبا ط اجبر  
 بسایه خیر تو با آفتاب کرد می  
 منبر تو رسانید نامه بشر  
 که بر پشت تو جان بود شار اولی  
 مواهقان تو بودند در غم و شکو  
 یکی فریق چو مجنون فرقت الی  
 ز محبت یافته بر برادر استمکنی  
 سجاه تو همه الفاظ من شود معنی  
 قصیده چو کنم در مدح تو نشی  
 تم بهر اسیر است دل عشق قد  
 بود مقالات اول حکایت یحیی  
 بریده و سر او قع جو یحیی  
 کی بعلت طاهون کی بر کفخی

موافقان ترادولست از جهان

مخالفتان محنت از جهان آخری

## در مَحْ صَدِّ زمانِ اَسْ شاره یکی از بدگویان

مرا زمانه بدور سپهر تابی  
نماه ملک جهان صد دین لازم  
تقصا نشان و زیری که راشی تا بست  
ز بهر خدمت او آسمان هو خفته  
ز ملک دهر بر افکند ز نیم ملک  
جناب خضرت او را کجا توان نمود  
اگر مذکمند عندهم آسمان سیر  
ز سی تماره ضمیری که میزد هر دم  
نشان عارض ماهیت تجلی و شن  
ز بهر کوشش غلام تو ماه را هر شب  
ز بهر عصمت خاک در تو گردون رفت  
نخست ای چون پیشگاه عرش گرفت  
بنای ظلم تم اکتف و شود زمین  
طرب برای رنح تو مشرقی آمد  
اگر خست تو گردون لطیفه را  
مزاج کرم براق تو شرح می ندیم

بچار طبع یکی بجز اد کو هر زی  
نهاد سایه او را خواص عمای  
ز رویانیه ملک شاه ملک زدنی  
که بیش ازین بجای بدست صبح بای  
بعون ای صنیاع کبر جهان اری  
بکام و هم زمین کرد آسمان بای  
در آید املی تر تر آسمان پیاپی  
و شرم ای غیر تو آفتاب ارجای  
که حلقه سترنگ تو شد فلک فرسای  
مذار سد که سر خفه ملک بکشی  
غبار حادثه از روی کتابی ای  
لطیفه گفت فلک که خرویشی ای  
چو آستان جلال تو بر شید خدای  
کز او طلوع کند جام آفتاب نمای  
چو باد سرد بر آرد نیم روح افرازی  
که باز تره شود روی صبح خالی

عجب که ماه خسر من دن نبرد محیط مکرمت قصه زهی کدم رو انداز که در باب من است اگر از جناب تو غیبی افتد مدران ازل غضب کرده اند زهر کوه سمرج ایسمان شنید سپهر آینه سکرم برون آورد ازین طراوت گفتار میخورن دوام عمر خواهم ز رخ چندان	چو روی خشم تو شد بر مثال کاه ز روی بنده نوازی طاعت زبان طعنه این بگویدم کوب کدای بسا رخ که زندان چنان بافته بر اخصیست این استپه جان شای مرا بجای بی باغ خنجر سخن میرای ز بصر سرزنش طوطیان شکری که چنین بر نیارد چو من ز ترسی که ضبط آن تواند کسی بقوت آ
--	---

## نعره خطاب ستمگر

ای جرم نور بخش ندانم چه سگری چون در گران صنیع ترا میکشند بر تیر و شکن تو مرا اعتراضت زین پس گمان مثال سر زارستی از نور خویش طایر شب آمد و رفت چون عاشقان شب بگریش ازین سبب از عکس آفتاب هم اکنون روشن گردون بکرم تربیت شاه اقران	مانا که طوق مکر خورشید کشوری پنداشتم کاب شنشاه خاوری چون ورق مدینه بیامی خضری چون تیغ آب اوده بهرام لشکری که شمع خم گرفته این بهفت نمطری بارونی رد گشته و باقد خبری در خدمت تو گوگبه نور کستری حاصل کند زلف تو نمشود زبری
---	--

بیکار کی چو عارض خوان بخطم و  
 اینها که گفته شد همه او بام داشت  
 فرخنده صدرین که جبهان از تلقای  
 والا محمد بن محمد نظام ملک  
 آن صاحبی که سپهر جامه یقوت کرد  
 آخر سبعی دست کهر مار اورید  
 تا یحسن دوست که هر شب برین  
 از ماه روزه سخن فرما قیامش  
 زاندم که چرخ قاعده ل او نهاد  
 آنجا که نقش بند ازل صورتی کشد  
 صد ابد در حاکم عدل تو باد و  
 از بارگاه قدرت تو هر شب آید  
 شام و سحر چو کلک ترا تمیثل شد  
 شمع از پی فروغ طبر سناخته شود  
 خورشید و ابرین که چو تابند کشت  
 تا طغی نیرنگستان سرو ماه را  
 سر سبز دخت جوان تو سال و ماه

گر خامه وار و صفت تو کردیم سرری  
 نعل سمنه آصف جمشید سوری  
 تحصیل کرده یه فرخنده چهری  
 آن آسمان فضا و خورشید سوری  
 بر خج شیره خواره و ملک سوری  
 پاسبان نیاز بر سر کج تو اکر می  
 از طبع آفتاب تنهای برتری  
 بر روی وز کار بخت دغا کر می  
 معدوم شد رسوم قدیم سکر می  
 باطل شود بهر نیه اشکال آرد می  
 تا بر سپاه عقل کشید تیغ و او می  
 گردون لاجورد و قبا را که خون  
 معلوم شد که عاقله را می قصر می  
 چون بادی که شانه زلف غبار می  
 از نام بنده خاتم ملک سخنوری  
 از عارض مورد و قد سنسوری  
 تا از نخل سایه و رخت بزوری

بقدرت بی نظیر در مکتب وزیر

باز بر طرف مه از غایب ام آورد  
هر سیاهی شب از دوشه طلعت  
تا که سمنغ حسن در صید موافقی شود  
طاق ابروی تو تو سیم از و گردو  
بنده آن لب لعل که بیک بواره  
سناخ چشم مرا بش بخون لعل کن  
نقشه نفسی تازه ولی درم تو  
در پی جان دل سوختگان و بی تو  
ای شکر خنده نگاری که نهنگ کام  
تا شود منظر چشم تو سر اسر ز نو  
بارها موی کشان چرخ زمر و گوزار  
صدر دین آصف اعظم که غنیمت  
اکه صبر رسومی امی جان اغرورش  
واکه از خط زره پیکر شکر در  
اجیان بر تو انوار کف دست  
ای فلک فرخ دل صاحب رشید عطا  
ای جبا صبحدم از سخت خلق تشنه  
ای حسام از اثر خامه حسنش  
زان شد خاک تویی بر که میخون

گرد بر کرد سحر برده شام آورد  
در سر سلسله غایب فام آورد  
بر کل از طوق سینه خط حاتم آورد  
مژده نوشتن ماه صیام آورد  
حال شوریه را بنهضت ام آورد  
کاب و دیده پر کوهر جاتم آورد  
بیش ازین رنجه شولکیت ام آورد  
می ندانم که ازین هر دو کدام آورد  
طوطی سده نشین اسوی ام آورد  
رسم این شاه طاووس خرام آورد  
بر در خواجه خورشید غلام آورد  
پاچی بار کس دولت رام آورد  
از در حسن و سیاره سلام آورد  
روز را در پی جلباب غلام آورد  
هر حسنی که بر این طاق خام آورد  
هر نشاطی که ز تاشیر در ام آورد  
نرمختی در چمن باغ شام آورد  
رخت با خانه تار یک نیام آورد  
در جهان قاعه بخشش عام آورد

ای زیری که درین محنت کرم نما  
 دیده ارسیه کاسه عمانی تم رشده  
 آن زمان کرنی تو فتح ظلم کردی  
 دینار بر شمشکام تو سبکت پیرت  
 خلق خوشبوی تابشاه ریاضت  
 ای جریش دل خسته کان آبلین

عادت بخشش امین کرام اوی  
 کرنی کشت اطل طبع غلام اوی  
 حسرتی در دل محب روح حمام اوی  
 زانکه از مستح و طفر طوق تمام اوی  
 ای گل کهنه فتب باز به لام اوی  
 زین یکی دانه که در سکت کلام اوی

## در معنی یک از فضلا

لاف صنایع نیرند مشعله خاوری  
 باز سپید سحر مال صنایع کسود  
 چرخ بدست سحر چاک زنده شری  
 هیچ شبی نگذرد و نامحذرویی نو  
 پیش خرامان شود در چمن دل که پست  
 ز نیت و می تو برد آب بمن یک صبح  
 قش کرد و وان چشم کمار چرخ  
 ز سره خوش طبع ایش نشان پاکند  
 شاخ کران ن خورشید غم اینجا  
 ز یک صفت با ده کرد و عکس او  
 ای صنم کافاب ازین تحسین نو

خیز و بیک فلن سپه عبیری  
 که نگیرد لطف تو دعوی شب گری  
 پیش تو مظلوم وارسته نلوف  
 گو کسم و ز را سوی جهان برتری  
 شیوه رفتار تو غیرت بیک دنی  
 شاخ صبح ایش تا به جهان خوری  
 در دل سپاه فلک تیغ خوش کوهی  
 چرخ جلا جل نما در دلف آخری  
 خون مستح خورشید غم آن پنی  
 با سپه ز کجا صبح کند داور تی  
 خدمت و می ترا کشت بجان شهری

از لب لعل جان چشمت کوثر گشت  
 بزم علاء بهی ناصرت بر سر  
 افسر بر بانیان آنکه ز خاک درش  
 لفظ شفا بخش او نایب و عالم  
 لذت لطف خدا گشت نهان در  
 تا سگرت را خدا گونه یا قوت  
 طارم نیلوفر بی هیچ کج خوش کرد  
 بر فلک لبری وی تو کویم کج  
 روی سیاه زحل کرد تو گرفت  
 زهره سوی تخت او نیز نگه کشید  
 کر نفس حلقی او آب آتش زد  
 تازی خوشگام او با و صبارا چو  
 نسبت عالی او دوش خرد شرح  
 چون کرم کرد کار جلوه کن کعبه را  
 هر که بگوش خرد دعوی موسی شنید  
 دیرزی ای آفتاب در کف طلعت  
 چون توافع داد ملک شرع خدا  
 رای غیر تو گفت صبح که خیر را  
 پیش تو نیز کن چرخ پای ناری

سایه طوبی چهره ازیر قدم نسری  
 کرنی او نصب شد رایت نیک  
 زرگر قدرت زنده تاج سر مرد  
 آمده در شان او این جان پرور  
 لذت آب حیات طعم فی عکری  
 بر عرق شرم شد روی سحر آری  
 تازه تر از روی تو در چمن لبی  
 تیره کرافاتب طعنه زن مشرقی  
 تا زنده پیش او بیش دم تری  
 موج زمان در دلش حیرت خنیاگر  
 عقل تماکنه منصب خاکسری  
 شفه و بهیتره از سر زده و هر دی  
 چرخ بسی طعنه زد در کعبه قصری  
 پست کند روزگار بست کده ادنی  
 پیش تا مل کند در سخن سامی  
 کرد در عرش آستان آب طایری  
 کند فیروزه یافت هیبت انگری  
 کرنی این بر خدش صفت خون گری  
 معجز موسی گشت قاعده ساحری



اب شد کل مباد پیش تو انگشت گفت

تجدید مطلع

رو که بکام تو شد مملکت و لبر  
از مشبکون نقاب و ده بکیون  
بو که ز باغ رخت دیده من بر خور  
تا که ز لعل لب که یه کنم بوسه  
ای صنیعی کا قباب لاف نان کشد  
سوسن از او را چرخ زبان بگرد  
ور شدی آشکار معجزه لعل تو  
از دهن تو چون قضا جلقه یافت  
نفس شو سوز کار در دل او کام  
هیچ شبی گذر دانا نگیرد چشم تو  
گر بنی حیح و ایتن چشم را زد  
ذات کرم باج وین انکه از دیده  
خسروا حسین انکه بدو مخنه کرد  
دولت او کو دکی کرش تفه از لبند  
کر که خوشی تن عدل کند رای او  
کک نان فعل او حمد سوزی تو

عارض کاکون مدار در زره عسبر  
تا که ز تشویر او پرده کند شتر  
چش که از برکت کل نبره بون او  
نقد آن میسده هم کو هر دل بر سر  
میشخت روز و شب فاشیه چاکر  
تا بخت خامه اروضت خت سر  
هصل ز دی و ز کار بر دپنیه  
لشت از اشک بعل دیده اخیه  
چون رخت شد عیان چشم خوش بیه  
قافله فتنه اسوی جهان بر سر  
بر در خورشید عقل از نو کند داد  
دست دل مردمی جان تن بر در  
هم نباحمدی هم کهر حیدر  
کز پی او میکند فضل ازل مادر  
حج ز نذر بر زمین آینه حاور  
اشک وان کرد تیغ بر رخ سلوگر

چون سوی بحر کفش تیر که کرد بر  
 چرخ بسی جد کرد تا بجا بشسد  
 عرش جهان با سپهر با جمعه جلالت  
 تو سن ایام را رایتی تو خستین کرد  
 از پی آن تابرد خصم ترا آورد  
 هندوی هفتم سرا حارس ایوان  
 تربیت مشرتی که بکشد طاعت  
 از پی خدمت که داشت با تو سر کرد  
 تا که زند آفتاب خاتم اقبال تو  
 که کند غم عیشش ای تو بطل کند  
 ز آتش غیرت شود تیر فلک سوخته  
 از همه حسد من که ایش که با او  
 سوی من خسته دل از سر حرکت کند  
 پشت مرا زور کار هرنس از بار غم  
 که نه مرا می تو خور حیات ای  
 خاطر محسوس را اینه دان کرد  
 نیست عجب که شود عیسی تا زنی بان  
 مرغ تو دانی چه آب فلک ببرد  
 شاید اگر زین مقام خاطر من بگذرد

ابر سه اسیر گفت بروان کرد  
 چون سپردن کسی بار که قصه  
 طالع سعد ترا گشت بجان سر  
 شیر کن کی کند سوی یکی لایع  
 دلوید آمد است از فلک خبر  
 ورنه کجا یافتی منزلت برتر  
 چرخ بنسند خواب چهره نیکوتر  
 در کف یرنج بین تیغ جسل او بر  
 و در دل کان تازه کرد و عده ز کرد  
 زهره بر بطن نوار حضرت خیا کرد  
 چون قلمت ترکند سپهر خاکستر  
 که تو بدست ضمیر فرشت صند است  
 که چه زبس منزلت سوی فلک کند  
 حلقه صفت میکند که نیم هر در  
 خامه کجا راند می بروق شاعر  
 آتش غیرت فدا در جگر غصه  
 از پی کفایت او عاشق شعر در  
 زانکه زبانش گرفت طبع فی عسکر  
 زانکه همین است و بس خد سخن بر

## در جواب حکیم فرخی سنه ۱۰۰۰

هر صبحدم که شاهد روضه غری و غری  
 فراش غیب چشمه خورشید را کند  
 در کوره آتش جهان آتش افکند  
 ایام سپهر مرد مک چشم داشتگان  
 خرج از تنور نافه صبح بر کشد  
 از بهر برگرفتن زاع سیاه شب  
 در بهر منهرم شدن لک لک ظلام  
 تا روزگار چه بشوید کرد شب  
 کیستی بن زمانه که خودش شرح میدهد  
 با طایران سدره سوتی جوی و آب  
 تا طغیان و ارجان در حد قلب است  
 صبح بگاه خیر شود بی قدم و ناله  
 تا زجر حسیخ بغل صفت کرده آ  
 یکنزد شد که نایب روز جزا  
 صدر از بهر جرعه جام نوال شد  
 ز مرم صفت از دو چشم از جانی چرخ  
 مانجی نک جبر و ستم صد دین کرا و

از روی مر محو کند خال غیری  
 قندیل سان معلق از طیق خیری  
 تا آفتاب تازه کند رسم زکری  
 از سعی آفتاب کند لعل بروی  
 قرص خمیازه چون زهر خمری  
 صبح سپید جامه کند قصد کاری  
 خورشید بر کشد زمینان کوی  
 کیر و فرج چشمه خورشید کوثری  
 هر روز گویدم که بخوان لوح شتری  
 روزی که زین شمشیر تار یک بری  
 ای بس که همیشه ایام خوشی  
 پیش غمان خنجر دوران بجا کری  
 از چار طبع کعب جان و نوبی  
 در قبضه تصرف این مفتاحی  
 در ضل و نهار کند لاله ساعی  
 چون جوار کعبه دولت مجاوی  
 صیقل کرنی سینه وی قهری

اقصی القصد عالم عادل که رای او  
 آنجا که نور افسر امتثال او رسید  
 هنگام حکم قاطع او چرخ تنبذ  
 کیوان که سر بر سره رفت نهاده  
 بابر قیامت شمع تنبذ که ز خند  
 سلطان بتشدد و کیتی که نکرد  
 چون خطبه جلال تو میخواند زو کا  
 چون بر سر عدل سلیمان بی حیا  
 چون صبح کشت حلقه بکوش غلام تو  
 خورشید و راه را دو غلام سپاه خود  
 ز آنجا که استقامت میزان عدل  
 روزی که صفد آن غایت رخ کشند  
 طبع لطیفه پرورش از مدح تو  
 تا این و شمع تافت نیکو لکن  
 از روز تیره باد که چون شاه تهر  
 این بقیاس آن غنم فرخی نهاد

کرد و از برای حجب اسلام کوهری  
 باشد کلاه کوشه خورشید سرری  
 از تیغ غل حسته کند خلق شری  
 چون دست در تو بدید ز لاف برتری  
 با ابر گفت بحر نوازش که خون کی  
 شیر حسین کجا نکرد سوی لای  
 کرد اسمان آیره کرد از نری  
 بر بام آسمان نی کو پس قادی  
 از شام بحر چم اعلام سوری  
 رای جهان منور تو از بس منوری  
 میزان چرخ را یکی جبه شماری  
 چون خویش بر همه اعدا مطهری  
 که قادی بر سپر کج سخنور پی  
 روشن کنند قاعده نور کتری  
 از پای قدر تارک افلاک نری  
 کای بر همبسی بجه اندیشه اندر پی

من بر این علو طبعه

دو جهان پیشیت لای

ای طغر موبک ترا در پی

در صف بندگان تو قریح  
 بر تن خشم بسته راه مسام  
 سالها بگذرد که حادثه را  
 در تن از دایمی است تو  
 تا بدید است ماه حیرتورا  
 هر شب از استلای غصه کند  
 بر زبان نماند زنده محبت  
 و زنده معجون کند بجای شکر  
 عقل در سایه قبول تو دید  
 نفس کل از برای است زرق  
 حاکم در دامن قضا زده بود  
 ای خرد و انشا ط مجلس تو  
 آسمانی چنین که خضر است  
 نیست دل کریم مرا در خود  
 چون سیه نمیشود به مراد  
 داغ حسرت بخت داده بود  
 تا بکلی زمانه طعنه کند  
 دایم از بخت هرات چاه تو باد  
 تا آید زیر سایه علمت

روز رزم از بتیل سبیل منی  
 نوک پیکانت از ترشح خوبی  
 رنند در حرم ملک تو پی  
 ما را فعی شود عهد درانی  
 جرم خورشید بعمان جدی  
 خون دل در کنار مغرب تی  
 هر زمان با بکب بزمانه کبی  
 ز بهر آغشته در مفصل تی  
 نور شد از برای طلفت تی  
 بی اساس خلقت تبسیدی  
 کرم گفت انضمان علی  
 استی داده با طبیعت می  
 از جفا های آسمان ماکمی  
 سر می و ز کار و موسمی  
 خدمت صدر شاه و قرب می  
 گفته اند آنرا الد و الد می  
 نسخه کرمات حاتم طی  
 استمرا سبیل دعوی می  
 از درین طاقا نوس می

## فضیلت علو سخن و مراتب فضل خود

هر کجا تازه بجنبید مکل ز خساری  
عشقبازی بجهان کار چو من بیکاری  
گرفتاری آری جانیست باید ناچار  
اندرین واقعه تخت نه نم عالم  
همه آفاق در اینخا شود زنده را  
چشم چون کلوی کشیده از خونین آ  
بر دل از عشق این نیت که باید با  
تا باز از غمت دست بسو ابروم  
طره زود و چشم بچل خواب بود  
پارها در دلم افتاد که این طبله را  
قبله و توده شاهان جان صدر آید  
آنکه خطش نمی دفع حوادث هر روز  
و آنکه در کشف حقایق جز این شجاعت  
ای خود تو تو آنکر شده هر درویش  
عاشق ز کز جمله تو و شاهان جهان  
خرج با آن عظمت گشت بجا به تو هر  
نه غلط میگویم آن گشت که خضم تو بود

بر رخم بشکند از خون جگر کفاری  
که جنس این کار نذارم و عالم کاری  
کردی داری نکریر دست از دلداری  
هر کسی استجد خویش بود بیماری  
وین عجب است که در آفاق آریم پای  
تا فاقدم بکف خیر که خمی بخواری  
آبی تیرکی و آینه بی بخواری  
دستانت من بر هر بازاری  
دل با تید چه ادم چنین طاری  
بدر صفا آفاق بر من بیکاری  
که نذار و جهان شش کفش مقداری  
کردم همواره اسلام کشد یواری  
استان بد تاویل ز منم باری  
وی توفیق آسان شد هر روز  
در حدیث می مای سخن دیناری  
بر لب و خاصه بجهان می و استاری  
کوژ شتی خسرانی خیره کشی غداری

حال بدخواه کز چون کل نار تپید با  
 بسته چون طوق کبوتر رنب دی وجود  
 آسمان تازه نهالی بد ماند زین  
 سالها حاصل کان کر کجست از دور  
 لاف یا چه زخم قاعده کان چیم  
 جاودان فتیه سیر از خواب کبران  
 پیش ای تو خرد با همه هشیار جوی  
 صفت کلین جاده تو در غیت درین  
 شعر نپار که کوئی بحقیقت وحی است  
 در هفت نجاه طبعم تباشانکر  
 این سخن گرچه که در صوت و عوالت  
 یار باین کفر بین باز که کوئی اطلالت  
 من کن بر جمل تصد کوه نهر از من  
 ابروی از پی نان بیداد و دم  
 بعد ازین چمن بخت تو تو لا کردم  
 بخت هر حادثه را کردند اکنون می  
 تا چنان بخت مگرد و دیوار وجود

زو باشد که شود در دشت نخل ناری  
 طوق منار تی در کردن مریخاری  
 آنچ دانی تو که نختی کنش داری  
 کم ز یک ور عطای تو بود بسیاری  
 کر حدیث کردم جو تو کویم ناری  
 مادر آفاق چو منم تو بودیدی  
 پنهانست که مستی سیر هشیاری  
 جز با لجان چو من بل خوش گفتاری  
 آن حقیقت چو بیستی بود از پنداری  
 مازهر زاویه عرض بهم کلاری  
 عقل اند که برایش نه سدا زاری  
 بسته اند از بر هر منطقه زاری  
 سخره بهیران شسته نباشد عاری  
 اشم با چرخ خاک نخورم ماری  
 چشم دارم که رخسارم ز سدا زاری  
 و آسمان هر کس می کند استغفار  
 که من از رسوم و طماش آزار

مت

خایه غم تو معمور چنان باد که نرسد  
 به زعدل تو حجب زانو و معارجی

الفصحا

## مِنْ بَدَائِعِ افْكَارِ الْعَرَفِ الْمَقْطَعَاتِ

خدا یگان جهان مالک ارقابم نمد محاسن خلق تو از نغایس عطر ز شد باد شکو هست بود بوسمی شب گذشته مرا میگذشت در خاطر در آن میان نفسی بر کشیده شد تو درست گشت مرا کاصل رفتم ست لطیفه به از اسنم باد می آید زلف قدر تو دل گرم کرده و جان نه سهو کردم که بهر خاصیت تقدیر که تا خاکمه ترا پیش ازین نظیر نبود طهرش تو را خاصه در چنین خضر بگو تو شد و بشامی و بنای خفا	تویی که هست زبان تو ترجمان هزار گونه مضاعت در استین صبا که خون پیچیده اندر عروق نشود غما که حسیت موجب رخ بند و علت سحر که از برودت او ز هر سیر گشت هوا پسید کاری حساد و کسری عدا گرفت ملال بکنه و کیم منظم ادا فلک مفرح کافور ساقش مراد زمانه راعمه کافور میسد به عدا برایت پس ازین نیر تا ابد بماند زبان مع نباشد پنده کن عجا حسب رومعه اموز هات بر سر ادا
--	--

## فِي الشَّكَايَةِ وَالْهَجْوِ

من از طعن تو ای قاضی خندم ز کردی که نموای که خند خردم	کجا دادم طهر ق شاعری ا چه رحمت موکب تعمینبری ا
--	---



زخاری کرد خست شرک روی  
 ز بار اذو الفقار آساکم تیز  
 چنان بچو تو ام سودا گرفته است  
 سیل بوده مانا جوالی  
 ندانم تاجه بختی که مهر کر  
 ز زن کبسته نه که گاه میکن  
 مرطبیست خسته که لیش  
 ز نظم و لفریب معجب من  
 اگر چون خار دامن کبیرا  
 ازین پس چمن کل بد عهد میکش  
 چه بودی که جهان زدانشن  
 نصیر الدین الغ صاحب که کرد  
 عبا رخس او پیرایه بند  
 سرشک جام او سرما بخشد  
 قریش در زمانه دلبری  
 همیشه بارخ و زلف نگارن

چه نقصان و الفقار حیدر  
 که میمانی هیو و خبر  
 که شتم لوح مدحت پر دیر  
 که پوشیدی کلیم بدر  
 ندیدی چهره نیک اخیر  
 مراعات رشید از هریر  
 حصار دچهره اغ خاور  
 طرب ز ایدروان انور  
 نمائی سیرت بد کو هریر  
 جهای کسب بدیلوفیر  
 خبر دای جهان سیر  
 منع امین ملک سبیر  
 شمال شکست بنه غبیر  
 زلال خوشکوار کو شیر  
 کرا و غیرت بود و دور پر  
 نوید آماده کار دلبر

اِسْمَاءُ بَجْكَرْ حَكِيمُ اَنْغَرْ كَر وَ نَدِنْدَا

مرحله دست قدرت تو در کشتن

ای خرم که از رخ و شیرگان

<p>             در عرصه گاه خدمت تو فی اشل مرا              خطت بهر زمین که سپرد پیش کشید              وز بیم من هست تو کان دم بدیم              شاه باز کوه کوش و زباز از راه              اکن که حکم کرد بطوفان گفت              تشریف یافت از تو و قال دید              بین چون بختش ابطال کرده              بر من مال شد هر من پیش تو              گویند که عالم و کویت شکر              طوفان من کشت که نه ماه سالم              سهل است این ماه و در بحرین              لیکن دست فاد نرستم عاقبت           </p>	<p>             طایر و سوسن وقت جلوه نماید کم از              ممکن شد که زحمت کنی بیغ آفتاب              بر چشم دشمنان نیاید که شمشیر              بشو ز من سوال و تشریف ده              استیاب آن عمارت عالی کند جزا              در بند آن نشد که خطا گفت یا صواب              یا من چه را بوجه در میرود خطا              هر ساعتی که من بنسیر کردم تبا              بر من بنیم چه فاد و من خدا              از آب دیده شربت از خون دل کجا              در دهم آنکه نه نام بودند آب              سم من جان بر آیم و هم حشر از خدا           </p>
---	--

## فِطْعَنَة

<p>             علی رضی عن تو فی ان شمع دل که              تا شمع دولت تو برافروخته نکند              چون بخت من تو شکر خنده و صبح              بشو حکایتی ز شکر خوشتر و بد              یاری که شمع مجلس از است جان           </p>	<p>             لفظ شکر نشان تو سپید صواب              در کام آرزو چو گشت صبر تاب              شدت من رخ و غیرت آن شمع قبا              چون شمع منم مرده تن دارم تبا              بر من ای شمع و شکر گردنی خطا           </p>
---	---

جاری بمان عتاب چو شکر  
تبریرست کز لی تبر آن کنون

افا چون بانه شمع اندر خطرا  
چون شمع اندر آتش و چون شکر اندر آب

## قطعه

اخی او ندی که در مشور علم گیر  
مسئل بوی خورشید و داری احباب  
عکس ل استکارت که قد سما  
می انم من دیشب خورشیدم نمی  
کوه افشان دیده خشم توانی بهر  
کار شرع و رسمین از خود جانی  
بشت پامر و جبار از خود جانی  
تا چنان دشت دستی همت بروی  
آب بار بخت شمشیر تو در حشم عدو  
دشمنان دولت ابسکه خون خاک  
خسرو ابانگی بر این توت آدم خوار  
ایل معنی ارا که در و خا را بر کند  
چون فلک ششم و دوا شد بذر شام چاشت  
بر خودم بسوز میباشم که مای عجمو شمع  
دی شمعیم مایکی زبانی جی بسوز کا

خسرو پرور جنگ اندر زو خطا  
صفت از زو جی زو کلفت و می بهیا  
مانع آید طبع خریک فلک از اعدا  
بسیار اما ساحتی حسی ارباب حیا  
زاکه جز شمشیر تو خیزی نمی بنید جوا  
کا همین سر مایه شمشیر تو زین صبا  
چرخ اتر من منکجید و مسکر خطرا  
کر نیش نسلکون شدم جان آفتاب  
زان قبل پیدا شد است اندر دوشم اجبا  
ابکون تیغ ترا کنیت نرا شد بر آب  
تا مر از و ستانی تا مانم در خدا  
در خود و این که گردن میگرد در نجبا  
کاشکی حکم شدمی بدت عمرم شبها  
باشم از بهر خورشید در خطرات البت  
برده نوعی رشقت خضر و گردن جفا

پس آسای سخن گفته فلان غرضی این سخن کرد مگر کفایتی خواست بدو بادم باد صبا گرفتگی احسان برت باد سخن از آنکه دست برفت	از چه میدارد و عرسان سخن را در بجا چون کشتان سخن اید مایه آذرباب کی و میدی کل خار و خون کجاست خاک را مردم کند و الله اعلم بالصواب
---	--

## قطعه

خدا یگانا شد کرد و راستی تهنیت ز چوب نبر خشک از نشاط کل فطرت را ندیدرمانه ذره در صحرا مراد بوسیت نسبت از بی آنک ز فرزندم تودی بوده در غیبت مرا ازین مثل صوفیانه یادام	عجب نباشد اگر کند ز حکم ادب نیم لطف تو چون کند ز لطف خطیب که از فواید انعام تو یافت نصیب تو در زمانه غیری و من خایه غریب ز دست حاشه ام و ز میکشتم بعد اگر بجنه بخیزم مگر یارب
--	--

## قطعه

سلام من بآن صبا نجات کره کشای کره های شکر خندان اگر کسی مثل سه جام جم برسد باتفاق اشارت بدو کند سیر چهره من و جان بهر رضی آید	که رکن کعبه ارباب معرفت در آید حدیثهای کبریا بر عجب شکر آید که چیت کند بدینان جزو منجر آید که عاکس این حاطه منور آید که حسن منظر او ترجمان مجر آید
---	--

کرارسد که زند لاف همتی سخن	نکسته معترف اول با بکه کمتر است
بنام فضل چو اویسج سر و سرور	که جاه وصل و شرف شاخ و مکر تر است
بسی نقیض حال سخنوران کردار	مندی هم که کسی در جعبان برادر است

## مِنْ افکارِ ابتکارِ

این ملک بزمین سر و دارد	که تو کوئی که خاک با نیست
ز غایت آفتاب و زیور ماه	عکس جام جعبان با نیست
سایبان سپهر نه پوشش	استان در سر ای نیست
افتابی که عقل ذره آو است	ذره ز آفتاب را نیست
جحتی کان بان فتنه است	سرتع جهان کشای نیست
دو چهار ایش پای زدی	که کمین مضنه انجای نیست
پایت از رده شد صد تان	خود چسین با جگر او ای نیست
در در پایت او فتاده بعمه	که گناه من و خطای نیست
چون بپایت رسید آیم	که بر ببری سرم نر ای نیست
عقل سو کند بر جهان مید	که اگر در دولت هوای نیست
بسر من که درد پاشش سخن	که تو دانی که بوسه جامی نیست
جاودانی که چرخ میگو	که بختی تو با بقای نیست

سرمدان برادر ده

## مِنْ جِیْاهِ طَبْعِهِ

<p> بزرگوار ادا نم که برخلاف قدر  بجای آنکه بدو نیک میرسد پیش  بسی من نشود هیچگونه روزی  ولی غمایت صاحب که در مصاحبت  چو سوی جمله نظر میکنی بچشم گرم  بصدای دل اندر تو بستم که از آن </p>	<p> حقیقی است که جز کرد کار نداشت  مقدر است بهر حال اگر چه طایر  ز روی کم حشری مرد اگر چه صابر  بیکد تیره انواع لطف قاصر  چرا بجانب من هیچگونه مایل نیست  زبان حال بابت ام هیچ ذیالک </p>
---	---

### مِنْ أَيْتِ الرَّقْعَةِ

<p> ای قجای سهرامد نیک  زلف جارب گردیده نهاده  روی بر هر طرف که بسیاری  گرچه از خدمت تو دور افتا  مدی راست میکند ذرا </p>	<p> از چه از رشک حلقه کمر  تا برو بند خاک ربکدرت  بمرا نند حضرت و حضرت  بدور و از طار زمان درت  تا فرستد و واسه بر اشرت </p>
---	--

### کَرْنَعِي خَاطِرَ مَكْذُوحٍ

<p> ای گسته قلاوه پروین  ببینم وجود پر کرده  نیت در خنده افلاک  دیگران کی بعینه داشت </p>	<p> زهره را بجز عقد بازیت  هفت کشور شکم ز نپلوت  کسوتی کان سد برانویت  رای صافی و روی نیکو نیت </p>
---	---

خسرو اختران بدایکد	که من نه و شاق مهندست
کو عروسان خلد مابیند	کره زلف خود در ابروت

### در اغراض بنظر یکی آنر شاعر

فرمانده اکابر دنیا بباردن تا آفتاب دولت تو از قلع مایت از بس که چرخ مدح تو برید با تو در حل و عقد جلست این غم تو که هست در جهان اثری از شمالت افا دوکان صدمه مهتر ترا در رای تو را ایضی است که گردون را قدر تو کو کجی است که بر آسمان ملک شب نیست از زمانه که آبتن چنان بی اذن تو زمانه تصرف نمیکند که عتراض کردم بر شعر و کلام بیرون دولت تو چه حیرت جهان جاویدی که پیش عطا یافتت	دوان عسره جاده ترا انقراضست کار مخالفان و حشر انجمن در دیدها حشر که سود مایست زان عجز و شسته فلکش انقراضست خبر حکمت برع و نیم مایست تا فتح صور هم سمع است مایست بی جد و جهد او ممت از مایست تا صبح محشرش خط انقضایست از زادن مراد تواند مایست در کائنات اگر چه مال مایست زان منقص نشو که انقضایست کر صد نه از کونه بر او عتراضست بحر محیطش ز شرح حیاتست
--	---

### در انقضای مریخی

ای در وجه شمع و شکر	نقد هر کسیه که سما بر خست
---------------------	---------------------------

چشم کردون ندید روی این  
هن که پروا نهای عده

ما قضا شمع و لت بصر و  
جمله در انطفار شمع بسوخت

### مِنْ دَفَائِنِ افکارِ

خدا یکاں جهان شیر روی این  
برنده کردن ارواح نصرت و تدا  
بیاد نرم تو کرد و صبح کرد و  
تکت شرابی مسکین نفیسه بین که بگاه  
شینه دام که زبان را بند کر من کشود  
درین شرف که مر است داند بخت  
و رای این سعادت که تعامی نیست  
مراد انش تنها زمانه حاسد بود  
کنون غایت خسروان اضافت شد

توئی که رایت عزت پیمانه صورت  
صدای نیت تو پس نغمه صورت  
که صوت مرغان همچون فیاضی طنبور است  
سرش فرو شد و زنگس منور محمود است  
کسی که او زبان جلال مذکور است  
که سعی بخت و زمانه چگونه مشکور است  
برون از آنکه را در اک آدمی در است  
چنانکه در همه شش ارجینش مشهور است  
اگر حد بردار من زمانه معذور است

### مِنْ عَرَالِیْنِ اَبکارِ

ای سینه و زکار و روش  
هر چه از لب از زو بر آید  
در مدت عمر نارسیده  
چون غم سفر در دست کردی

از آتش تیغ ابدارت  
ایام بخت داده در کنارت  
خورشید و دوا بسبب غارت  
دولت که همیشه یارت



پیش از خشم تو میخندم / منزل منزل در انقضاست

## فصل

ای خسرو که راست جا به جلال تو شاهانم که خامه اقبال رو برو از چهره زمانه فرو شوی کر و ظلم کردون مطلقه ایست که در عرصه وجود مکدر ضایعیم که مراد دور کا سر بر محیط عالم علوی فرشته است مدح بر حقیقه جانم نکاشته است کایز تر ابر او نه بازی نکاشته است خصلت همیشه بر سر ملک نهشته است بر اعتماد وجود تو ضایع گذاشته است	
--	--

## و منیر قدیس

پناه و مقصد اهل نصر صفی الدین هر آن صفت که ز جیب قفا آرود قلم که دعوی وصف کمال تو کرد بزرگوارابی سعی تو درین مدت ز خرج نطفه جفا پاکشیده ام که از آن زمان که در اینجا نشسته ام کنون بگام بنا کام میروم که مرا بجایت آمده دم بگاه وی گفتمند ز خمی همه شب تا که دیدن صبح	توئی که عمت تو سر آسمان سودا بمردا من جا بهت بدان نیاودا خشن بود خجلت همیشه اندودا دلم رخصه جانم ز غم نفرودا هنوز ناله من بیج کوش نشودا همه بیط زین صیت تو بمودا جهان را دشت درت بودا که خواجه و شش سلط شراف بودا چو بخت خوش رخسار است و نیر غنودا
---	--

<p>کنون رستی بخوانی شبانه روز          ز رو کار و ز نغم سگایستی عظیم          رخصت چو مرا فرصت ذاع          نوسود کن جهان نام نیک اگر چه</p>	<p>چو خلق در کف است ماس سودا          که این سعادتم امروز روی نمودا          کنون آسید ملاقاتم از تو سودا          دو هفته عمر ما بید تو زیان بودا</p>
--	--

### فِي الْهَجَا

<p>حاجب جلد کت از راه          ورنه آن سیم سر ز کوش          یحیی کلبه من روشن کن          خدا ز چرخ که حاجب رک زد          حاجب رک زد و کر خجای</p>	<p>اینم از جلدی این قجبت          چه سپرد او چو تو سیم تن است          که بخش تو دلم مرتین است          تا درین ریجه دستان و          حاجب لایق کردن نیست</p>
--	---

### وَضَعُ

<p>خدا یکان حسرتان و نی من          در است تمام آسوده خلق جهان          قصا بنا تو پخت و قرا فلاک          کینه بنده درگاه اگر چه رجور است          جهان خلق همه معرفت ان شده ام</p>	<p>تویی که طبع لطیف سرحد قدم          از آن جناب بیع تو عرصه کرم          صدای ولت و ملک مصر بران          خدا یکان جهان حسد و یحدم است          که خشری چو تو امروز در زمانه ام</p>
--	--

## حَسَنَ کَلَامٍ دُرِّ نَقِصَانِ زَوَکِ کَلَامٍ

بزرگوار از دست کوهر افتاد اگر ز رفت و قدرت ملک بصد مرا بجلعت نیبا و استر رهوا هنوزین و لکامی امیدمیدار	همیشه کارزمین و زمان کهر می است فراز خویش نبیدرخوشتن می است بزرگ کرد می این از بزرگ اینی است و کرده من بچه دانم که استرم می است
---	--

## فِطْعَر

حامی ملک سعد و لت و دن صحن آمال و نخبه ازرق کرم شاه کار خویش بلور	خرم در سایه حمایت تا ابد در کف کفایت بعد ازین نوبت غایت
---	---

## وَمِنْ دَائِمًا

خدا یگان صد و زمانش این از آن برقص در آید ملک در شوق بجست که پوسته نیک با و ترا زعیش تر بهمت کردم انقدر فرما مرا اگر چه تو شریف خاص فرمودی	تویی که طلعت تو نور دیده خرد است صریر ملک تو سپهر فانی باد است نموده ام و نه نبت که حال من بد است نه زانکه کسوت من طلس است مانند است هنوز موجب فریاد برقرار خود است
--	---

<p>             بدوین جانم آفتاب برکت توئی گشت              استین گریست بر غرض دنیائی              این سعادت که برابر و بی دانت هنوز              سخنی نیست از تو زبان نتوان داشت              آدم سوختی تا کنم از صدق بی              پره از ارس در گفت که او سخت              تو که بیدار حین دولت و هشار حقل              تو نیست که عقل من شیدا شدت           </p>	<p>             کلبن ملک تو ماز و ترش کفیه است              صده از روحی ن کرد و حواش زفته است              صدیکی نیست از آنها که ملک زفته است              که ز رای تو خرد هیچ سخن نهفته است              آن که با که جمع تو صمیر نهفته است              ران پس طعم از آن بچله منور نهفته است              خفته و مست من از زجه معنی کفته است              تو نه خواب که بخت من میگیر نهفته است           </p>
--	--

### فی الشکایذ

<p>             دمی بزرگی سوال کردم و قسم              خواجه مرا داده است با تمام              لیک در بان شکایتی است که با              گفت در خواجه شکایت در بان              بر در او منع چون کنند که مرز              نکتم ازین در گذر بفضل چه جاست              این سخن از من و رسان که بزرگست              سیم کنون بل کن که بخت جواست           </p>	<p>             رای تو در جل و عقد ملک رفیع است              وز کرم او خلاف و عده رفیع است              سودمند دارد و امیر از شفیع است              باز ملک و این سخن که سخت شیع است              قبله حاجات هر شریف و وضع است              در که او بارگاه فصل رفیع است              رتبه تو شمع این مثال تو رفیع است              کار کنون کن که روزگار مطیع است           </p>
--	---

## وَصَفُ الْحَالِ

خدا کا نام رسبندہ بند کیت جان و یکت عرض کنم حال خود که بزرگ معلق است لم در کتایش غم بحالتی بر سیدم که تا باب سوی	نار و وزه و حج بر جهان من غل کشتنم اصحات حاجت از غل چنانکه کوی من الیسا از غل هر آنچه وجه بخت شست از غل
---	--

## فِطْعَةُ

پناه و قدوه مان عصر حضرت دین بر و موک قدرت نیز پدید کرد بساتنی شکست در مح او طلم عده ز حسینی در پهلوی مخالف تو تو آن شہی کہ زیم نمان تیرت زمانه بای کاست ندارد اندر بحکم اکدمن از خاک و کمت و ورم بمال عذر فراخت از اینجین حدیث لکنی استر بعدر میثیا ترا بقای ابد باد و زکوانی	توئی کہ خاک دت کیمای فرست کہ در میان مسافت هزار فرست شعشع خبر موسی چه جای بخت کمان مبرکہ بجز خبر تر است رخ سپهر چو روی سپهر رات از آن غمان مرادت ہماره در رعضہ بفرسم بازمانہ حدیث زبان نطق ندارم کہ وقت بس اگر سنجہ کونسی کہ عذر بستم کہ ملک دین از نام شست
---	--

## وَلَا يُضَا

خدا یکان کرام جهان فی الدن  
 زمانه چون تو کرمی هیچ دوزند  
 نجاست صاعقه آنجا که شمشیت  
 نیم لطف تو در باغ دامنی نقشا  
 سموم قهر تو با کوه صد متی نمود  
 چارشش تو لاف کشا دوستی زد  
 از اطنایف نعمت که باز فرمود  
 حوسر تا بابد در مقام ازادی  
 تو فرض کن که چو سوسمن زبان گشت  
 مرا از آن کره بسته یاد می آید  
 توقعی که در آن باب میوه است  
 چنین که من تجا صای ز فرو شد ام

تویی که همت توست با ملک غمرا  
 سپهر چون تو بزرگی هیچ غمرا  
 مرد حادثه انشب که دولت تو را  
 و مید بخت غم ز طره شمشاد  
 مرد آتش مو هو م در دل تو لا د  
 کنون بدست ندارد ازین سخن ما  
 اگر کم مثل شکر صد کی بشیاد  
 بخدمت تو بیائی باید م استا  
 کجا ز عده لغت دیر آن شوم ازا  
 که خدا کار فرو بسته مرا بشما  
 اگر رشت کن و رزنی ز ریت ما  
 حدیث غله عجب گریا دیدم ریا

### در شرح احوال خورشید

سهر فضل و سحر مالک آفاق  
 تو آن کسی که ببیند طلعه خرت  
 بهر مقام که قدرت بصد ریند  
 بخدمت تو در این خد و زنی خند  
 مگر بعین ضامن گریست ای رفیع

تویی که هست جهان کرم تو آباد  
 کمین آتش مو هو م در دل لول  
 بپای خدمت با ز زمانه را استا  
 نوشته دم احوال تو داده باد  
 به هیچگونه تشریف من نال اندا

<p> ولیکن از ره انصاف و در توان بود  بصاعتی بنودش غرضه کفایت  کسی که قطره شبنم عشق بر در  ترا که خیمه آب حیات در دهن  کسی که کیسوی جورا که ز نذر ضو  ولکت از سر صدیق عده گشت  بصد شکر امل من شد است لستن  چو کفتم آن کره بسته زود بخت  تو کار من بگرم کر باز می وز  بست من بنود جبر عاکه میگو  هرار بنده همه پیر و دوسمین </p>	<p> در میان مله اتحی مرا خط افتاد  که پیش خون تو بزرگی توان چینه  چو خاک باشد بنام سحر و بر  کجا بجز غرضش سراب کردی  سزد که یاد نیار دژ شمشیر  سزد که جان خراب مرا کند امان  ز وعده تو ندانم که تا چه خواهد  کره بصد شد و بجز از آن کره  همیشه پیش اسباب عشق ساخته  بغیت و بجنور این که از دست  که یکان و دوکان هر طرف کنی از </p>
--	--

### مِنْ بَرَاهِیْنِ فَضْلِهِ

<p> یا مَن جَمَعَنَا بِالْعَاقِلِ بِالْصَّارِمِ  اِی بَرَسْ اَز کَر و قَدَر تَنهاسند  فَاضَتْ عَلَی الْاِبْرَاِیْمِ کَفَّهَ اَعْطَا  فَرَا ز و اِی عَالَمِ مَقْصُودِ نَسْلِ اَدَمِ </p>	<p> الْعَالَمِیْنَ مِنْهُ طَلِ لُغْتِمْ کَرَمَ  بِرَخْوَرِ عَمَلِ بَاقِی وَرَدِ وَلَتِ فَحَلَدِ  کَفْتُ یَا اَز زَا اِی عَن جَبَدِ اَلْحَمْدِ  شَاهِسَه مَعْطَسَم بُو بکر بن محمد </p>
---	--

### فِي الْمَدْحِ وَالْإِعْذَارِ

پناه ملت و راعی خلق و نصرتین	توئی که چرخ بنام تو نامد آرد
بنای شریع سعی تو مرتفع کرد	اساس ملک بعدل تو استوار شود
چو در شب حدثان صبح و تبیت	چه جامی صبح که خورشید شمر شود
تو از بزرگی حیاسی رسیده مرو	که آسمان قبولت بزرگوار شود
چه و دهک که درین بسته بود مهر و	که دولت تو بر اطراف کامگار شود
ایستادن بود اکنون مانه را تو	که نظم و رونق عالم کی هزار شود
ز فیض نعمت تو ابر درشان کرد	ز نسر دخت تو خاک مشکبار شود
کسی که مدح تو کوید بجای آن باشد	که پیش بهت تو کاینات خار شود
اگر قبول مکر دم عطیات نمودم	که پیش رای تو اینجته آشکار شود
که از طهره بر ما از آن ستاد	که تا وقت کرد در شا هوا شود
بیابان دل از روزگار چندان	که روزگار تو تاریخ روزگار شود

### قطعه

عقاد دولت و صید و شوی اعراف	توئی که بزم ترا ماه نو باشد
ز آبر دیده چو باران اشک جوی	لب لب ندر نفسهای سحر آید
مراست او حیاه تو در نفس ماری	رخنده پیش کمال و روی عجل آید
چو از حواله شمس طیب باد ارم	ز عنین غصه همه خند هام آید
هنوز از آن درمی حق است و مستم	از آنکه باقی عمر من بخواه آید
و روزی رایت من خنده و اگر	بو کر نه از بی آن و محاسن آید



امید من تو کما چه پیش نیست از این  
 هزار ساله بزمی تا هزار ساله شود

## مِنْ شَخَائِرِ سَجَائِطِ طَبَعِ

ای قصه دولتی که در عالم  
 و آنچه با خشم می کند تبعیت  
 شرف ذات آنچنان است  
 هر که دل بر جانش کفایت  
 بعد ازین رایت جهانگیر  
 نیک دانی که بر سپهر مال  
 کرشینون کنی بر اهل عراق  
 عمر من در امید بوی و مکر  
 شیرایا سیر که در عالم  
 انتقام از عدو بکش کامر  
 که بکشتم بخدمت مخصوص  
 بش از اینم مدار بی روی مال  
 کاخچه ما بنده کرد شهر  
 در گذرهای او کلت کربل  
 که بخدمت غیرم عجب  
 سخنی خند بشنوا زبند

آنچه حکمت کند در نهند  
 با کمال شبنم و طبع نهند  
 کاخ را و سلطنت آفرینند  
 جز جان بیکان خط نهند  
 فلک هفتستین معیت نهند  
 نشود بدرتا سفر نهند  
 فتح این باب جز سفر نهند  
 هیچ سودی در کمر نهند  
 گرم شالمیت نظر نهند  
 با تو کس دست در کمر نهند  
 کار طالع کند هنر نهند  
 تا کس این همت را نهند  
 با قصبت پر تو نهند  
 جز بکشتی در او غم نهند  
 که از او اسب هد نهند  
 که در آن شرح مختصر نهند

<p>چون بداند تر است نهند بر بل عاقبت کف نهند کز تو کس ناله در سحر نهند خاطر هیچ مع کر نهند جبرئیل امین ز بر نهند سخن بخت در در نهند مدد بحر جبرئیل نهند در نمای نبات خو نهند عاقبت کرد این مد نهند</p>	<p>بر که از حال زیر دست است گرچه در حال دولتی بیند ای چنان بود در جهاندار مادحی صادق که در دست بنود دور کرشای ترا هر که می شنید ازین قطعه گفته من بفال دار فرات بر خور از خود که آنچه عدل کرد جاودان باش تا فلک</p>
--	---

### در نهند و نهند

<p>دید بانان افق را دید با کرمان چون بر خاص ناست بر فرمان از کمال قهش مرزده کیوان در دای ظلم را انصاف تو در مان هر کجا ایثار رسم افق احسان کو عیسی نصر تا قهر تر این بر مان شرم دارد که حدیث عدل تو در مان لطف قهر را دلی نصرت خدا نهند</p>	<p>ای فلک قدریکه مشرب برای و افرش چون قلم سر خط فرمان جاست اگر که حنیض خازان است ز جهای چنین انعام تو در مان صوت اقبال نام عین سخن بود مصرع کشت تبریز از قدوم قر حکمت با نور عدل و انصاف تو عقل هم در و فطرت یکایک در زمین</p>
---	--

بجوی پدید قدرت که آن ممکن است  
 طول و عرضی نیست عالم را که امت است  
 نخت خلق و نسیم محبت از رخ  
 هر چه از ارتعالت از جهان برین بڑ  
 تعبیه قبال درگاه تو آمد زان مثل  
 تا بدوران ملک متصل با و احسن  
 تا که هر وزارت شاطو و خر عجمی سخنی

سالکان چنبره خراز نیکو سرگردان کنند  
 بر مراد خویش نجیب رهی او حلال کنند  
 هر مان و بی من چون وضه ضوان کنند  
 هر چه شوارست لطفت بر زمین آسان کنند  
 روز و شب گردن طواقم برین بندگان کنند  
 دو و دایم قصص پیوندین دوران کنند  
 آسمان کبر خط مشیت دشمنی قربان کنند

### فی الشکایه

خداوند امن آن جراح عمر  
 ز من ای و دین داری نیام  
 تو اگر مرتکب راکر بجوئی  
 در شادی من دوران که نیم  
 بسمی که ز من بیش است بیش  
 چو مهر از پس بر آید آدمی را  
 مرا زان نقش ابا و ان چه یزد  
 تیری و زرم از اکشن زفت  
 ز زنبوری نسیم کمتر که برکوی  
 قمر با کل سخا و همت کند لک

که دایم هفت عنوم من بشد  
 چو کشتی شفت و کافر کیش بشد  
 در این عهد از وفا و دیش بشد  
 دل مرد محال اندیش بشد  
 سلیم است این بهل تا پیش بشد  
 حقیقت دان سایه پیش بشد  
 که پانصد خرنه در معیش بشد  
 که شمشیر و جوزا کیش بشد  
 دم دم جای نوش و غش بشد  
 باطن ملی کز او بر خویش بشد

چو جای من بنید اند قومی	که ایشا ز اسمن چون عین با
اگر دستور نی یایم بهنگام	چنان اتم که جای خویش با

### مَنْ شَهِدَ عَلَوْ طَبْعِهِ

پناه ملت اسلام دولت و	دلت نهان جهان آشکار شد
ضمیر پاک توان صیر فی اشد	که نقد هفت فلک را عیار شد
فرست تو بیک التفات سرفه	درون و دهل و هفتار شد
کسی در تو چشم خرد نگاه کند	مواقع گرم کرد کار شد
تویی که پیش پس موبت لبر بد	هر اکسنی که یمن از یار شد
جان چاه ترا طول و عرض آن است	که و هم هندسه دانش کار شد
نشان بگذر عمت کسی ذمه	که سالکان افق را مدار شد
نهاد عیبت تو فکر افروان جا	شکست میت اگر کل ز خا شد
حقوق خدمت تو بر زمانه بسیار	بس است اینک یکی از خدایا شد
زمانه را ز توانی بروی کار آمد	روا بود که کنون روی کار شد
سپهر منت این صطباع برگرد	ساره همت این روزگار شد
همیشه آن طرغفتل در دایان	که طبعی ز فراج بهار شد
بقای ات تو در ملک پیش از آباد	که عقل مدت آرزو شد

وَمَنْ فَدَّ سِرَّهُ

خورشید صدر و عصر صدر الکر  
 و نذر حرم حمایت و حفظ  
 ذات تو چهار صفت ارکان  
 جود تو و التماس محتاجان  
 شمع است جلال تو که در پیش  
 با حلقه تو باد چون وادارد  
 بالطف تو بجزرگی برآرد مهر  
 اطراف را در کن دستارت  
 ایام کرم و عهده میمونت  
 قدر تو بجای چرخ بشیند  
 دوری ز در تو اهل معنی را  
 صدر اسرارند از شکم سال  
 ایام را با مکرز کان دولت  
 از کاری و خند متی که در دست

بی لطف تو جان عدو من باشد  
 دوران سپهر مو من باشد  
 عیسی و سدرای اهرمن باشد  
 یعقوب و نسیم پیر من باشد  
 نه طاس فلک کم از لکن باشد  
 گو محمد مافه خستن باشد  
 گو معکدن لولوی عدن باشد  
 آرایش صدر آجنس باشد  
 یار رخ مفاحی ز من باشد  
 وانگاه بجای خوشتن باشد  
 چون طعنه دوست و لشکر باشد  
 جبر در که تو مرا وطن باشد  
 روزی و سرمه افخ خزن باشد  
 هر چه آن نزد بدست من باشد

### فی المدح

صاحبان سرمد کار ترا  
 بخت خلق تو نقش کرد بسیار  
 شمه از ضایع کربت

نعمت و عجب و دانی و دان  
 بر حواشی سوسن ازاد  
 انکسار در فراج ابرها

<p> بجری آبِ اچہ خوانم  کرسیدم از کردون یار  آتش فتنه در جهان افتاد  تا روست جهان کند فرا  چهره آستران و می زار  طره حلقه حلقه شاد  نقش این طارم کهن نیاید  این محفل حصار کوی نهاد  میش تو مرکب کتا و رباد  از جهان هیچ افقی مرسان  انظام امور دانش داد  از نصاریف دهر امن باد </p>	<p> میش دست و دل کمر شکست  چون شدم لازم تو روا  زندگی ضعف یکدوزه تو  ماه نزدیک شاه اجم  تیره کرد آسمان دوده  دست مشاطه قدر بر کند  کاتب غیب گفت محو کنم  با و گفت از هوا در اندازم  کرد بی صبر گفت نشانم  تا ابدیش عرض پاک ترا  زانکه بر صحت تو متوفقت  سده فتنه تو چون کردون </p>
---	--

### مِنْ دَرِّ الْبَيَانِ فِي الشَّكَايَةِ عَنِ الْغَا

<p> ز تند باد حوادث وجود در نهاد  ببین ابل منبر آسمان کین میخا  فلک بقاعده کرد از نیل سدا  که هیچگونه حدیث عمل نکردیم  به هم ز آتش از ابروی رابر باد </p>	<p> بحکم آنکه خرابست صاحب امر  بقصد خون کرام خستارین  زمانه پیش گرفت از سیاه کاری  گذشتت کیمال کج غفلت من  بنود در دلم انصاف غم آنکه چو خاک </p>
---	--

<p>زبون و سینه محنت کنم دل انا          و لیک چون کنم از رغبت عمل کنم          زمین پای حوادث که مگذرد          عجب بمانده ام از روزگار خود که چرا          ای باده در ابداع حسن سیرت          ندیده هیچکسی در سیاست تخت          بعهد عدل بوسه را که باد تو شد          رواندار که بیدار بیدار کند</p>	<p>اسیر و نده شهوت کنم تن ازاد          که روزگار که بروی هر اریعت ماو          هر آنکه دست تصرف بچند سال          کلی ندیده مرا صحت را رخا نهاده          خدای غم در جل شرط معدلت ازاد          شتم کسی را حکمین و ظالمی ایشاد          مگر بوجه ملطف بطره شاد          بعهد وقت تا یم حکم خود خوداد</p>
---	---

### در نفاضای شراب

<p>اگر چه باده در خور و باشد گیس          و لیک ندی شکی نمی بگذارد          بشهر و بر زن این خستگان نبود          جهان باده بداد و گرفت محنت</p>	<p>که در سرای خود از کشن نمی مگر کرد          که فرو پی نه از راه و سترس کرد          بر روز روشن اگر خلق عرس کرد          که هیچکس بد و من عت کرد</p>
--	--

### در شرح مهاجرین

<p>مربی فضلائ مایه شمس الدین          از آن پس که میان من تو عهد در          ترا بزم و درون و بو خرمش نشاند</p>	<p>توئی که قفل امل را سنجای تشکید          ز مایه جیل متین موصلت برید          مرا بسوی نشا بور سنر مگون کشید</p>
---	---

چو تو با سم رسالت آمدی ناگاه	و لم ز شوق ملاقات تو ز بر رسید
شب بی بقاعده پرده از شبستی	چنانکه پرده جبرم غبن آن شد
مرا بخدمت تو مردوستی او	نه رغبت زو و سیم نه حرص نقل و
حدیث ویت صانع مرا محقق شد	که دست معزلی غالبست و وجه پدید
رسول را چون بنی نیست تویم	خدا را بقیامت چگونه بتوانید

### فطعت

آن غلامی که از پله امرت	استمان رحمت دو آید
بکرمان از نیان کمر کشاد	لا حب که چمن کین تباج رید

### وَلَدًا یَصْنَا

پناه ملت اسلام قطب آل رسول	توئی که قدر ترا استمان لون کرد
چو از کمان نظرت رطق بجای	دل فحول جهان از نیب خون کرد
اگر کنم مثل در مکاتبت لقصیر	بر این سیرتق مرا عقل زنبون کرد
کسی که وجه سباحت تمام شناسد	بگرد ساحل بحر محیط چون کرد

### وَمِنْ دَا یَصْنَا

ای کشته جان زیت	همچون لب لبران از فند
چون ابرو کشت ظلم و عصا	در عهد این کرا و آن خند



میکروز بسز شد که گردون	از نهیب تو سسکنند
من بنده که خاطر دم جی	در باغ شای تو بروند
بی برگی اگر چه نیست	بجایار کیم ز رخ بکنند
لرزان شده از نهیب	اعضای زمانه بندند
فریادم از روزگار است	فریاد از روزگار تا چند
ای مادر روزگار هرگز	ناراده خلف ترا تو فرزند
تو وارث ملک و زکری	در عهدت قسط و پویند
از دست حوادثم زین کن	بدنام روزگار میند

### کرمای نهج بنافضلانی

والا لکین دولت و دین افتاب ملک	فرخنده حضرتی چو پکنند نایبها
کوی شرف بوده بجوگان امین	از بار کا قیصر و ایوان کعبه
رضوان که پرده احسرم سعاد	کونی می زجت اعلی براوش
از نهیب هوای لطیف عجب	کربنده از روح بتان کرد
جانی رسید بار که خوش هوای او	کاجا شود برید پله کاروان
در سال ناپصد نود و یک تا شد	کو پیسجو خلد بر همه عالم خجسته با

### فی المدین

خدایا جان شهنشیر ز روی من	تویی که قدر تو بر چرخ مایه د
---------------------------	------------------------------

از آنکه طلعت تو نور مهر و مروت دارد	شد است چشم ممالک طلعت روشن
جهان چه غم خورد اگر نکند چون تو شده	تو بر سر آمده از همه ملوک جهان
که سر دارد اگر چه سر کله دارد	مخالفت کله ملک حجت و بخت
همیشه وز بر اندیش راسیه دارد	چه خاصیت بود کافا حجب تو
که سپنج عیش خسوت بر او نبوده	تو در ممالک از آنی شسته بوجت
که گوش سوئی و چشم سوئی دارد	در انتظار تو ملک عراق مدتها
چنین بود چو ز دولت کسی سپه دارد	جهان نام تو بکشد ده اند و فارغ
چو تابی که بخندد از به کینه دارد	زمانه با همه شمت فتاده دریا
که از دست زعمه فتنه پاک کرده	کاهدار بشیر دین بر داندرا

حسن مقال و افسر کی حال

که عقل محض سلیمان یافتی	خدا بوعوضه ملک زمانه نصرت
بقهر کوی زمین ایمی جنبید	تو نیکو چرخه روز آزما کی درت
که خوشی شستن او صدر خشم نباشد	سنان رخ تو بالا نشین شده
که در حمایت آن آسمانه میماند	جهان پایا داعی دولت
بخیره بار که روز کار می ماند	دو سال شد که درین طوفان
گر آسیای فلک بر لب کرد	نبود در سر رفتن ز جاکه چون
ز بسکه حال دلم حسیه می شود	ولی زمانه ناساز و دهر بر سر
که یکدم ز بدر روز کار بره	بجان رسیده ام انیم تر که نیست

بر آن بناده دلم کار خوشی تن کا کول	غنا غنم می از در تو بیاید
کند ملازمت خدمت و سپهر جو	مگر که هم ز بهر دوا خویش بیا

### فَطْعَمَةُ مَلِكٍ

جلال ملت و دولت گمان بر که در	بجبر مای جلال تو هیچکس باشد
بهر چه حکم تو ساقی شود چو ذر کوی	قضا هنوز بفرسخ کجای رسد
شی نیامد کاندردل و دماغ عذ	خیال تنغ تو به سخاوت موس باشد
هر آنکسی که ز بند خلافت لغنی	نخست آنکه کلو کیر و شش نفس باشد
همای ممت تو هر کجا که ساجد	بقدر و مرتبه غیاکم از کس باشد
نیم عدل تو در هر زمین نافه کشا	درم نبشته و سیر یاد حق رسد
قضا که ز سر روزگار بر بیا	اگر چه خرم تو شهادت در او رسد
بزم شاه جهان کشف حال بند و نر	بای می مردی و دانم که دسترس باشد
اگر چه عیش من از حد برون پریشان	ولیک کی طراز رحمت تو بس باشد

### مِنْ لَطَائِفِ طَبْعِهِ

دوز مگر کاندرو چو من کسی از سپر	در پی ترتیب خرد و خواب نیاید
بر صدم کج خفته شیر خرم بر	بر لب دریای نشسته آب نیاید
قطره از رحمت سبحان نمید	پر توی از نور آفتاب نیاید
زابد تر سا بود که تا بقیامت	رنج کشد و ز خدا ثواب نیاید

از دوسه ابحره خرقاب نیامد کانه خطا میکند صواب نیامد خبر که ز بهیلولی خود کباب نیامد طعمه جبر از خیفه کلاب نیامد چون که ز کس رقت غراب نیامد شبه بجز وعده مراب نیامد هر که سلامی کند جواب نیامد ملک خداست کافلاب نیامد	دین و دنیا به هیچ کافرد و نش این زلفش منت تا تو مکنوی کا و خرف خوی طریقت نادان سفله پرست چرخ اگر نه چر شیر باز روا باشد در رود بعد از عهد بزرگان ملک بین زایشان نام کرم خود مبر که بغرض از د سکر همی کن که نیک بد بسراید
---	---

### لؤلؤ المنثور

تویی که دهر نظیرت ندیده‌ام که چرخ در خم آن قطعه نقطه شده رهی چگونه زبان عتاب بشناید رخب فرکان همه سال ز روزی را	ایا نموده بصدد علم در جهان محیط جاه ترا غایتست درو جواب قطعه شریف که در کشید اگر چه هست دلت همت بجزون
--	--

### قطعه

خسکا زایر محنت فوشار و کرده از جهان بیرون طوفان بکس کرده قرب ده نوبت شکها چار پهلوی کرده	ای خداوند که خاک در کمت از عطا تا عروس ملک بنشیند است نه فلک بخوان انعامت نه بخت از
--	---

اجتماع خستران انی که وزیران است از برای قیمت یکدزد خاک نامی تو حادثت جبر محنت با و دایم چرخ	خود کونست که که انجندت چنگو کز نقد بمقتضای تسلیم کرد و ن تراز و کرده تا طاب خمیه آفاق شش تو کرده
---	--

### فطعه

ای شبت پر قدر ترا ز نور عهد و نی زمین در گشت چون آسمان سرور اشا خداوند است فرزدان گشته رای شهریار جان عالم چون تویی بی هیشک سایه نمون و سنخ خلعت	روز عهدت سنخ فرخنده باد استمانت یزپی افکنده باد سال ماه و روز و شب پر خنده باد فرزدان برست پائیده باد جان عالم تا قیامت زنده باد بر سر حمله جهان پائیده باد
---	--

### و مندر

مرا جان دل پیش آن جعفر است ز کشتگی باشد این درد چو درد سر خلق او میکشد	که جان بوسه بر خورش میزد که کرد و ن بد خورش میزد حکایت نیز در سرش میزد
--	--

### و کدر

کر امین ابوی عهده ملک	در سر پرده غرور و درند
-----------------------	------------------------

ملک بر دوازده راه سزا  
کریا پی بر امین فکند

### مِنْ ظَرَائِفَ طَبَعُهُ

بجواب دوشین دیدم که صد جان  
مرا بخواند می تو شرف داد و بریر  
شدم بنزد منبر کفتم اینی  
جواب داد که این خبر بخوانید

### مِنْ لَطَائِفِ بَيَانِهِ

صد در و شرق و مغرب نظام من  
چرخ بلند و همت عالیت کوینا  
اجاب تو بدزوه عیار سفا  
بر آستان حکم تو آزادگان در  
عمریت صاجا که خط بیان خاطر  
چون دیدم طریق فاست که بیکاس  
کفتم مگر که رسم تمام را و قفا  
بر عرصه گال تو شاهان پادشاه  
بر و بهم ز یک شکم و صلب زاده  
واعدا در حنیض مذلت افتاده  
چون پر در چمن شب زور آید  
بیکرمان خلیفه مدحیت کشاده  
دست و ملت و طیفه زرق آید  
این رسم خود را با لعل ثابت نهاده

### مِنْ أَحْسَنِ مَقَالَاتِهِ

ای لشکر ضرب ملک زور جوی  
کرده از اقبال تو دوه محابا چیت  
زخم تیغ بند کانت بس موافق بود  
تا بدداوت وان با تو بخت  
باخت خیمت با سانی بس و کشاد  
کعبین با کعبه فکرت چنین بر می

داد افسون کردن و اندر سحر لاف  
چون بختیش شد که خصلی نرغی اینها

لاجرم چون بختیش باز مالیدی  
با تو زین پس دست در خصل نقدی کن

### مِنْ جَوَاهِرِ طَبَعِ

که با قدرت فلک است مقدراً  
بگرد خطه اسلام دیو  
و وار اندر سرگردون دیو  
بهست ز رفشان و لفظ دیو  
فلک مانند خاکستری بود خوا  
زنلت کوهری دیگر پیدا  
بر یاد بود کوهر سر او  
شود هرگز نیستم آن شهوا  
حدیث ما عرفنا ما دمید

عماد الدین تو آن نقشه ریختی  
کشیده خط تو در دفع فتنه  
فکنده هیبت چون وردایم  
عروس ملکر ابرشته نو  
تویی آن کوهر عالم که شست  
کرا ز خاک است کوهر چشیده  
چه بسکوم تو در بامی و لا بد  
مباد اگر تو ای دریای معنی  
اگر چه این سخن بر جای خویش است

### حَمْدُ شَکَايَةِ ابْنِ ابْنِ زَفَانِ

کسره های بهت پر  
از بهیت حمد تو خضر  
از دبت مواهبت کوهر  
پس چیت چیت ختر

ای بر سر ساکنان گردو  
در پای جنبیت توانا  
آمد بجایت حیات  
بر ترس از تو و بارگشت

ای بس صبح را که است	در سینه شب سخت لنگر
وی بس شب خیم را که	پیوست بصبح روز محشر
ز آن روز که بحر خط اسلام	دروست تو نور داد و خنجر
هر جا که دو تن قدم نهادند	اینست حدیث کای برادر
روز که بضر بگرز خرد	میکوفت عدوی ملکر اسر
چون کل که برون در چرخ	بر میجو شید خون مغفر
ای چشم سپهر در تو حیران	در بنده چشم لطف سکر
پسند که با چنین معانی	کافاق شد است از دگر
بی عطس بود مرا شب و روز	از آتش فاقه دل چو مجمر
از غصه سروران ملکوت	هر خطه زخم سخن شود
صد بار مدح یک بکشان	در گردن بسته زیور
وین مجلسان بخت باطل	صد منت و یکرم لب بر
تا خوبچه دانش و کفایت	در ملک تو کشته اند سرو
اطم طبع مانده باش نهان	جز ناکس و بی بهره پیر
چند آنکه خردی گری تمام	کز هیچ گری کند برابر
تا باز خرم بدولت تو	خود را از گروه آهیم خرد
جا ویدستای و تلباد	اندرو و جبهان آید

فِي الشُّكْرِ وَالْإِعْذَارِ



سرکار عالم صفی دولت و دنیا  
 برهم که ضمیر تو خلوتی سازد  
 بر مقام که قدرت صدر نشیند  
 بجمع روز و شب از بر زان حکمتی  
 بزرگوار دانند بیکان که نبوی  
 ز خطه توافقت داده ام که کاوه داد  
 برون خدمت تو مقصدی نشسته  
 ز صد هنر جهان بر آدمی جو  
 فضیلتی که بر انبیا می ورکار مرا  
 اگر نسبت آن کرم است طمع دارم  
 ز زوکار مرا غصه مایبی است که  
 پستی کرم کردم این عیب که  
 اگر چه رسم بزرگی همه شناسی لیک  
 کسی که بر سر حصار سروری جو

توئی که نیست ترا در جهان نظیر  
 درون دپه پنجه مقدر تقدیر  
 ز آسمانه نیاید کدر سپهر آید  
 رواند اردو در امتثال آن چیز  
 بار دبیلم را داعی قلیل و کثر  
 صدر در پی من ناله کرده اند  
 چرا منی که ز دیاد من بر صغیر  
 که مانده ام بجان پستی خفته  
 علی العموم شناسند قد آن  
 ز مانه نرسد آنگذره انداز شور  
 مجال آنکه کنم شمه از آن تیر  
 مشیر و محرم من داند زین  
 بگویت سخنی آن ز من بخود و غیر  
 رواند اردو در حق چون بختی تیر

### فی المدیحه

ای طلعت دیده جان را بجای تو  
 دیدار تو چو غنچه قبل جان بر آ  
 لطف علاج است که در مویم

وی در ضمیر و لها تو جای که  
 کفار تو چو عده معشوق و لید  
 هر سال نوجوان شود بر جان

شاهی است بهمت تو که تنگ شال دانند بکمان که ز رفعت کز ما تو آفتاب فصلی و شاید که در جانی	زیر چادر باشی ارکان نهد سر شکر تو از زبانه و ماد تو از خنجر چون فدره در شعاع تو ظاهر شود
---	--

### وَصَفُ الْحَالِ

سر ز قرا کار دنیا محسوس عالم بافتاب بقای تو نشینست که حال من برسی در خاطر او در آرزوی خدمت خاک جانی تو تا دورم از جناب تو دورم جان	از دولت تو تا باید انقلاب دور باد اخبار حادثه آن افق دور تا در محنتم بنود از صواب دور تا نم تشنه که بماند از آب دور خود عافیت چگونه در انجمن دور
--	--

### فِي الْمَدْحِ وَالشِّكَايَةِ

ایاشی که ز آثار فعل شکرست تویی که بر جن جسم تو در داود چو طلم بر در دروازه وجود رسید بر دچاشنی لفظ تو شیرین اگر ز کین تو ندان جسم کند شود خدا یگانا من بنده بساط طبع بند بهر قدری آبروی باقیه ام	حسد بر د بکه جمله صاحب بشیر ز رخسار تو پرویز نی بود خویر ندامی دل تو بشت بدست او گیر مراج بی کمالی از جهان شور اینگز عجب نباشد از آن غم مند و خجسته که جمله که ز تو تو دند و بش از پر جهان حسد تو بر کند ز د بگو که میر
--	---

<p>فلک بجام ملاش برآید بسوی من نظری کن که بی سبب از آن زمان که فلک بدست یاسی است کنو مکه خاک در تراز اشک و دین مراسم تو بی بای کوی میست</p>	<p>که از عطای مژده نموده ام برین جان بخله بکین است و خرج و نسیز زمانه بر سر ختم نشسته و که خیز برنگ لاله را و در خرج یک مهر برون حلقه دفت میسج و توت</p>
---	--

### مشتد در الزام شتر

<p>ایاشی که فلک اجمار دبسی خرد برقص در اید رشوق حت تو عدوت کرده همه گردنت شجسته غور غفلت خصمت حوشی شتر شتر شمه سوزن و ن سخا باشد زمانت می خصم تو چون شتر من بسان اشتر و لاکشته سرگردا سپهرش از پی قربان نمیکند فر تو خلق را بشتر و از زردی و نر زحاسدان شتر قل مدار مری شمش عدوت کار بازی میسر دزین خدا یگانا من بنده مدتی بودم</p>	<p>کشد وفاق تو چون شتر شب و فرا چو اشتران عرب جدی اهل حجاز زمانه کردن او بخت و بنگ ناز بود زینج و مشقت از تخم و ناز خودم طمع کور این جوس کدا نه زور بار کشیدن قوت پروا نه از نهایت کار که و نه از افا رواست که خوشتر از خند نفر که چون جرس شنای تو بر کشد او که نیشکر بند وید زینج اشتر غار شنیده که بود بازی شتر ناسا فاده چون شتر ببار در تک و ن</p>
---	--

کنون لی شرتی هست بزم بار  
حکایت شرو ما بتاب و غرا  
مرا که در شب افلاس کم شد شسته

که صد شتر کشد آن بعرهای دیر  
شیده ام که شنید است شایه بنوا  
بما بتاب قبولت ستر که یابم

### مَعْدُونُكُمْ حِرَازُ الْخُصَى

بنا هفت و راعی ملک نصرت دین  
کرم حقیقی ذاتی تراست در عالم  
اگر بغفت زنی بکنت که کمان کوه  
خدا یکا نازان پس که روزگار مرا  
غرمتم همه آن بود و بس که بختی  
چه مقببت که از خدمت تو محروم

توئی که هست صمیر تو با قصاص  
هر آنچه هست ذکر استعارت محاسن  
زهیبت صد را فرو شو او او  
بناختت و کسپال در شب و فرا  
کنم جناب ترا مبتله دعا و نماز  
نه تو بخیل و نه من که جیب و نه راه

### فَطَعَنَ

شاه بقدر مهربت و رای رفیع خویش  
وین غدلیب از پی مدح کشته  
ساز و نوای جا به ترا این بوی من  
کفتم قصیده که ز طمّش حد برد  
آمد شهاب حضرت تو بلبل جوی من  
یا باز پس فرست از اینجانبان

از سقف عرش و ساحت چرخ آستان  
بر شاخسار سایه خویش آستان  
در خور بود که خوشن بوی تران  
او با من بخت بر پر و طبع فغان  
دام قبول کسرت و از لطف دان  
یا در جوار بار که اینجام خانه آستان

## کَمِ ارْتِغْنَاي طَبْعِ

توئی که هست ضمیر تو با قصا همراه	خدا بندگان چو در جهان کریم است
بیان آن تحقیق در آن فصل مجاز	در وی کمرست این قطعه بشو و بشناس
بهر عین وفا حاصل از یک نوا	در این سپیده حدیث او میراث
همان بهت که باز ایستد هم از غنا	ز شیوه که بمقصد نخواهد احسان
که جغد در پی او بمحبت آن و دبا	که ام عاقل رغبت کند بدان صیدی
نه از زمان که بود اهل بهش هم او	نوا می بلبل سرست خوش بولیکن
مرانه و سمست حرصت نه فسانه	ز حرص خوار شود مردم بمحله
و رای قبه افلاک می کشم پروا	اگر چه در نفس قالم بطایر روح
بجاه و دل چه حاجت بان این نیا	ولی چو ساحت دل منزل قفای شد
ز راه لطف و کرم مگر می کشاید	خدا بحق چو در بر کسی نرسد

## مِنْ ارْتِغْنَاي شَمْسِ طَبْعِ

بانوا شد دو وجه گفتار	قلزم احسانا ز فیض داشت
شایع بی بروی بارش	زابتغ نطق تو سرنگشت
تا صریاوست موسیقار	کلکت آبروی هنرمند
کرده گرگوش فلک گرامش	از بی تحسین در کس میخ
و از زینت لفظ کوهر بارش	آلودن گردون کوشش دهر

در این قصیده شمس طبع است

مینویسد بر حواشی فلک  
 کرد روشن سبک منعی عقل  
 کرد تازه رویی کل از سخن  
 بار بار از باره کرد و نیک  
 دیده کان پیشک لعل شد  
 این تر از روی هستی را کج  
 راستی انیمه یافت نیک  
 کار کرد و نیت آبی از آب  
 نیت از انبار و بهمان فلک  
 در تر از روی سپهر خوشه آ  
 آسمان چو تر صحن زهر کج  
 تیغ مهر از بهره کرمست اگر  
 بر کلاه ضد کرت بسوخت  
 در شبستان فلک صده نمود  
 در مشوش کردن کیموی نظم  
 چون سجد مستکار می گاه تو  
 چرخ را کو تا بنک حادث  
 بر سر کور قاتل بازن  
 کار جوهر چرخ چو معلوم

صاحب یوان چرخ اشعارش  
 شمس فیهن آفتاب انوارش  
 آب اشعار که کرد آتش  
 مرکب و هم زمان قمارش  
 از هوا می طبع کو هر بارش  
 بر نزار و طبع جان معیارش  
 نیت ای انورت غنچه اش  
 کرد وصف بر دل بر بارش  
 خوردنی جو جو شده آتش  
 کمتر تن گاهی بود معتمدش  
 از چه معنی مخور و نهامش  
 نیت آهین سوزاه زارش  
 سذر شب آتش تمارش  
 شمع مهر از بازوی تمارش  
 نیک اندر ای تو نه بخارش  
 قاضی کرد و نیت آتش  
 بشکند هر لحظه مازارش  
 ناکه دارد و بعد از نیت تمارش  
 مژسته بر دل آهکارش

مطلع خورشید دمی و دست	کرز تو کمر و دست و غمی کارش
مرکز اقبال باد نمی آید	خاطر از استی کارش
بر سر آمد طبلسان شتری	تا که شد حالی کهن و شترش

### مِنْ فَرَايِدِ طَبِيعِ

و اور ملک شرع سیف الدین	صدر موسی کف میسج
اکمه سلطان عدل او را	از جهان رسیم سامان
و اکمه از عدل است خاله	رخ صفت کج روی نکرده
از ضرر در شطحات	سائل از را که لایاس
کل تشویر خلق خوشبوش	میکند پاره شقه اس
ابر تر دیده را کفش کوید	رو پیامی بش باد بهوس
دوش جابوس و هم گفتم	حال فرمان سیف قین بر
خازن کج و حی گفت	میرود و جهان قضا پر
مصطفی سیر با بصل شد	بر تو اقبال فتنه بچو اش
با گفت گفت هر ز رو	چند ز بر فانی خبر
پیش ملک سخن سرای گوشت	طوطی طعنه کی احس
منم آن مرغ خوشن سخن گفت	سوی صدر تو از هوا می
لایق ساحت شریف نیست	کر کسی بخله عادت کر
از اکمه سیر مرغ عقل نمید	در چنین دولت ایشان

چکنی زخمت فغان کس  
 وشن نباشد هوا صحت  
 کس کسند باد طلعت ز کس  
 کوشش دارد کسی صدا چی بس

در هوای که غم ز دبل  
 در بهاری که گل جمال دهد  
 با هوای سمن بران چمن  
 در طبعی که کوس ناله کند

### مِنْ بَيَانِ اللّٰطِيفَةِ

ای ضعیض بار بکاست اوچ کرد و پند  
 عزم خمت بند عطلت تباهی  
 ماه اعار آید از خورشید گردن آفتاب  
 کاه کا و نمش خوانند که حق باشد  
 شاخ طوبی سخت فارغ باشد از دندان  
 کاسمان باد از آن هر که فحال حبس  
 جبط انوار رحمت میت جای آلباس  
 پایی خیم ملک متابدان اردیاس  
 هرگز اردوران او کسر نبوتش التماس  
 چون بزا عدل و انصاف تید از نیک  
 وز نه محس کم نهادی ملک ملت است  
 خوش نباشد جامه نمی طلسم غمی  
 حال منماید که بیرون باشد از نظم و قیاس

صاحب اعظم نظام الملک شانی محمد  
 دهن پاک خاک حیرت کرده در چشم غم  
 آفتاب طلعت گریساید بر رخ میکند  
 که ره تو نعت آسمان منگ شود  
 ماه نو با قدرت او زند کنیم مال  
 بر خلاتی آیت لطفت از آن جاریست  
 پیش ای وشت اسرار کتی کشید  
 حلقه در کوشن کن تابان کرد و  
 آنکه در دو تو کرد و زامیر شد زن  
 پاسبان خراج بهم خوش بند بعد ازین  
 در زمانه که فروزی هست در کار نیست  
 سعی کن تا این سوار کار بر روی  
 با چنین نظمی که عالم راست در یام تو



## مِنْ لَآلِی طَبَعِهِ

<p> سمن و مبارک آتشها  ای خیر ترا گرفت هر دم  در موج سپاه ذره جوت  بیداری دولت فکند  چون به فرخ تو دیده  در موج نفوس ناگفت  از نخب مدد برور زنت  اقبال نهاده بز خاک رزن  باد عوی بندگیت کردو  از قصه بنده شهریار  مسعود کینه بندت  در مجلس ملک توازین  درست که بر امید ترا  با دشمن کند سعادت را </p>	<p> غرنت که جهان از او تیر خوش  از بهر شرف هوا در آتش  خورشید نبرد بجای چاش  در دیده فت خفته آب خروش  مه را بکشت طرغ شوش  گللی بزبان عجب خاموش  هر شب شده آسمان دهوش  خور غاشیه اش شد دروش  کرده ز بهال حلقه دروش  بیک تخت ز حبس حال بیوش  چون او بدولت مهر شوش  بس جام امید گو کندوش  بگذاشته ام من مشوش  بر خاطر شکر فروموش </p>
---	--

## فِطْعَةُ فِي الْمَدْحِ

<p> طرحه سیکر در نیم طره رتابش </p>	<p> صبحه دم قهوه یار کم روان شک را </p>
-------------------------------------	---

در هوای ککه یکدم لب اوز رخ  
 از سان غمزه سیکردی لاشکا  
 مکه از بهشت زانوکان غمزه  
 گفت که خروقت است مو غمزه  
 چون تیشنه اربت او غمزه  
 نوری از کتن اندر یه حدش غمزه  
 تیغ غمزه لاف سنج و لی کی  
 آسمان خلوت ساری سبز و شیان کی  
 پیش ای عیب اش خراج کیر  
 جام و شمشیر مشکت روی کوه  
 صابا چون بخت خاک در لاشم  
 در شکر زردیت روح ابراهیم  
 وقت آن مکه از عین احوال او

لاف یا میرم این شک چن ساجش  
 وز دو بادام خمار آلوده پر خاش  
 رشتنه چین از پرده غمزه  
 اکیه بدخاک پیش مرم افزون آغوش  
 گفت اینک فیمه دریای بی باغوش  
 آسمان گفت ادم در عهد قضاغوش  
 کربدیدی سهام گل او در باغوش  
 کرکزی سده الای او مخرغوش  
 هیچ کشاید مر ازین تیره سطرغوش  
 دل سیکه در تراله سیرغوش  
 کره انجاستم از زمره جابغوش  
 دامن سجن برای سنی باغوش  
 غمزه نام جویدیکر آن کاب ساجش

### فِطْعَةُ

ای آفتاب برج سعادت عجب  
 که شود زمانه زاسرار کج  
 آنجا که کاک مدح تو خواند عقل  
 یک مکه استماع کن از عقل مکه

کرر شمال جاده تو بحکم شفق  
 که قوت بیان ماند بدین بخت  
 از شاخ سدره دست عطار کله  
 دانسته که عقل مصون باشد از غلط

چون شک کیسوی بجای فور شد

زین پس یکس و ازین بانی شک خط

### فَطَعَنُ

سر ملوک جهان فخر و تیر آن پش  
توئی که عمت تو سرمدان فرو ناز  
خدا یگانا دانی که در ملک تو  
چه واجبست که تا دهر نین باشد  
و لم خوشست که این آستانه او در  
بطوع و رغبت خود ادم بخدمت تو  
به کجا که رویم پشاه نفس خودم  
خیانتی نه که رسمیتی کند  
من از زمین فان فارغم سجده  
ز خدمت تو یکی دست بس تقدیر

که هر ماه ز راهی غیر شد شعاع  
که با ملک بودش ملک کاینات  
مرانه باغ و سر است و نه تقار و  
مرابجاست تو لذت شراب سما  
یکی بکوی سلامت کی راه و د  
رواست که بر م فی اجازت قصد  
بعقل و صبر اگر تعلم و حلم سما  
بضاعتی که در دهری بدیغ  
نه رغبت است مال و نه حاجتی تیغ  
به از هر ابرار و حواله اطلع

### فَطَعَنُ

اجی جمع کرده مبدع کن در نهاد  
خدیج و دیرش تو سر زمین نهاد  
سینه زار پس که گنم با ملک نبرد  
کرد و چون پاوری کند بی حادثا

هم صوت ملک یک و هم سیرت ملوک  
دارم عجب که قدس است راسخ و  
در سینه ز سنا جان او نشسته  
در گردنم فکند و ز محنت شد چرم و

هر دم نزار کونه باضت ملک سید	خدا از عقل مکر و انتظاف روک
سرجامه ز فاخت گرم قرطه کرده ام	خز فیض خود تو که برو آن ارم ز سول

## فَطْعَنَةُ

ای حکم تو چون قضای بزم	آسوده را اختلاف و تبیل
از گوشه سقف ستمت تو	او خجسته نه فلک حج قدیل
تا حش بر کرده آل عباس	در آیت خسرویت ثنائیل
تا ریک شده جهان روشن	در چشم عدوت میل دریل
در معر که تغیت از سر و ست	مانند پیاده افکنند پیل
از دست گفت فرات و جلد	هر خط زینت جامه دریل
خوشید که کمترین ویشا	در موبک تو دووان سخیل
تحویل میکنند بر چه	کر عدل تو یافته است تعدیل
میمون و حنجره باد بر تو	نور و بزرگ و نور تو حیل

## فَطْعَنَةُ

افتخار جهان جمال آید	ای ترا قول و منسل و مریل
نخچه های نهفته در سخت	بمجا اسرار غیب و تنزیل
ایز برای شارب طبع تو چه رخ	عقد کو بهر شاه و اراکیل
وزیرانی چشم حاد تو شهاب	عمر با تافت با شمشیر

خاطر طایبان مکت	در بیابان حیرت دلیل
هر که اوست بر طریقال	نخند نفق تو بهیج سبیل
آسمان را کسی نخواهد	بجو کارا کسی نکشت بخیل
گرچه ناست بشعر مشهور است	واری از هنر لعل جبین
و یکران کی بپایه تور نرسد	پیش را کی بود جهالت پیل
گرچه نیلی است آسمان لیکن	هیچ سبب نباشد شایل

### مِنْ حَمْدِ رَبِّنا

ای مشال ترا زمان فرین	کرده از راه آتشال سول
دولت را فتور مکن	خسشت را زوال نه مقول
گشتش تو را مواته	فلک تند و زو کار عول
بر رخ آفتاب دولت تو	آسمان با کفاده از غول
دولت نور کبریا می خدای	بر مقت فر معجزات سول
کرد برو فخرای افلاک	روح لقمان بقالب تو حلول
قلت و زو شب کشان دیا	بعد مضمون طر مشرقول
من این عشرتی که فضل مرا	کشم از خلعت ملوک طول
سخن هنر می نیارم	ز آنکه شغبت و زبرد و طول
حاصل الامر دیت که	بر در کس مرا خروج و دخول
از پیشه ماندم بر آستانه تو	مرد و میان رد و قبول

مِنْ أَثَارِ طَبْعِهِ

آفتاب مطلع انوارت لعلی تعدین  
 بر فراز باقم رت هند و چمنی کشت  
 چون سپهر از آرمه خامه سبز تو  
 گلکند و گوهر چون چمن خوابان رخت  
 روزگار از دور حلم ساکت را کفایت  
 حاسدان کمت عقل شیطان مشرد  
 دلی انوفتی که این سلطان سیم اندود  
 با تکی گفت از و رای غریب کوشم  
 خیر و خیر پوستی کن که از تاثیر طبع  
 کفکش و کز دم سرفرازان غم  
 بس خنک باشد حدیث پوستان کردن  
 حاسدان را که هستند از در صد پوستان  
 آنکه کریم شعله در گردن بختی خشم  
 آسمان از آن پس غم ستم آمد شتم  
 لیکن از بهر مدح خاطر افروز تو با  
 با خلل ما بدعت دم کز زبان می نمان

ای بنور رای و شن کرده هزاران  
 با سپاس تعلقه نفیتم که خواندش جل  
 تیغ طوطی کمت را بهر گل کز دغل  
 آسمان کفاز سی لالاک کمت میر جل  
 دور باد آفت چشم بدان نجم بجل  
 غنهی حکمت زدا کردش که لایهم ضل  
 چون گفت میکرد خود را در افشانی  
 کای صغیرت مشکلات سکرو کوی جل  
 کونه رخسار بتان شد بکمت ز جل  
 زانکه از غم کرم کرم کرم کرم جل  
 زانکه بر ما تافت اکنون و لیت میر جل  
 هر دم آسبی سدن عالم رو جل  
 پوستان از شدت کرم کرم کرم جل  
 تا بر اندازم طریق محبت و رسم جل  
 لفظ من باب شیرینی سبب جل  
 هیچکس نمی تواند گفت زین بخل

دوش و قتی که صبا طره سبیل قیامت  
 کشت بخیر رسولی سوچی ز شیند قیامت  
 بیج تا خیر مکن طریل کران مشین  
 پیش کرانج کل سبز قبا کوچ کند  
 چون مرایا فستاده خود از من تپان  
 کفتم ای دوه غم عشق تو شبهای  
 باد و مرور بزرگی کن و تحفای غنوش  
 چشمم ارم که یمن بخت فلک نیم  
 صد دین آصف ایام که در خست او  
 آنکه با چشم قضا محله مرد افکن او  
 آنکه با دولت پانیده ثابت شد  
 صابا لطف و کرم میج من باز گیر  
 طوطی بال زخم خاسته از میورد  
 چرخ در کار من خسته کجا کردی خو  
 کر خنده خاسته خاک در شمع و  
 کر بصد نور سیم میج عجب نیست  
 همچو کل پیش صاخره کنم پیر  
 ماکه جان از تن من خست بصر نبرد  
 افت چشمم باز خاک درت داد و

همچو کل خنده نان بار و آذر دم  
 تا مکر باز خردین فلک عشوه کرم  
 تا بتایدمی از حد جهان گذرم  
 با تو در طرف چمن بکشد قدح باخو  
 را که ترسم که بجوئی و نیایی ارم  
 اصل اشوب دل مایه سورج کرم  
 که من شنبه جگر غرقه کار د کرم  
 بر در عالی دست و مبارک لطم  
 زیر پی تارک جبهه فلک میسر  
 سوی گردون همه از روی چشم کرم  
 کوهر اسوده شیفه دل شیم  
 ز آنکه با جبهه تو هر دم دقتی نترسم  
 داده منطق شیرین گردون شکر  
 گرد دیوان تبسول تو رسیدی لطم  
 پیش ازین شک سیاه دل نبرد و  
 و هم که در اسوی خست و اتم  
 ماکه از بوی خوش خلق تو آرد خرم  
 از دل جان موس که روح تو سبب  
 تا از آن چرخ دهد مایه نور بصرم

## قَطْعَن

صد راز بد ملک شرم	تا در کف کف تو باشم
آز روز که بکف سپهرم	سازد کرم تو انتقامم
ایام کز او بن خن غم	رخسار وجود میخراشم
چون شک چرا کند نهام	کز طیب بفس خوشک فاشم
آن شمع منم که در معانی	ارواح ملک سرزد فراشم
خون میراند ز شمع رم ای	از کوشش دل می تراشم
تا کی کنم از فلک شکایت	او کجاست کز او بود معاشم
در خدمت آن کز او تن روی	کز دست کمینه خواجده باشم
عمر تو در از باد کز تو سر	بر روز غمتی بباشم
منکر شده از عطای دوان	هر لاشه من کشد قماشم
در خدمت تو غرق شکر	نه چون دکران رهین اشم
از دست مده مرا که زانو	ز زور که جوئے و ناشم

## فی الشکایة

خدا یگانا سالی زیادت که من	بجام نظم می متح تو همی باشم
میده ام تو نافی چنانکه بر کوم	نیافتم ز تو پسیری چنانکه در بوم
بجستگی نرجودت مرا سوال کنند	نهاد باید ناچار پس به در گویم
مباش غافل اگر چه من از شمال خ	حکیم سیرت و نیکو کفاد و خواهم
پگاه نظم جوین بر سخن سوا شوم	کشند غاشیه اقران رفهر زد بوم



بهر و جویمه کس که شکایت و سکر  
 بید خوش مرا که صلت نمی دی  
 من از رنج تو بستی و بر کسی نه  
 بر سپنج ز من چون بجای تو نخر

چو آفتاب تابم چو بحر نهر و شوم  
 از این حدیث نه عکسین شوم نه بر خوشم  
 نهند تحفه دیبا هسی در انوشم  
 روا بود که بنهر خنی تمام نفر و شوم

## و لک

پناه ملک جهان با بخش و بی بین  
 بداع قهر تو منتها کشته دیو و پری  
 مزاج سرعت غم ثبات خرم تو بود  
 به وضعی که تو بر تخت حکم نشینی  
 بر روز صید نجشای بر جوش طهور  
 نه در حمایت جاه تو میزند نفس  
 بر روز معرفه همان خجرت بود  
 رواندار که خوشان بری از بی ا  
 قبول دست تو بس نیاز که کند  
 سوار کشته بعد تو یوزوان که میر

توئی که نعمت تو هست بر خلائق عام  
 بطوق حکم تو که در دن فرشته و آدم  
 که باد را حرکت داد خاک را آرام  
 شماره انجا معزول کرد در احکام  
 که چون عدوی تو سرشته زنده اندام  
 نه در چپه که عدل تو میکنند کام  
 که کاسه کاسه سرور و خون اساطع  
 که خون جهان بر کر نرختند کرام  
 طمع بکبک مرغ لباس و طرچه حرام  
 بقصد آهوی شکیمن نفس گذارد کام

## و لک

خدا یگانا پسند آنکه عالم و علوم  
 ز اجمعی همین قدر در صمیم ملک  
 و نور حشمت و اخلاص مرتبت چه بود

که در جناب فاع تو رهسل دیوانم  
 که در جوار وزیر خراب سلطانم  
 بهمن بود که جو سگ در نکابوی نامم

کمی بدر که حکام ملک از استحقاق	سیر کننده سر تنک چوب در بنیم
کمی بدر که باز نذر این می باشد	چنانکه دیو بسازند از این می دانیم
کمی مستحق حکم غرزد این می باشد	کمی بتابع رای ربیب و ندانیم
حدیث منفصه و حکم استدراک	بصدق از زبان خود نکند و ندانیم
جهان چو لقمه فرود می نرسد از آن	که آب می نخورد آنکه زوهر بسیار نیم
بدین صفت که سر کار مات معلوم	که سخت ابله و مجهول و حریف و نادانیم
بریش خویش معنی چو برق نخیلم	اگر چه از ره صوت چو ابر که رانیم
جانیان چو سر کار خود می نهند	که نه نام تن خویشیم و نه نام اترانیم
بقص و دانش ما سر می کشند و نهند	که لا یقیم و نه رای هر چند دانیم

### فی النفاضا

باجبش جهان کند روت	ای سوار افسر و دهم
از کستان محبت به روم	بشام فلک رسیده نیم
تیرت اندر دل بر آتش هنم	ز قهت آخ میجو ابراهیم
استمان در محیط امت تو	نقطه در میان حلقه جم
دل دشمن ز رم چون لفت	سنگ زینت میجو دیده نیم
حال من بند هست معلوم	که ز عصمت گرفتارم نیم
قدری وام کرده ام لیکن	وجه میجو ندارم ز زر نیم
بر در من عنبر کرده و تمام	میجو اقبال بر در تو میجو
ز برای وام این اقبال	باز کن ز سر بر من طایع نیم

## قُطْعَن

<p>بخت تو که محسود بخت بودم          که داشتم بوطن اختیار نمودم          صواب دیدم باز و خلاف نمودم          زمانه پند می داد و من بشنودم          رنجت شاکر و زور کار خوشنودم          بنان سیج کرمی و هنر بکشودم          که لب بجز غم از جام کس نالودم          که خاک خوردم چون بار باد نمودم          چو دم حسرت ز کجی هیچ نمی نمودم</p>	<p>بزرگوار من بنده در میان عرف          نمودم و حشت و غرت آن بیغم فز          چو طبع میل بدان خطه کرده خط          خرد نصیحت من کرد و من بکردم          دو سال خدمت آن قوم کردم و          بجام سیج بزرگی شای نبردیم          خار بادیه پاریز بنور در سرم          چو دتی بکشدم غماید اتم          بترک کفتم و رفتم که اندرین و</p>
---	---

## وَلَد

<p>که رفتمش بختاب رسم          تا ز رفعت بافتاب رسم          سوی این مرتفع جناب رسم          از سخای تو در نصاب رسم          من ازین سوبه یاب رسم</p>	<p>خسرو ابر رحمت تو کجا          سایه بر سرم فلن ز کرم          چون من از فار یاب مسکن          چشم دارم که با بصاعت          تا تو از شهر ری بساوه</p>
---	---

## وَلَد

<p>کردم بیچ تقصیری خدمت با تو          کنون این دست نخ من میگوئی بد تو</p>	<p>خداوند در اندک که من خدمت تو          چایه رنجها بردم که تا عالم بدانی تو</p>
--	--

## قطعه

شهریار برای مدحت تو	تغفرت همیشه آشته ام
بر ساطع هوا ز اسب مرا	بر رخ روزگار تاخت ام
گرچه از آرزو خجسته تو	دل جازم بنم کداشته ام
لیک ز خمت نیند هم حالی	با شراب تهی بساخته ام

## ولعه

افتخار زمانه بدرالدین	ای جو عفت نظیر تو معدوم
پیمو به پدر بر استانه تو	فلک تند چا پلوس و خدوم
باز اقبالست ایشان کرد	پیمو سرین در میان نجوم
مکن در آستان خدایت تو	روز و شب کشمشین باوم
ماکی از آفتاب طلعت تو	پیمو خفاش داریم محروم

## ولعه

شغینده که نسنده جان	که عنم مخور تو که تمب رکار تو برام
ز خور و خیف من و دیم غمی ام	چو زین آبدم حسد بکوتی ناه خوم

## ولعه

اتجی اشته کردم اتی و احسانم	بی مقولات تو منطقی نپزد ادکلام
جنس این فصل که میرفت به رفعت	اگر از جاصه بود آن گرمی باشد عام

## ولعه

دی رفتم که خواجه رانم	مست و مدهورش پیمو چو تیانم
-----------------------	----------------------------

کشم آینه تو را مگر سیت کز تو	مرا دی رسد درویشان
میدویدم بد آنکه غرض کنم	شکر خویش و شکایت خویشان
حضرتی یافتیم چو شایسته	راست چون در زربد کیشان
هر یکی گشته در بد اندیشه	مقدای همه بد اندیشان
بر کشودم زبان سسی کفتم	پشت بر کرد و نه پیش ایشان
تیر اصحاب بر بروت فر	سراود کس زن ایشان

### و ک

خداوند اتر اگر زوی نعمت	سپهرت تخت نهد مهر گزین
کر که کلماتان لطف است	نمده روی زمین کز آرزویشان
جبار آن عمارت داد حدت	که از سهو و خطا معصوم شدند
برای کار از دشمن تو	که چرخش خضم باد و طبع دشمن
کمی از غنچه سازد و بهر گمان	کمی از آب میشد باد و خشن
اگر بنده محرم و موم ز صد	روا باشد که اهل آن بنیم
ولیکن قصه شریف است	مرا برای اعلیٰ عرضه کرد
تم نوشید شد اخلت	که بادش در پناه خویش
نیکویم که بدیر سیم است	همی ترسم که کوئی کسین

### و ک

ای رسیده مواهب تو	مچو بوی شفا به بیمار
گرچه در خور دمت تو نبود	رو کردم چو خوشتر دین

پایه ابرتر است از آنک

رو تو این کرد سویه اوار

### وَلَد

خدا کما معلوم اسی حالت  
نه اکنتم که مرا آن محس و قرینیت  
من آن که اسی سخن شیه ام که تو می  
بجان من تو من نه ام زوی قیات  
چو سببایم از اندوه چشمم  
روا دار که حاجت شوندایی ماه  
و این وزه لب بر شامی سپند  
مرا بخوان و کنایه ای آن که معلوم است

خلوص کی و شرط نیکوایی  
که کار ملک نکو کرد و زتابی  
زند خوش سخنان لاف پشایی  
بجل من ترا در خورد و کوی ای من  
که صبح وصل تو زایل کند کسای من  
ز اشک کرم دم سرد صبحی  
ز دیده شده رخسارهای کای من  
بجهباز احوال سبکبای من

### وَلَد

احی پنخ و شیه واضع کنایه  
اسباب خیر و شر شده در پرده  
کردن که پیشیت تو در اینیت  
دانی که مدتی من رنجو خاک  
آن بخت باشد که ببینیم

با فکر حش و طمع چو آب تو  
موقوف حلم فذو رای صواب تو  
جنایا طاعت چو آفتاب تو  
خو کرده ام خدمت خاک جناب تو  
خود را چو بخت کشته توان رکاب تو

### وَلَد

ای کسته قلاوه روین  
ببخشیم وجود پر کرده

زهره رجب عقد بازوی تو  
هفت کشور شکم ز پهلوی تو

کستنی کان رسد برانوی	سیت در حیرتیه افلاک
کای من شوشنق تهنودی	خضر خستران مداسک
رای صافی و روی نیکویی	دوی مکرانده کی بختی شد
کرده لطف خود را بر روی	کو عسکرسان خلعتا بپند

## و کلام

کرا و قد ضلالت شد خمد	رشدین دولت مرشد
نمان خامه او شد خلیه	علی علمی که در چشم جالت
ز بهر کسوت دانش نمیده	زمانه تار کیسوت خطا
ز بس تیری بکجا عیب	سمند و تدر او راه فلک
بعهد خود بنیابور دیده	شمال حلق او باد بهیرا
بگرد خرد من نه انه حید	که پرواز مرغ همت او
ز نیمون خضرش غنیت بگزیده	فریب و ز کار و غدر کرد
و می بخت جواش تغنیده	ز بهر پاس حال عالم یسر
چو آتش بر سر عینر دیده	ز غوغا بوش یعنی که محمدر
چه باد سرد بلبل بر کشیده	ز مرغ خضرش غنیتی که غنقا
ز کوه قاف مر ساعشیده	صدای کوسشش کو غنقا
رباب نهر را پرده دیده	بخار نرزش غنقای برش
فلک در میح او خنیده	ز بهر افسر خورشید آتش
خدا از غضب محمد آورده	شورشش که فترت شهر

نهادش را که قانونی شد	خدا در عهد عصمت پرورید
ز کرد موکب اقبال اوست	سپر کحل پیکر کحل دیده
جان چاه او را عمر بست	براق و هم در وی جامه پیر
یکی قطره شمر در مای آ	که شد از ابر احسان چکیده
خودست آنکه فرش سنا	بعون جود او شد کثیده
طبعست آنکه کلز اربعت	ز فیض نسل او شد شکفیده
ز تاب حلم او قافست حرفی	بجیده در برش عفت اخیده
مگر عفت می مای کرم شد	ز قاف کاف و نون انجاریده
اگر زین پیش غمنا بود با قاف	کنون با عین لطف آرمیده
فلک حکما بسین مداح خورا	برنج بر طبع در پا آوریده
مگر در کاستان فکرت او	نیم شیمت تو شد وزیده
و کرده آنسر کار از چپه می	در او چندین کل معنی میدیده
ستوه نام هر ز خرد باد	کرا و حزب شیاطین شد ریده
خود ترا که شیطان عادت	نهراران ما مرا بر دم شنیده

### فصل آخر

افتخار جهان بهار الدن	ای جهانست نظیر ماراؤ
یکی حمد حکم نافند تو	هفت در بند چرخ شجناؤ
تمت هر ماه را اعلو	رخ اسبی طرح بنهاده
نست از طوق شکر تو اراؤ	در بیط زمین یکس اراؤ



با طبعها محبت کوی  
شعر من که خوش آمدت بند  
انجیوان چگونه خوش نبود

سازگار آمده است چون باد  
در عجب چهرائی افتاده  
به شای تو چاشنی داده

### فی النقاضا

امام عالم و مقتدی قوت محیی الدین  
بلخ بود و سبب نصیب هاشم  
ز پیش میرت امروزمردکی برجا  
ز مردمانش زرو جامه خواستی  
ز بهر شعر جویندایم ز یادیم

تویی با سبب و رخ از گل کفایت  
مکر و سعی تو از کار من شده لر  
که توبه میکنم از کرد و ما تو گفتی زه  
بطوع طبع بداد بدی بحاج و نه  
برای توبه که دادی نشا عیرم

### ولم

زمانه داور کشور کاشانی صرد  
تویی که ممت از فرط کبر با نهند  
سنان رخ تو کابیت بهوار و  
نزد جو تو خوشتر بستی است اهل  
بشری که بدور شکست برد ایجا  
تو غم خبریابی که می بروی  
خدایکامنا معلوم ای تست که من  
اگر مصیحتی دور مانم از تو  
دعا و خدمت شاه است که رویت

ایا ضمیر تو از راز و کار آگاه  
مگر چشم تجارت با ثبات گاه  
در آور و بدو چشم و تاسا  
بیش عفو تو مقبول خدمتی است کن  
فرود قوت و صحت ترا چشمه حیا  
رنگ چوین قدم خضر سبزه گاه  
رست حادثه بر دم خجسته توست  
از غلات خدمت بود و معاوا  
هیچ حال فتوی این نیابد

صنور و عنایت مری و عا و شاه  
نشانه دل جان معکب بدین کار

چه بگری تحقیق تفاوتی نخذ  
بن خدمت اگر دور میشود حالی

### قطعه

سمن اندام و سبب شده  
تا خو خورشید پرده شده

و ده که از ماه خوبت شده  
راز من پس چو نور روشن شده

### فی الجنا

شت خم کرده همچو حشره  
توز کید و دروغ نوشته  
چند برابر و افکنی شسته  
در جوابی دبی زنت شسته

ای بر زخنده را خرنده  
صد خمر مند را از کرسکی  
ای ترش کرده روحی تن تنج  
قلتی پانی وزن مژدود غا

### قطعه

برون بردار شیر و صفی سماعی  
ز دیوان جا بهت نیام باغی  
که مرغی بزمین خوش سماعی  
باقال شاه پیکند رماعی  
که دریا و کان دست ابر صطاعی  
زبان منیکشاید غزیر خاعی  
توانی برون بدن از بطن داعی  
کز این پس بود کرک در حکم داعی

زهی زخم شمشیر دریا فروت  
مگر طبع از آن چار شد تار آ  
نوا بای کلک تو خواه شمنید  
زال طغفر چون خضر نوش کردی  
مرا تشنه کند از در چاه حرم  
بلعن بان آور چی من است  
برون کن با شش پنین سبک کاری  
مثال تو باد و اچسان ام تر

## در شکایت توقف بنشانی

سر ملوک جهان شهرار و بی من	بدست دل حیدر و غیرت گاه
از ان زمان که تو بر تخت ملک نشستی	فرضیه شد که بجز کرد ظلم نشانی
مدران قصه هر زمان فرو خوانند	بکوش فکرت تو را ز بای نهانی
مر ابدت شش سال حرص علم آید	بجنا که ان نشا بور کرد زندانی
بهر سر که کسی نام برود در عالم	چنان شد م که ندانم بچند دانی
کسی که منکر این ماجراست کوشش	بجلس تو و بشنو کلام بر بانی
ز دست فاقه کشیدم از ترنم	که کس مرا غم سرق تر ندانست
اگر رقصه من بنده بشو جی حریفی	ر کرد کار بیایی ثواب و جهتی
چه بایه خدمت شایان شت پانی دم	بدان امید که بر من سر بیخانی
از ان سبب بجناب التجا کردم	مگر که داد من از زور کار بستانی
مرا ز هر جوی که خواستم صد بار	روا بود که تو چندین بجان هر دانی
رسا که ز انشاء خود فرستادم	بجس تو در ابطال حکم طوفانی
اگر دوان سخت شبت است و بخوابی	که از خبره ایام نیز بر جوانی
مرا چنانکه بودم معیشتی باید	که بی خدانتوان داشت روح حیوانی

## فی الموعظۃ الثانیة

بزرگوار دنیا نذر دوان عینیت	که سیحی پس از نید بر او سرافرازی
شرف بعلم و هنر باشد و تراست	بدین یم فرو رهی چه امانی
رخصیت اهل سر را یکی تمیز	تو نیستی بنهر در زمانه تمنا

بسوی مرغ باز نه که مگر کج علم  
اگر چو تلخ بود یک نخج بشو  
توان سپر نه دنیا کشیده رو  
که از جواب سلامی که خلق را برت

دلیم بکسوی حوران نمکین دار  
چنانکه آزادست و حال خود سار  
بروز عسکرض مظالم کجا بنیدار  
هیچ مظلمه دیگر پیر و ار

### قطعه

ای یون صاحبی که زهر طعنه افروز  
کارهای ملکر اگر نظم دور افراود  
دست و بار ترا نقاشی کن که یزد  
ماه اسیرانه نور از پی آن بسته اند  
چون قوی خورشید آوج افروز  
دوش ای و شنت صبح و شب  
میشند مگر که درون جنس بد بکر  
در سر میداد و گوشت را که از سال و ماه  
دست احد اشجان از دست کوته باه

پس چو کیوان بخت بر گردون آسختی  
دور باد چشم یارب چه نمکین  
ما که هر دم بخشیده و کردار می  
ما که هر شب با جمال او تماشا می  
در مقام عمت از گردون است می  
خوشتن در میان خلق رسوایی  
اگر نهان دلش را آشکارایی  
قصه سرشکان چندین اصفائی  
ما که با جمع فرودستان تماشا می

### فی العبرة والثمنین

آن شهید سی که مرود از مقام اقتدار  
باد کبر و سلطنت کوشش را رخسار  
لاجرم ارای کیتی شهید نصیب کرد  
پشه چون بی اعتنا و نیر غول پر

بد تی میو و بر گردون کلاه سرور  
گر خلیل الله شیندی حجه تعمیر  
ما کند هر خطه با او مصاف و اور  
یافت از تائید حق بر کشتن او قار

فاتح ارواح را فرمان رسد کرد  
خیر جان هوس پرده آفتاب  
این دانی بنمود از چرخ معنی  
ایزدش هر خطه معین بود و دیگر

کی بجایان پستان فروه نیلوفر  
از پی آرایش و فرخ سوی ملک  
باتو گویم که مرا از اهل قمت نشن  
تا چه آورد دین سم که کس بود

### من نفا بر قطعا

ای شبی که شاد است چرخ فروه  
ولی که آتش قدرت بسوخت با  
بوضعی که طریق صواب کم کرد  
و پدر معلم را بیت چو کو دکان هر روز  
برای نسخه تعدیل سال نه خورشید  
کنون از پی آن شد سوی محل که زنده  
چو آفتاب غلامی میان مزار دگر  
و جوه و زحمتی از عطا بخش  
کرانی است دین ده می بخت و رفت  
بنام نیک جان با شجر و شاد و بر

بر آستان تو درهای مستح و فیروز  
بایدش پس ازین از سپهر و لوت  
اشارت تو کند چرخ را قلا و کو  
بدست چرخ کهن بخت نوا موز  
کند ملازمت ای تو شبانروز  
شش طلعت تولا ف عالم افروز  
بخدمت برده آورد و بنور روز  
کنون بعدل که دارم دست روز  
تو دانی از در این پرده او کرد و  
که به زمانم بود جهان بند و

### اظهار مراتب کمال

سر ملک جهان با بخش و نین  
همیشه این دت کار و کارست خود  
تواند که شده سرخ و خوشی کن کار

تو می که از تو باز و کلاه و شحت  
که کشوری بستانی و عالمی به  
که شکستی آن که زرد روی ماند به

راست دولت و شمت مکر که روزی  
 من آن شعبه ام ای شاه تبار  
 نهاده مهره معنی بر برقه لفظ  
 صغیر باز دوام بر سر بساط سخن  
 شکسته بهضیه خورشید در کلاه سپهر  
 ز نقلدان خبر و نقلها بر آورد  
 ملک بعشوه استمادیم و بشاگرد  
 برقت حشم دست خردل  
 اکنون منم که چو باز گران جایست

پراست بت و رفت مکر که هر چه  
 که چرخ شعبه باز منم و گمینه  
 بضعتی که ز سرش تهاوتی  
 چو بلبلان بجه که فراز سر و سه  
 بدولت تو که دارای افسر و  
 سرای مجلس از ادکی و بر سه  
 کج کرده قفای پس چو فرم آید  
 ز در لوت پی ماند بر میس  
 نشسته ام جهان بست پاک و ده

### اظهار فضل و شرف

بنظم که رساند بکوشن خسرو  
 توئی که پائی چون رکاب غم  
 نهان پنج سنی چونک مکر  
 چو زربای غم آورد اهل دشت  
 شال شاه جهان استند تا این  
 آراست دست محروم نه خیمه  
 مکر مجلس اعلی نمود اندک من  
 چو شعر من بان صبح میگوید  
 کمال دانش من کو درید گشتید

که میکنه خطابت شهنشاه  
 چو آفتاب ز قدرت بر آسمان  
 غمان بهم بجز جی تنک دانه  
 زمانه از سر بی رحمتی و ناساز  
 کند بقوت آن دجبان سر اوار  
 زنی مانده که بگذر ز ریجبار  
 چو دیگرانم ازین شایع انداز  
 که تو فضل از انبای خن مبار  
 بنظم و شرحه در پارسی خن در بار

برون حکمت و انواع آنکه در هر با  
مرا چه نسبت بادیکران این شست  
در اند می کشم این قصه را و بعد نوم  
مرا بکشتن بسیار عیب نتوان کرد  
تو پادشاه جهانی گرا این نباشد نیز  
زمانه عمر بسمی برهنه کرده و تو  
چنانکه دوست اگر بختی پر چه

مرا رسد که کنم با فلک هم آوا  
که مرغزرا هرگز چه کار بار آری  
سخن جو گفته شد آن که دل سرد آ  
کسی چه عیب کند شک و انگار  
روا بود که مرا بر کشته و بنوار  
روحه که جز بردای کرم سرد آ  
رخون توئی عجب آید کرم مندا

### قطعه

تر است معنجا پاره پاره آسم کرد  
خدایکان وزیران مرا چه خوابد کرد

که شتی قرا شد فرشته کلی  
رخسرخون کی زن نبرد مغزی

### و من

بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی  
آن می که کبریا ترش سوزان بدارش  
بسرای شهر بنده چو بعل که رشود

پر کن قدح زباده کلر ملک را کی  
واجب شود عبادت این دوزخ  
سمع خدایکان نواهی چکا و کی

### حکله

ای شی آثار کرد مویک تو  
رام کردی سپهر کشن را  
می بلس که ز بار من بگر  
من و قرا که ولت پس این

غصه با خورده مسک رتیا  
تا چنان شد که از کونستار  
که چه کاری بود بدین آری  
تا مرا با سپهر نهد آری

پیش ازین بسکی بر بهوار	ورنه آخر عمره برون مرد
------------------------	------------------------

وَلَدُ

ایاشی که گرفته است ز ره چرخ	همای دولت از افق ماه ماست
بر صیقل تو در قطع ساخت عالم	قبول می بخند و هم را بهر است
رو در شصت تو ز عدد و کجاست	ز جان خسته دلان ماله سحر است
چاد چرخ پری حبله گزبان شده است	که در زمانه طغانشاه در انشاست
من از جناب تجای تو کرشمه بجهت	بباد کس که ازین حال بآید است
کیم قبول کند ما که بشنود سختم	چو داد من ندید دولت طغانشاست
و که ضرورت تم از شهر می باید رفت	چنانکه نه سفری باشم نه در گاست
بجز نشان مرا هر کی در بآید	که بز شینم و سہلست این اگر خواست

وَمِنْ اَيْضًا

ای چند در طلب غایت تو	کشته پای آبله از پس دوری
تو بتبیر جهان شغولی	کر بحالم ز سس معذوری
با تو من بنده سولی دارم	ز تو مان خواهم یاد ستوری

فِي الرِّكْبَانِ التَّجْبَانِ

کر سر کسیه جف بندی	در برج سخن چهر انندی
لاشه لک دل ضعیف مرا	چند برا خود جف بندی
روی بجران چنین از حق	کاین جفا بشیر بفرمانندی



چشم بیکانگی کشت دوستی	تا دو غابر من آشنای
ماه نوشینی ارکله داری	سرو سینی ارقبانی
کمر آذاشکت لعل میار	چون میان نیت برکانی
سر جانم بنک عشم شکر	جد کن تا شاکسته دانی
بر سر من قضا بر غم یوت	نوحه اجرم بر قضا بانی

### بند سی و نهم

دوش چون لعل شب بستانه د	رقم کهنه بر زمانه د
ماه را در چهار بالاس چرخ	نوبت ملک پنج کانه د
هر خدنگی که از میسر بها	راست کرد بدبستانه د
از پی جدی گرک فلک	پر بر این خبر آشیانه د
کوشش ناهید را که از روی	حلقه بر زود روانه د
فرق کهنه ام را که از ایل	تاج عالی خسروانه د
آخرالامر من در کشت	جملگی سر بر آستانه د
خرج از آن تخت بزارگاه	که قول از سلان شهنشاه

### بند سی و دهم

صبح دق در جهان بید	کل صدر رک آسمان بید
زنگی شب سجاده دوی هستی	شعله آتش از دپان بید
هر کجا بر توی از آن بید	لاله بشکفت و ارغوان بید
کهنستی اندر مزاج آدم	لطف انور دسیم جان بید

بوسی شخص ناتوان مید	باسح اطرین معجزوم
در زوایای کمشان نمید	نفس جذب کمر بای سحر
سوی ملک شه جهان نمید	روح مست سی این کجا و خوا
که طغفر بار کاب سون	خسرو بحر و بر مطنه رین

### بکد چهارم

که چهارا چو جبه اند است	ملک را تازه روز بازار است
هر سپهر ویران چار دیوار است	پیش قدرش سپهر نه نش است
خاک با حلم او سبکبار است	باد با عنبرم او کران است
که نه از نوک سج او خوار است	فتنه را در جهان کلی است
صفت حاصلت همکار است	هر کجا هست او رود کوی است
اثر ناله دل افکار است	هر کجا خشم او رسد کوی است
بره از کرک اشکام کشید	تیغ هندی چو ارنی کشید

### بکد پنجم

دولت دست خرج بر بسته	ای ملک پیش تو کمر بسته
بهر نیره تو در بسته	نوع و سان غلده کیو بسته
گذر موکب سحر بسته	گردش بزنگ موکبت بند بسته
بهر زبان خنده در بسته	پیش یا جوج فتیه صولت بسته
هفته ماه در سپر بسته	خرج در موکبت پیاده بسته
راه پیکان بن خبر بسته	سیکامی عدلت از عالم بسته

وقت تسلیم ملک تا تو قصدا	گفت لفظی صیرح و سیرته
که مه و محضر زرد امن	نام و نسک جهان کردن

### بند ششم

رایت از با ملک خطا کند	سر مه در چشم آفتاب کند
غضبست هر شبی بخون شفق	روسی افاق را خضاب کند
هر کجا خشک سال غایت	ابر تیغ تو وضع باب کند
آتش قدرت آب دریا را	بار دیگر ز شر م آب کند
پاسبان سپهر شرم را	خسرم بیدار تو بخواب کند
چرخ بدست انجام غرور	رای هشیار تو خراب کند
لطف لفظ تو در مکنون را	بار دیگر ز شر م آب کند
شحت اچون به شیمی نیست	بر تو دهمیم را کریم نیست

از هر شکل چون آید

### بند هفتم

خسرو اعظم و ملکت افزون باد	چهره دولت تو کلکون باد
هر دلی که فحبت تو تهی است	از خفای مانده پر خون باد
سعی جاسوس خاطرت دایم	بر بهر شنبر و ان گردن باد
عهد یارون در دھمت جایو	حد روزگار مامون باد
بدیضهای موسویت بجود	کیسه پر دانه کنج قارون باد
مرکز آفتاب دولت تو	از مدار نهوان سپرن باد
خطبه و سنگ که ممالک را	نام القاب تو همایون باد

نام تو زیور درم با دوا	دشمنت در زمانه کم با دوا
------------------------	--------------------------

ای کدشسه ز آسمان بجل کشته از راتی مونس می بین بر زو سیم کرده غمت تو که تفضل تو بن کرد مردم واد حسیخ از برای شهن تو تو و خصم تو در مصاف هنر تا جاست کامران با دوا	مشکلات جهان کردی شمس در برج و ماه در جل دامن جوص و استین امل از دو عالم توئی یکجمله در کعبه روزگار تیغ اجل راست چون آنکه راجع غفل از بد و نیک در امان با دوا
--	--

### ترکیب بند

خیرای نگار جشن خراز اربازگار در پیش لاله و کل رخسار و عار داری نبشته بر طرف چشمه جیات غمد شکوفه کرده فرا موش کم شود پر کن قبح زباده تخمین که زنگ کرد ابر بهار گشت دافشان باغ و شاه جهان تا بک غظم که دزد	مار ابر است صوت و می تو بهار منسوخ شد حدیث کلمات و لاله شاید اگر نبشته زوید بحوبیا مار از آن بود رخ زینبات یا ک مشاطه وار دست طبیعت که خیا چون فور زرمست و دل شاه شهرا گر زش بر آو روز سر مد بکال کرد
--	---

### بند حقیر

ای عیدین کوان آن می باید	بنمای همیشه رخ چون باد عید
--------------------------	----------------------------

<p>             وادیم داد می ز پی عید پدگا              از جان سرشته اند تو کوئی شرمی              روی ترا بعیدت کرده عقل و ما              از آتش هوا می ترخت نیک عقل              وانی که عید مو سپس عیش این قل              چشم بد زمانه با قبال شه بدو              قطب ملوک نصرت این ده باش           </p>	<p>             اکنون می درسم کی لحظه داد              بر می بخند ده اند تو کوئی نهاد              چون نیک بنکر بدخل شد زیاد              و ز آب و حی حسن نوشتت یاد              آفاق شد منور حکم نفاد              بر تر خند می که بخت از کثاد              کر لطف حق سیده و تحت باج و راد           </p>
---	--

### بند بیستم

<p>             ای جمع آتشین که با استماد              تا تو نشسته بودی محاسن آشت نور              بر سر نهاده افیه و درت داده ای              فی فی ملامت بکنم جای ایت              رازی که بر حینف دل می کشی              بروم ز رشده بدل شب نشینی              این بوسها که بر لب هست از حق              بو بکر بن محمد بن ایلد کر که هست           </p>	<p>             با مانده در موافقت جام با ده              ما چشم روشنیم که تو ایتاده              دیدیم سخت نرم دل و طبع ساده              کر ز روز وصل در شب حبه افشاده              امشب ز راه دیده بصحرانها              حبت میکنم که ز زنبور زاده              دی بکنیم چنبره و آفاق اده              در زیر پای همت او فرق سپرده           </p>
---	--

### بند چهارم

<p>             ای بقای ات تو به بقای ملک              از کام آرد ما بدر آورده ملک           </p>	<p>             بر قامت تو دوخته دولت قای ملک              هرگز که کرد آنچینه تو کردی بجای ملک           </p>
---	---

تیغ تو خاک ملک همه ز رنجه کرد  
 تختند ممکنان هوس ملک جا  
 ایند خسروان همه در سایه بجا  
 ملک جهان ترا بدعا خواهد از خدا  
 ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ مرغ  
 ای بسجو جان خلاصه کان و کار

جرنج در جهان چه بود کیمیا  
 روز می نبوشان که تو بودی نای  
 و یک بسایه تو در آمد عیای  
 دین یافت نصرت از بر کات عیای  
 ستاخ پر میند ز اندر هوای  
 سر و قرو سده آمد دوران و کار

### ترکیب بند

عشق را دل سوی جانان میکشد  
 شرح نتوان داد اندر سر  
 مات شد او خط مشکین گردن  
 حرج بردوش از به نوحه  
 کور دل اکثر که می بند  
 کوه عمر کند پلش با علی زیات  
 چشم من در شکنی از غم شد

عقل را در زیر سن میکشد  
 آنچه جان از جور جانان میکشد  
 دل مستلم بر صفح جان میکشد  
 از بن سس و دندان میکشد  
 و انگی از نیل چون میکشد  
 تیغ در خورشید خان میکشد  
 کاب از این چاه و نخلان میکشد

با چنین حسن ارونهائی دوستی  
 کار ما را هر چه خشن کند اشتی

دست گیر ای جان که فرصت کند  
 رو چون خورشید نما ابقا  
 ای ببا که جبهه اش چمن

پای مری کن که آب از سر کند  
 کاهم از سبب چو نیلوف کند  
 چو با و محسوس جان بر کند

<p>کشتی از بس مرک تو باشد وصل  چند کوفی سر گذشت دل کو  از لب تو بوالعجب تر مانع است  وای تو کت خون من کردت</p>	<p>سم نمود دت دیگر کت  کار دل اکنون گذشت از سر کت  کامچان تخمست و برش کت  ونه مار انیک بد هم در کت</p>
--	--

جان چو پیکمن بود با پرنی کرد  
وز بهر آن بوقتیری کرد

<p>سلسله بر طرت دیبا فکند  سرکشی بر دست کیم و هنر مان  دل بحسبه میزد از غاشقان  از فراقش زده کرم شود  گاه وعده دایم از بیم  دل اگر از دست تو آبی ز  خود نمیشد که روی عاش</p>	<p>تا مراد رسد سودا فکند  تا طر این کار در ما فکند  و انجی دقت در ما فکند  اقبالش زده بر ما فکند  یرونده امر و زور و فکند  آتش اندر شک خارا فکند  داورے با صدر دیا فکند</p>
--	---

رکن دین سعود سعد زکا  
کرو جودش ملک دارد افتخار

<p>از بنانش در مکنون محمد  معنی روشن لفظ در قش  از بنیش قطره قطره همچو  عاریت دارد ز رانی و شش</p>	<p>وزر زبانش کج فار و محمد  همچو برق از بر بیه و محمد  از نسام دشمنش خون محمد  شعله گر فخر کرد و محمد</p>
--	---

با کف کوهستان او چنان کار او بین گرفتار چون مهر باش تا کرد و شکفتنش	چون عرق بر و حی سجده خشم او بین کر خندان چون این صبا بر غنچه اکنون
دست و طبعش انجمن را داد کمان و بجزا زوی بفرمود	
انمی لطفت جان با غانی ای رسیده قدر تو با جان نیسپراز دور اول چون زیر بر حریفی ز تو گاه باد از لطفت سبک روح خضر جان از لفظ کوه سر بار تو سوسن از ادا اندر مح تو	وی خودت آزما نانی کونشان از بی نشانی نه جهانت بیج ثانی جان و اش صد معانی خاک از حلت کربانی از طبیعت ده زبانی طعم آب زندگانی
در حجبان افروز برادر دولت و امثال تیغ او	
مهر از وعظت فرین شود روی بدعت از تو شیشه تا تو تبر و زنی از غیب میش و تمیز تو آتش ز شرم بر نیجا تو بر کشادی درین	سند از دست تمین چشم طمت از تو روشن فتنه را باز زد این در درون شک و آهین کوه از لفظ خنجر سر مین



هر سری که خیرت بر وین است	رسمانش طوق کردن میشود
صبح اگر برای تو یکدم	چشم نه افلاک و زمین میشود
هم رفرد و لست نیت اینکه خود	مرح تو منظم و مبین میشود

صبح اگر برای تو یکدم  
خشم تو افلاک را برهنم

یار باین دولت چنین بایده	افاقیت در جهان بایده
همچو ابر از قهر تو بگرست	چون مان کل بست بچیده
کوش این صدف شکلی	پرز در لفظ تو اکسیده
افاقیت دین تو خشنده	سایه تو تا ابد بایده
تند با خشم و قهر تا ز جان	بخی غم و شمنت برگزیده
موسم عداست باین بخت	اینچنین عید تری او خنده
تا رخ آید دور کنی روز و شب	روز و کرات ام خیرت بنده

یار باین صدر جان منصورا  
چشم باز روزگارش دورنا

مزکب بند

ای کشته یی عشق غمت را نشانه جان	وی کشته از وصال لب جاودا جان
دارد سر می عشق تو جبار زهر درد	کوار بود بوصف سخت آستان جان
ز انسان بکایه که اگر بخشی ترا	بودی مرا این شکسته دم زرد جان
کوی بی بوسه من نیست جان و	مقصودت آنکه تا بر می نماند جان

<p>بر باد میشود و نفوس و بهانه جان بر بوی آنکه دیده ز خال تو دانه جان دارم فدای محبت صد زبانه جان</p>	<p>تا بر خورند از رخ زلف تو چشم دل چون دل اجماع لعلت در افشا زین پس مدار قصد بجام تا از آن</p>
	<p>عادل قوام ملک مبارک شهبان صد کی هست طلعت آفتابان</p>
<p>وی هرگز ز مهر تو دایم نباشم شد دل غلام و می و جان غلام پیوسته کند و وقت مقام شیرین شد زیاد و دهان تو کام تا هست بر هوایصال تو جام بر آتش غمت زمتنای خام در دست مهر صد زخا سنانم</p>	<p>ای حلقه های سبیل زلف تو دایم در تنگنای سینه که لشکر که غم است دل مقام ارمی و وطن فترت بگذار من بوصل لبش زین جا مضبوط عشق با خمر کجا رسد اسباب عیش و خرم صبرم نسوزد از ار جان من مطلب را که داده ام</p>
	<p>مقبل محمد ابن ابی القاسم آنکه هست مش عفو هست او اوج سدره</p>
<p>هم کارش از دست مرا بزم کار دست کوی که با تو عهد بندم بزم یار دست ای من غلام و می بجه در دست هستم تهنی وصل تو همچون خار دست نه از وصال تو بگزیده یار دست</p>	<p>بر سر زدم حواجر غم عشق بخار دست از پانی آن آمده ام گریه فوس عهد تو چون شکست نه از بند زلفت دارم راز فتن تو چون گوشت زلفت نه از حیل تو بریده مین دل</p>

دل چون چار بازگشت و مهر آرد	در پای حشرت بوی و زلف تو
دل در کاب صدر سپهر قدرت	از من اوست که در زو جنت کی

صدر که روز یک بر او بس مبارک  
دم در کلو می دشمن جانش مبارک

نار و بر او سپهر گاه کمالی	صد که بر سر نهاد از جلالی
در تن با نیر خوی ذوالجلالی	کر خدمت در تش متقاضی
دشمن سجود است چهار ابدالی	تا پامال او شود از راه احترام
نار و گاه کنسیمی پوزالی	در پیش دست حمله بخت جوان تو
گور او بود و حن و تپک لالی	از سیر خمر کب اورا شناس
بیرون نهاد خصم بد فعالی	سر در میان که از خط سبکش

اجل پایت افسر کردن شان در  
ترتیب دوستی تو دشمنان زهر

کوهر نشان خشم تو دار و سیاه	ای ملکر از روی برافتاب خشم
یک چشم زخم باد کرد اتسب خشم	در عهد ملک است که بر پاسبان
پوست دشمنان ترا پر زاب خشم	همواره حاسدان از زار دل
کک تراست نازده پر از زاب خشم	و دست سپهر تو مانند صد
از کرد ستم اسب تو دیده نقاب خشم	از راه قهر جلوه گران سپهر
روی و می جاده ترا خون خناب خشم	در بوستان سرانچو لاله کرد
هم کامل از لقای تو دار و ضایع خشم	هم دافران نامی تو دار و نصیب

تا ذکر عمت بجهان در سخنم  
گوش فلک ز مدحت تو بر گزینم

فی القیبل

بر جهان شکرهای بسیار است	که قزل ارسلان جهاندار است
اوست آن پادشاه کر سیر	خون چکاند چنانکه قطره یخ
حالم از خود او تو انکار شد	بوستان در لباسش شد
رایش از با فلک بکین است	پشت خورشید بر زمین است
شاخ سوسن کشید حجر خیم	ابر بر تاک ریخت دیم
ترکس از زر نهاده بر سر	لاله از لعل بر بکند ده
من مسکینستمند نو	بچنان برتد را اول نو
پر شد از نستی خزین من	سرخست بخت سمن
چون بن گفتنم آزار	مشق لایست من آزار
عالی بر فراز من گفت	که چو بداشود سرای
ریشهای سعید را ز گناه	بخشد ایزد بر ریشهای سیاه
باز ریش سیاه روید	باشد اندر پناه ریش سیاه
مردکی ریش سنج خضر نو	دست در ریش و چون بشود
گفت ما خود درین جاییم	درد و عالم هیچ کاریم
بنده آن سنج ریش طلوع است	که ز انعام شاه محروم است
مجلس او چون صد باقی با	مرد و ماه بشنیدیم ساقی با

در جهان کار شاعری نخل

چه زیان دارد از بوش

مثنوی

همیچ آنی چه آید از من  
با غم و درد است آشنایم  
که بروی تو انطم بود  
چه عجب کرد جان نفور شدم  
ریش دل رازخ تو هر هم بود  
از دلم بنح صبر بر کنیدی  
خونم از راه دیده کشادی  
که تویی او چگونه خواستی  
روز و شب بر در بساط خفا  
بنده را خود هریم در جور بود  
هیچ حاصل نداشت این دعوی  
لاجرم اینچنین بود کارم  
چون منی را که حسنی دارد  
این حکایت دست و لستم  
بد آئے بهمنشی من  
با چو من مفلسیت نکند از  
روپس کار خوشی بنشین

ای برخ رشک از خوان من  
تا بجز تو بستانده ام  
لذت عشر افتد بود است  
من که از خدمت تو دور شدم  
عیش من بارخ تو توام بود  
چون حدیث سفر را بخندی  
آبرویم بباد بردادی  
شهر بر من زیار یار نیست  
من بماندم ای سر حاجت خور  
خود برای کار من شتر بود  
احتمالی بخیاط بیعینه  
من که از تو وفا طمع دارم  
دوست ما را کسی نیاز دارد  
من ز روز نخست دانستم  
که تو این عهد بشکنی با من  
همه عالم ترا حسد دارند  
عقل صند بار گفت کی میکنی

عشق خوبان و سینه او با  
 او که سر با بسهر در ناکرد  
 این بصحیت ز عقل نشودم  
 من بچنگال گرفتاده  
 هر زده کاری نبود حرفت تو  
 دایه رویت بماه نموده  
 و هم ابر در تو بار نبود  
 بکینا به زنده بر کشتی  
 تو فاده بخورده اندیشه  
 کروصال منت بکام نبود  
 بچه موجب بکنندیم بی  
 کرده ابلیس البشوئه  
 علت کوشش ساهاداد  
 که تو روزیش ناکهسان منی  
 راست کوئی که هست ابر  
 کنده پیری چنین زین شتی  
 هست در بند گیر چون سندان  
 چند ازین تن بغض در دادن  
 که کبی خواندم بنار سپر

نور خود شید ویده نخاش  
 سر در دست تو کی دارد  
 لاجرم تانرا نمی دیم  
 یاز در کرد و سحر افتاده  
 ای ذریع آن صلاح و عفت تو  
 مات زلفت صبا نغمه  
 باد را بر در تو کار نبود  
 تا بگرد جهان سحر کشتی  
 با همه شمر ری می جویی  
 یا بمن میل او متا نمود  
 خیره در چنگ پیر تقاری  
 ولیه را داده بازی رو با  
 استخوانهاش در هم افتاد  
 چست بنشته در پس منی  
 صورت در دم گرفته تیغ  
 خدمت فوخ کرده در شتی  
 درد هانش نماده یک فدان  
 پیر شتم زیر زن کادون  
 گیر خرد کس چنین مادر

چون جد کرده گمان نیست	دور گردان نواله از دست
بعد ازین رخ چون عیشیم	زار می کریم و عیب کوم
کی غم زده لب تو سیکاری	هیچ ممکن بود که یکبارگی

فلک میسر

آنکه بر تخت کمرت هست	شرف الدین حق شنست
در تکیا پوی خدمتش حوزا	از کمر بستگان درگاه
در پی استمال فرمانش	حسرت را دیده بر سر راه
لطف او بر صحنه می با	کاتب نقش صحنه اله
کوه در پیش حلم را رخا	پنجو در پیش کبریا
در نفاذ امور نتوان گفت	که مرا و را فلک را نشناخت
پیش او حکمهای شکر	راست چون حیلتهای و
ای ز رفعت بمنزلی که در	طاق ابرو نظر درگاه
قصه فاقه های که مستم	چون شنایهای او در افوا
بر تو پوشیده نیست از بی	رایت از سحر غیب اکا
ستاره لطف چون طبع ارم	چون فلک باره می باکرا
یوسف ناز دیده خروم	از جفای مانده در چاه است
اعتماد پس از خند ابر	ز آنکه ایام نیک بدست
تا بقدر بر لبش ای فلک	بدست ماه و هفت کوما
بزد و مدبعت بقای تو با	هر چه در دهر هفت و ما

## در طلب

ای حسرت که از پی ابرو کایت لبان چرخ سحر خط انگاه بر نه تیغی که دست حادثه آتش در هر کانه سری که ز جودت تیر شاه توئی که غنچه در می قه دیش موکب و شاقان قوس از در گمت جدا نشوم خست چون مجار افغانی عالم خست کار معاش من بطر تو کریم	دست دل تو تربت کاف و نون کند کور ایا نام لغت شریعت فزون کند بر دشمنان دولت از مومن کند در جشن معرکه همه را پر ز خون کند دایم بحل عصمت تو رہنمون کند بر دم لگام بر هر چرخ جودن کند گرچه ز فاقه رایت عمره بکون کند از حضرت تو قصد و کجای کن کند وزنه مثال ده که ز شمشیرم برون کند
--	---

## در انصاف و هجو

حدیث و عده نعام خواجه دقیقه بود آن سر میان انصاف مزید هیچ منع فضل کس جود مکر داشت حقیقت چو شهوت غین بخفت کیر هوس در میان کار و هجو	رضیت آنکه بد میان دراز بارید که تا بدین حد این سخن دراز که کار بار عسری سجد بارید که چشم سوی جماع از ره محو تمام شده کادین کار بارید
--	--

ثُمَّ الْقَطْعُ



## غزلت

<p>یار بس بی سازه که آن سر روا هر شب بامید خوش از آب و بخشادم این دل چون تیر خواهم که گشتم بار خفاش و لکین کفتم میان من تو موی نخند خون دل من یز و میسندیش که که جان بکشم پیش تو سہلت که خود درخت سخن دل اسل زمان کرم که ز لعل تو دمی ناز کنم کفتم که دست شاد و کنم غشود سوائی اسباب دم حب لب را</p>	<p>آرد بر ما بخت حلی ز غم جانا ناکی گذرانیم غم ناکه ز انا در خنده کشت ده لب ان تکد اکنون نتوانم که ز من برد تو را زان لاجرم از بند نهان و بهرم غم عشق فلان کشت فلان جانی و دیت دار بودش تو جانا چشم تو صفای من می بماند تیر به چه سازم مرقه لعل فشان دانی که خریدار نباشد دلم انا چون دست ملک میم و معد و کانا</p>
--	--

چشم آهو کر بنید چشم ز بکر ترا  
مید و چون مغر خاد استخوان ترا

<p>یکوت آرزو کرده در لطف کشت از شهیدان گیت هر کز افغان است میشود در جان بنبل شد آتش محرم نام اجابت نیست غاموش تر</p>	<p>بر حسد بر مرک کل نقاش تصور ترا داد و انداز سر مره کو آتش شیر ترا کر بیند حلقه زلف کر بکر ترا از مودم بارها ای ناله شب بکر ترا</p>
--	--

کر ز روی از عیسان لی طینه  
شا بختن که بخشید نقصیر ترا

صیاد نبوده آهوی حرم	کر از آهوی چمن تو آموخه هم
ماز تو قسم را نتوانست کشیدن	نقاش ل تو چو گرفت قلم را
بوی تو صبا کر بر سا زبده غم	از نخت کل باز گشتم قوت شمر را
دیریت که از خون جگر دیدتی ما	رتبه که فراموش کنم سانه غم را
از سوختگی سر به چشم تو خیزد است	کاهی نطنه می هم کن این شوم را
من غم و هم غم من از روز اول	شادم که ندیدیم بی فرقت غم را

از اسباب تعلق جو طینه که بری شد  
برون بخت از کشور پیدا قدم

کشد کرد دست گاهی را آن لغو من بار	عجب بدو که میخواهد دستار دول را
ز بهر روی او بادیدن آینه قائم	که او دید است عکس صوت آن بهار
لب از جام می بوسم نام فویدین	حلاوت بین بوسید است آن لعل نثار
ولم از چشم می کوشش و آن عقده هم	که کاسی شنیدم نام زنده با ده بهار
غم عشقت تا می بجای کرد و دل کنم	کسی در کوزه که جاقه انداد در بار
مکر دزد و هوس ابا و جو و خیمت بود	چنان از چهره است میکند شرم ترا

طهر از نسب کجایان و چشم افروشد  
زمانه از کجا آورد و چندین شک سوا

کی توان تسخیر کردن عمری بنیاد را	تو سلیمان با کج از دمع بحر باد را
----------------------------------	-----------------------------------

عشق متجرب است مونی در بنا کجی خوش	خوب پیدا کرد اندر مستی و مستی
صد همتی عشق تراکی بوالهوس در موی	کی شناسد طفل قد رسی استاد
ای شکر دست کو تیر کن مطلقا بکن	داد بر باد فنا بنیاد و قوم عاود
از رعنوت می نشاند سر را با جگر	سر و عنق جن در لایم آرد و قدمشاد

استخوانم شکل موسیقا شد از غم فزید  
در صغیر آید ز غم چون بر کفم فزید

می کشد صبر بحدیم تیغ شفق کوئی آقا	تا زستان غفلت است بخون آقا
سر بر آزار خواب غفلت اندر خیزی آقا	سر زار از روشندی بایم کردون آقا
خون لاله هفت عشق آواز رنگ بود	بعل مار تربیت کرد است و آقا
می کشد از جا و سپیدار و دیه لیلی می کشد	صحرای غم می فست بر کوچه چون آقا

در دل شب از می شوقی صبحی کن گزین  
تا ببالینت نیارده بشینخون آقا

خیالش تا سحر با من یک پیر این شب	نظر بر هر چه اندازم بچشم کشن این شب
سحر از خانه کو یا غم بیدار این شب	اگر در عیش باشم تا سحر حق با من این شب
بند و در بر و یتم تا دهر در خم و جام	مینداختم چه را به بحدیم این شب
شکستم تو به از بس شکن و زلف و دم	دل زده شکست از من بشکن این شب
نیستم شوق من کو یاکش از رخ تابش	که عکس تو افکندت عالم فرین این شب

لایزال صحرایم و نیم صبح می آید  
شام شوق من بوی این پیر این شب

یار منجواره مندی مسجوده بدست  
بدر میکده بگذشت و صلاهی داد  
دل هر دیو دل از ما که بدمان  
بست بر صومعه کردیم سوختگی  
زلف ز خیر و شش که سرمان  
با حریفان قلند در بخارات شدیم

با حریفان حسد آتاک و ناست  
سر خم را بگشاد و در غم را در بست  
گشت دیوانه و اشقه و خجسته  
خرقه را پاره بگرداویست و بخت  
رقم کف بر ما برشت اندوشت  
ز پدر هم زده و کاسه کف کوزه بدست

چون طهر از سران لعل که بکشت  
که گشت که گریه است از و شجسته

خراج حین خم زلفت ز سنگاب گرفت  
که آفتاب نه از چه ای کمان ابرو  
تو تابنا ز فتنه دی بچهره لعل  
بگو بخواب که امشب میاید برون

رخ تو آینه از دست آفتاب گرفت  
تو چون سوار شدی تا در کباب گرفت  
فغان ز خنق بر آید که آفتاب گرفت  
جنسیره که مکان تو بود آب گرفت

میان آب بمن بریت داد و دست  
افغان که دشمن جانم مرا خوب گرفت

چو تاب و می پرده تقا گرفت  
کسی بر سر خواب سحرش بخون زد  
مگر که شبم بیدست و یاز جده شو  
ز بونی تا لعل تو ناف به پی  
ببوسه لبش دل نمیشود سیرا

ز خویش رقم و گفتم که آفتاب گرفت  
هزار دولت بیدار را بخواب گرفت  
چگونه جای بد امان آفت گرفت  
ز سر خم نشد خویشی شکم گرفت  
چگونه نشسته تواند ز کوزه گرفت

تراجم جانفشانی نغمائی لب خوش  
که بر گل گل تواند ز خود کلام گرفت

بهر که سینم کرم بکجه بر کسی دارد  
طنیر و امن آل ابو ترا بگرفت

میان عشق و دوس کسی چه قریب یار  
تو پیر و عمل نیک شو بجزو هر اصل  
چو عاقبت همه کس افتاد بود در  
شہید معر که تو ز زند کے غارت  
بنا دور اعلیٰ ماندن طبع سیرت  
و عاکم چو حق برادران کویم  
ہزار قافلہ از کاروان فیض گذشت  
وجود ہر دو در بی کارخانہ در کار  
کہ تار خیمہ ہم از جنس تار زمار است  
کسی کہ گشت عشقت سخت مر و اداست  
کسی کہ زندہ نمیدان برین عمار  
ہمیشہ سختی ہر بحر کران ہمار است  
شفادہ بکسی کو ز عشق بیمار است  
خوش دلی کہ بفرمایہ صبح بیدار است

طنیر آئینہ را طالع سکندر است  
مشمشہ شہرق اورا طلوع دیدار است

بر فرق سر نہادہ چو زگر گل اہنج  
کشم ہلال ابرو بیت ایام کو نہ ا  
کشم پیرامردہ و شن از یویت  
از بخت بلند بود قد سر را  
بر گل فکندہ سبیل زلف سیاح  
بچون کسان نمود لب و لب و لب  
کفایت میر و دولت و دوا  
روید زیت فستق خونی خود یار

نخل قد طہنہ ز مری حمیدہ است  
واحتر تاکہ گشتہ ز تار کناہنج

رسی تبر عینت صدر اول اہنج  
گرفتہ ناز تو از ملک حسن خان ہنج

طراوت کل روی ترانه لاله کل ز سرم وی تو بار از مصر شده کس زبان شوق انا اتحی بان می گفت خداک غمزه نمان میرسد چاره	زناکت قدس ترانه سرفرو کاج زنوی عشق بت انحران گرفته و اج که نیت دعوی عشق کاه کس جلا همیشه تیر اجل جلا نیت علا
--	---

سرد طهر که پارس بر کد ارم که بر سرم بود از رک میر و علم	
--	--

آنم که نیت در دل من غایب از فیض عشق کو مهر هستی دلم قارون هلاک کشت هنوز از غور او عبرت ز کوه گیر که کان دخیل است وایم حریص تیر دل از آرزوی	دری از بحر نیل نفسم برای کج ای دل عجب مدار بوی از جایی آید کوشش طالب نیل صدای بخشد بخلق وایسج نگر و بهای چون باز خاک میخورد از آشتهای
--	---

آن قانعی که تارک دنیا بود طهر از جذبه غما بود این ربای کج	
--	--

بدر شو که با غم غفلت شراب صبح چشمی بنم ویم و جوانی سادست یک لمحه دید صبح ز خورشید و محو خندان شو که رست صا و قان و نهان شود دیده ز شراب و قات هر صبح دم باید شهیدان عشق او	بهر بود و بد زبندان خواب صبح ویدی بکفین بسر آمد شبای صبح بنمای رخ که جان هم آبی اقباب صبح بکارتوار بستیم با در رکاب صبح چون مجسمه اگر طلوع کنی اقباب صبح خوین کفن ببلوه در آمد بجاب صبح
---	--

شاید بواج منقض رسا طهر را  
دستی زدم رشته کوه طباب صبح

واسخه در عالم کسی کرد او تپای میکند  
بر من آن کردی که باشه سیاهی میکند  
حال چون و چی این در بیکناهی میکند  
گر چه باشد کز نه میلی در کواهی میکند  
هیج جانی صبر اگر بی آب تپای میکند  
بر سپهر هر دج شاه ماهی میکند

باز بر جانم فراق او شای میکند  
شهر صبرم تا سپاه عشق تو غارت میکند  
بجایم کشت عشقت و ای اگرودی کند  
چشم تو دعوی خوغم کرد و ابرو شکند  
بر غنم کفنی صبوی کن بی شای کند  
بر ظهیر این غصه کنه که طبع او زخم

شهریار شیر کنه یضرت الدین مشکین  
اکه شمشیرش شیران کنه خواهی مشکین

بزیگ لبست زاده کان آب دارد  
کمی ذره دل لاله سیراب دارد  
آنرا که چو خست بر بوس خواب دارد  
خود عشق تو بحر لبست که یاب دارد  
دست از من در باخه اسباب دارد  
کز طاق دو بروی تو محراب دارد  
آن قطره که حایت شب غناب دارد

مشع رخت شمع ملک تابان دارد  
ز آن غالیه که قطره کلبوتی جوشان دارد  
تشریف خیال تو حیاست و لیکن  
کفتم تبر کو هر مقصود رسد دل  
تا بر سر سدا و بود چشم تو کردون  
کیتی زخم کفر کشد بر دل کاش  
در فرقت بادام تو از دید بهارم

ار غنم کجی بر خورد آکنش که شب و روز  
بر یاد لبست جام می ناب دارد

سور عشقت نشا ط جان بد	طاقت از دل زین تو جان بد
زرد عشق تو هر که خوابد با خشت	چشم مست تو آتش روان بد
ساغری میکند و چشم و تا	خواب از چشم مردمان بد
از فراق تو نیم جان می ماند	زود باشد که بجزرت این بد
بار عشقت دلم چلو کشد	پیل کے باری آنچنان بد
خونم از دیده می کشد هر دم	تا که بنیاد خانمان بد
دل بگوی تو درد و غم	چون گویت و دبستان بد
بر سر کوی تو همه دل درد	آورد ناله و فغان بد
شادم از درد او که شب بیدار	ناله من بر آسمان بد

جو رگم کن و گزینخت طهر  
پیش سلطان کین ستبان بد

لب لعلت خط تر می نویسد	از این بخت خوشتر نمی نویسد
رخت منشور خویش بر آینه است	کنون طغرائش بر بر نمی نویسد
روان یوسف مصری آن عهد	خطابت عید صغیر نمی نویسد
دل از حبه تو بر رخسار زرت	نو کوئی قصه بر زبانی نمی نویسد
عطرد بر فلک هر شام و خفتن	بر آن خط فروری نمی نویسد
بر آن رخ زلف می کن تو بر دم	پیشانت و تبر نمی نویسد
خط آیات خویش بر ابرو	نذار و نخنم از بر نمی نویسد
برات نامر ادا را بر ابرو	بد من و جسمم خور نمی نویسد



خیر او دم بدم در خاک کوش  
ز خط خوش بر آن می‌نویسد

چون نام عشق باز از او نویسد  
قلم نام تو بر سر می‌نویسد

چون بجز تو از حق تقدیر بر آید  
زنجیرش از فرق تو آیام در آید  
ای بس که صبا در چمن فوج خوش  
بر روی زلف تو از رده وقت در  
اندم که صبا نامه کیسوی بخت  
جان بست زان در سن لعل در  
بس که که ز جادوی کیمی بر آید  
تا این دل دیوانه برنجیر بر آید  
تا تقدیر از تو چون تر بر آید  
تجیل کسان باد و جانیگر بر آید  
آه از بکر سوخته تیر بر آید  
زین چاه کل آلوده دگر بر آید

از صحبت جان آن نفس امید بریم  
کز زکله چشم تو بخت بر آید

کل رخسار او غم کمان کند  
ورمه وی ترا ماه بیند برش  
نیت چو روی تو ماه زنه بر نه و ز  
سلسله زلف تو بادل تو اینک  
در دو تو در جان من جیسیم زد تا  
کل تماشای او روی بتان کند  
تخته دل آورد پیشکش از جان کند  
نمرچه پرو در کشد ز رخ چه پنهان کند  
آنچه کند ماه تو همه وزان کند  
وسل تو اشک شسته بهمت درمان کند

ورنه ز عشقت طیر دیده برانجا نهاد  
کز تو بر رخسار بار ناله و افغان کند

زمین من نه شنی ز عجب منیما  
هوا پر مشک از فریسیما

<p>صبا پس چون دم عسی مگر      حریم باغ از آن شد خوش      خط نبیره لب لعل کارم      لب و دندان او شبنم با      نهادن لعل از نار بر سر</p>	<p>بمحرز روح پرور مینمایم      که آن گل های پیکر مینمایم      پر طوطی و شکریه مینمایم      چو لعل و لولو بر مینمایم      ز مشک سوه فیر مینمایم</p>
<p>نمود از انور ز انور سخن      طغیر از انور از طغیر مینمایم</p>	
<p>بر تو حسن تو در بحر انداخته ام      تا نظر کرده حنت شد آینه دل      طایران خرد در سعی شناسائی تو      لذت تیغ تو در کام همه ندهد      شده ز قافله عشق تو بامان جفا</p>	<p>آتش انیت که بزشت زانده ام      اهل دل این را از نظر زانده ام      در بیابان طلب بال و پرانده ام      کشتگانی که بیای تو سرانده ام      بسکه بر شارع و لبا گذرانده ام</p>
<p>صنعت و فطرت      از سر تو کهر بار معانیت طغیر      از سر تو کهر بار معانیت طغیر</p>	<p>نزد      در اینکد منجر      در اینکد منجر</p>
<p>فرسوده منتش قراک وار کرد      اندم که موشش در دنا و کن      روزیکه در بدخشان تیغ بر خیار بند      در کوچه های شیرین خسرو خبر نداد      چون شاخ کاو کوی بر کو مبار کرد</p>	<p>غیر فشان ز را و تر مایک دار کرد      چون جایی خواب ساز و مشک ساز کرد      پالوده و شقیه خصال مار کرد      امثال فازیابی لعل عذر کرد      شلوار آب طوبی چون مار کرد</p>

هجران حریف بخت سیاهم شود  
دورخ حریف مشقه ابراهیم شود

خواهم که سر زبانه در ابرام تاب  
کاس با حسین شیم کلام شود  
در آب رنگ عافیت این شکر نظر  
آب و کر و سیت نکا ابرام شود

در یای ممتی که جبابش بود  
کس میت اکنه مانع راهم شود

موتو مشب از دل مانجه خون  
از بدخشان بارهای لعل سرور  
کس تابانی برون ناید ز بازار  
حیرتی دارم که دل ابراجی خون  
بر رکبیلی بزد فضا و نوک شتر  
عشق را از کم خون از دست خون  
از خالت به قفا و نشیم بر لطف کرد  
کشی عاشق با دوش شرطه درون

آسمان هم از بلای عشق میسوزد  
بسکه آه عاشقان را و جگر دین و

لب تورا ه سخن را بک میکرد  
سخن لعل لبان تو رنگ میکرد  
نقاب اگر ز رخ میم ک بخت  
ز غیرت آتش غم در فرنگ میکرد  
اگر ز شرم برکت کل فکمی برقع  
بسان کاغذ عکس از تو رنگ میکرد  
زیارت دل من خزان کند بیل  
سراغ غنچه ز نوک خدا رنگ میکرد  
صفا می آید از آه فروغ شد  
غلط که آینه از آه رنگ میکرد  
رنگی و نهش خنده ما تمام ماند  
ز بسکه راه شکر خنده رنگ میکرد  
چنان بودیم ترک می طهری که من  
کف از پیاله رخ از با دانه رنگ میکرد

	امید بوسه بر آن لب کسی خیال کند که بسجود داده ملک را بچوایال کند	
طمع بوصل تو چون شده امید بر آب عجب از آنکه نشانت بوالهوس رسد کسی کند که هم اندیشه وصال کند زمرده نیز فرشته همین سوال کند کس که از طمع اندیشه وصال کند		کس که از طمع اندیشه وصال کند
	بشی که و سوسه عقل دست یافت بنوشش داده که این رفیع بلال کند	
دل چو صافی شد حقیقت را شایسته شود مینقد صد عهده از نو بر دل مرغین از صفا آینه منظر نظر پدید شود از نسیم بسجده مایه غنچه و آید شود شمع روشن در میان شعله میشود بس که تن در رخ عشق و هیولای شود با وجود اشک مامنون در می شود		کریه میاید مرا بر تنک چشمهای آب
	تا توانی در قرضه کوشش شهابی ز آنکه در پای اجابت در سحر و آید	
کسی که بچو شمر روی در فدا داد حریص را بنو آید دوری از زرویم بلک نیستی ابل عشق جاد دارد که پانصد طمع خوی اژدها دارد که پشه از سر فرو دمان غنچه دارد چو رنق شعله کش چشم بر کیا دارد بحیر تم که دل بخت در جاکجا دارد		درین مکان محقر نیز اگر کو غم است

نه بوی عشقی ازین وز کار می آید  
نه آه دلکشی ازین دیار می آید

چو کو دکان دل خود با یکی فروشی  
کسی جواب مراد شکایت تو ندان  
خوار خانه پیشان که یار می آید  
جواب من کمی از کو هر یار می آید  
گذشت عمر و نیا مدبشی با نینم  
بکار چوپن مد چکار می آید  
خران که نخل شباب مر از نیا کند  
ازین چ سود که فصل بهار می آید

سکایت از تو بر و زار خواهم کرد  
طهر اگر چه نه اندر شش می آید

ای مایون لطن از لطن نی با نیکم  
سک قضای تو ام خورده ز خونم حکری  
طو طیم در نفس از من شکری با نیکم  
چون بگریم ز دم از من حکری با نیکم  
شب امیدم از روز لا و نشسته  
پای کرماندگرم تو من آن کرا  
بنما و وی و نسیم حسری با نیکم  
تو ز من با پاسبید دگری با نیکم

ای بتوزنده تن و زنده بتوجان هنر  
تو زنجیر کران کاشکوی با نیکم

دوش اندر کستان می خیم و میام  
نیم شب مرغی باید در میان گل  
خواجش آمد مرا در نماز آن کجا  
مانک میرد عاشق از صدر اصد  
بگفتم ای مرغ که مرغی کو یک و بیاد  
گفتم از غم که بهتیم عاشق از غم

بگفتم ای مرغ که مرغی کو یک و بیاد  
گفتم عالم سیر شد و است با و بیاد

<p>ای خود نمی بختی مردم غم خو          مرهم لطف در آرد درین مجموع روح          مید جام غمت اندر دل منصور          کی در چشم تو با برت با فرجام          مرغ از عشق تصدق آید          که غم عشقت میزد از بوی با</p>	<p>در پی آزار ما بکش شبه اغیار          میبختی عیب دل اکار کار          نیز عشقت بحق کو بان بمقدار          غیر بشارت آن در کس آن در بار          و غمت ببلبلان امانه در طراز          تندی جوش فروزد در دل تار</p>
	<p>که چه جنس ده شبها از دل مشتاق          میبختد زور طبع از لطف کج فراق</p>
<p>ای کاش چو ابی و ای لاله زار          فیض محبت آمده در زندگانی          هنگام مرگ با حبل و عنایت          ازین شتر ایبره ان زین سوار</p>	<p>بختی که از نیم وفایت به اثر          آب حیات هر تو در جوی با اثر          کایام حبه نیست مراد شما اثر          اری دمی قرار بخنجره دسوار</p>
	<p>بر خود طبع تحفیم عتبارست          بعد و شش مرگ میروم اندر کنار</p>
<p>خوشا کسی که بر آه فابود خوشتر          بدین فایده بخت هم آشیان شو          چه سهره میری از اختلاط اهلان          بخونمار که از دود مانع الشرم          برزخ غافل از انجام کار خوشی</p>	<p>امید و بیم نذر در کس نفع و ضرر          ز حرص بزم مرار اگر کشانی پر          بجز شراره و دود از دکان آلود          چرا که مانده ز آتش نشان خاکستر          گذشت عسر و سختی که چیت ز اسفر</p>

رسد و چشم من من نورین / اگر بدیده کشم خاک مقدم مید

طنین تشنه لب امیده از غنچه پست  
که نوشد از قدح لطف فی کوش

تا بشد آرزو محکم بودی کس	کم مباد اما بد خوش مجاز بود الهوس
بس که بر دل شد جا ز نجوم عشق	بیمان دارم که صبد کس بدین
زلف او زهرین شو چشمش کرد خواب	شیر و طراخ شیر و چون باغ عس
دل چاک سینه و تن تماشا کند	پنجو میل کو چمن اینداز خاک قس
در میش غیر اگر نه باشد کوه ماس	باغ را حاجت نباشد با وجود و راس
و حیان بخدر اسمانش از آرام	کاشکی با مجمل لبه میبوی حس

آنچه من دیدم انبانی مان خود نش  
جویم از آزار ایشان کج تنهایی

جلوه از قدرت ای سر زبان براس	موی از زلف تو سر رشته بن بار
در بر ما چو حدیث و مبت مو بهو	بختی از موی سبایت بیان باس
بر کدزگاه خیالت خوشد افتادیم	از عهده و چشم مکران باس
انکه از دست و زبانش زبان باس	رو رخسار بر کداز و زبان باس

کر شود لطف خوشت بر قهر راه نیز  
ناوک غنیمه و آوری کجای باس

والا چو غنچه خشک پویش و پاکد باس	نباله غنض بلبلان بستان باس
زخو و ببری شود عسیران از خاک	درون جامه کل میجو بوی نهان باس

اگر که مقصد ازین ه طریقی بود چو هر چند بگردی بگرد خوان	تمام آه تو کوناوک مغفالت چو ماه کاسته قانع نبیه یان
کنو که مسته شدی از نگاه غافل طنینت نظر فته های دورا نشان	
قدش از جلو غایت میخند کاش از ماندگی افکار گرد شوم من سایه در آتش افتم از آن سینه شب یوسف آتش ز عشق امرو چندان کردم	بلا باشد چو سایه در آتش گر از شبنم کند آو زه کوش کشد تا سایه او را در آتش که بود از عشق تشکی در آتش که آب چشم من بکشت آتش
حدیث عشق تسود را ما را طنین از این سخن یک نخله خاموش	
بجان وشی اگر بوسه آن لب بگر نه این جان دل کشته بهواتی نشد بر شد می بد شد و آن جسته مفرح از پی دران دل کجا حرم هر از چشمه شد از جویا چشم نه بود بلو که بر کل سوری چو چشم چشم نه طاقی که بحسره تو صبر کنسم بران سرم که کم جان تن بقر	فیم بجان غریت که رایگان بجم که روز واقعه از خوشی بود خرم تن و باره در آید درانی از درم ز نعل و چرخه نبشتی اگر کل و شرم کشد زبانه ز عشق تو آتش از حکم که هست بی کل و می حار در ظم نه خستی که بروی تو کی طر مکرم کنی قبول اگر این نصیته با حصرم



سکن که هر شب بخت دیده در خون کشم  
جاش با عشق و کمری را چون کشم

سند گریانم ز سوائی میان خلق جا  
کر چه کرد و نم کردانی بسر در جان  
وقت آن آمد که پا در این مونس کشم  
جاش کر خفایت ناله بر درون کشم  
در درون جان من چیرنی جز عشق تو  
جان در دستیکم از میان کشم

چون طهر از دامن عشقت می آرم و  
چون شفتی در کریان من اندر کشم

در حلقه زنجیرش دیوانه خود دیدم  
چند آنکه نظر کردم هر جا که سفر کردم  
سودای من زلفش و سایه خود دیدم  
بر کوشش لبم دم فضا نه خود دیدم  
در مزاج هر دشمن افتاده و صد  
من کردش کرد و زاده خود دیدم  
هر که بکنم دل از کلفت عاتق  
در حوصله او چون پیرانه خود دیدم

گر دیده بر خون دل می شود بم چون  
لب بر طبع از می بماند خود دیدم

ای بلبان محمد تو طایف اللسان هم  
شیرین شهد شکر تو منقار طویان هم  
زلفین حوریان بشنای تو موبو  
دل کی جا بود و صبا با حلا هم  
ایمان از ان اشارت چشم یا  
کر کجا غمی رسید بسویت کند حرف  
کز شوق میکنند زبان دهان هم  
شکرشان و ندسوی ایشان هم  
دریغ و تاب زمرنه سر حلقه ان هم  
و آند بیری بطریق نشان هم  
در مانده در بیای بیایان هم  
هستند اگر ز راه و فاجران هم

دل بسکان سس زلف و طهر  
سر حلقه کرده اند مرا در میان هم

موسم گل بود و ارتقوی هم دریم بر کف دست از طبع و نغمه از آبله است و حقیقت لن ترانی کرچه نمیدوی رهبران عقل ساحل را جان لسته اند عشق او فرهاد را گشت و مراد باز سگ تو به بر پشانی میازدیم ما چو صاحب دلتان و بهرشت یازدیم خود ما بهت بر جوانی بگفتی یازدیم ما دل خود را بر ابراه عشق در یازدیم کو کهن بر سر زد و ما تیش بر یازدیم	
---	--

چون طهر خنجر خاک آه کردیم چو  
بسکه دایم مر حب بر یاه اعلایم

چند چون اغ هوس نقطه طایلم دست من ز مراد است همی میگوید کل خزان کرد و خاموش شو و شمع اگر ناخن من گزید و نمود کی اقا و زکا خانه بردوش و طلبکار فام چو دل هوس نشسته جل و طلب نفسین نماه غم تیرگی آینه دل با شتم کاش کردن انشوخ خیال با شتم بل کاشن و پروانه محفل با شتم ناکسی عقد کاشی کره دل با شتم و حقیقت چه بدریا چه بسا حل با شتم وای مین درین همگانه غافل با شتم	
--	--

لذتی نیست در این حلقه بر خلق طهر  
ای خوش آنوقت که در خمر فلان شتم

من از بهر پستیدن تب سیم می بخوان من اگر طرحی با پی خوش ترینی بگردن سجه از زلف کافر می دارم من اندر تیشه زانو کف خال ستری دارم	
--	--

سرمی ارمی تو که با آفتاب ای تو  
سرم اگر جدا سازم کمی مان تو ببری

طنیر ازین کداسی لاف شاه می تواند زد  
که از ترک جهان بر روز بر سر می آید

من از آن حشایان بلبلانم  
سراغ هستی از غیبتی جوی  
کمی هم سایه بال همایم  
هماکرد و سمند طینت از عشق  
سبکبارم کن ای ساقی که دیگر  
بیای غمنا و با من هم سفر شو  
که فی درشت منی در بوستانم  
رغبت پس اگر خواهی شام  
کمی با جغد در یک اشیا نم  
ز بس نیر و شر از استخوانم  
عشر فر توبه دارد سر کرانم  
که من هم از شما پیکر نام

طنیر اگر از غیبت اگر آید نسبی  
بریزد عضو چون یک حسرت نام

در اینجا چشم من تماشا کن  
چو نور سیده کتب غریز استاد  
بجانی نه بود دایع عشق بر دستم  
کره کشانی غنچه بس ای غنیمت عبا  
چو بوی مجامه یوسف بیده و چوب  
نگاه مردم آبی و سیر در کن  
تو هم طفل نوا آموز خود مدار کن  
بدین نشانه مراد و خورشید کن  
ز کار بیل شویده کیه و آکن  
تو هم ز خاک درش خیم نشین کن

ملن بسوی ریشبان نگاه ستانه  
گرفته رانمه وقت طهر شید کن

اچنه دی کابشته میکنی امروز  
لطیع خوشه کندم کن از دایه

<p>مکحکام ازل از جام حقیقت فریاد          کودک یکیش به در دامن مادر است          تو ام استند بهم فصل گل و شبنم          رنج بهیوه میرد در فیض شرفی زین          آنچه تو کسب نمائنی برای کس است</p>	<p>هوسالود مجازا لب شیرین          چشم عبرت بخشا و لب کرمه تو          رخصت از دست این بختی          چون به بدر بیک کردی فانیه          اسیر اچه ذخیره است چندان</p>
--	--

لا تکلف حو ترا داعی حق خواند  
 زود لیک آجاتن و متسانه رود

<p>فکر بکایه غمشقت بنود جز هو سی          بحر و بر را همه در زیر قدم بودم          آه افسرده فلک چه خواهد کرد          زین قلمر و نتواند که برون آید          کز نه با مون جنبه از محل لیلی دارد          رؤ و صلش دل ازین سینه صید کرد</p>	<p>عکسبوتی نخند غیر شکار کس          نزد هر کس که رسیدم سیدم          آه تنی کرم کرد و زبونم نفسی          عازفان کرچه وید وین شست          پس چه الاله صحر است بشکل جیبی          پیچ و بلبل که کند سیر چمن در قفسی</p>
---	--

بی خزان باد بجز رحمن طبع هنر  
 که هر تازه نهال تو بود تازه

<p>اگر بگوی تو قدر غبار دشتی          سپهر مانده آنچه داشتی خوشید          نمیفت و نهالم زیبا بدین زودی          هزار گل ز گلستان عسرمی حید</p>	<p>رضد مجلس فغفور عار دشتی          اگر چو ماه بستر صی دارد دشتی          اگر که استی ازین جو سار دشتی          اگر که طاقبت یکیش خار دشتی</p>
---	--

رقیب دست غیافت بر طایر اسن  
بعشق اگر قدمی استوار دایمی

<p>کرفارم چمن لعل عسری دل از یوسف بر چمن فری بان ستوری سرمانا دلدار می نزدی کباب رفای یکی خال سید کرده بر کنج لبش رسیده کوشه بر و چشم مسر سالی دو پستانش چاک پرین میل غم بر جوق چون کل معاد الله غلط تم با هو نیت چشمش کردیم چسین بارو</p>	<p>فرخی زاده شوخی کافری ناکسوی ز لیلی طلعتی سیل وشی شیرین بکسوی و چشمش غمزه کاری بهم پسته آرد لو یارب آفتابش تهنه بند نوتنداری نگار سیت در بنال آهوی تا شاکن که سر بلند بار آورده بوی نزار و چسین سی خیار و کافری که چشم شیر کیر ما زار دیست</p>
--	--

میان برون سر بلند می سر و اورا  
که دارد چون کهنه سر و عاشق از دعا

<p>ای لعل تو آورده امین شکری چون پسته لم خشک است از آتش آید چشم که خیالت اشد آنه روشن کشته است و بان تو شکی که شکر باد که چشم خرد بند زخم بر سر لغت</p>	<p>در عالم دل کرده خج تو شکی تا عادت با دست کشته است حکم خوار تعلیم ده بر است از روی کبرهای جان آمده پیش او از بهر خردای در حال زندان تو سر من شیا</p>
---	--

در ملکوت خوبی شد خطبه بنام تو  
رین بیش مایشان جان شیوه جاری

ای کرده شک سو نهاب کل طری  
مشهور کشته دهمه افان مثل  
زان چمه حیات که از لب کشته  
چشم دوئی زفرکان کافوت  
اناکت پست شوند از بتی چوت  
زمار بند طره دلدار شوینهر

حیران چشم شوخ تو شد لاهی بی  
لعلت بر و خجشی و چمیت بلری  
منسوخ گشت آب حیات سکنی  
بیکار ماند کار که سحر سامری  
کی یاد آورند ز جفت ای اذری  
با صدق یار باشد با کیش گامری

شد ختم بر تو نظم فصاحت خنک شد  
بر شاه سیرای جوایخت سروری

مرا چند آنکه میخواهی و فاست  
چو گویم زار دل کوئی که جان  
سلام را جوابی نهی از تو  
بغم گفستی برو خون گدیش  
چو گویم وصل کوئی قیامت

از انمغنی بگو بگو تر است  
کنون هم از پرسم از فاست  
بگو در هیچ ندید این وقت  
رغسم و ابرس تا خود دل گدایت  
بغم قانع شد مانت رضا

ملینار بر درت جان و او سبک است  
چو او در شهر عشقت صد گدا

و لم چون سز زلف جان  
سز زلف چو از عالم خبر یافت  
ترا چون نیست و سی اسباب

نظر و عشقت از بر و جهان  
کمر بر قصه جاتم بر میان  
به طرف از وصل و تیغ بمان

<p>صبا بوسی از آن برکت است از آن در بر آن شیرین است ز سواى لب و عطر آن مرا بارى بنافسون زبان است</p>	<p>لطافت در جهان و می دارد سکر درنی چو خلعت سبز و تری دل کان خون شد لعل تو آن خون مذاخم تاجه میخواند لب زنا</p>
<p>در غم بر طبع سیر از قند کشاد بدست معذات صاحبقران</p>	
<p>کین اشک سبک ما عقیق حکری است زلف از رخ تو افتد و رقمی است شمع عمه شب کیه یابد سحری است بچاره دل ماکه دل بجیکری است خونی که شنیدم خبر بحیری است هر چند در اینجا اثری است</p>	<p>دل از غم عشق تو سر رده درمی است بهر هم زنی لعل تو بجز ما و صبا است آرزوی هستی اندو ذوق خموشی هفتند رفیقان جگر و دامن لعل از سر که سراغ تو من از خواب گرفته در عالم وحدت اثرم هست نمایان</p>
<p>در مجلالت یکبوه ز بی برکتی خویشم نخل تو طهیر از چه سبب بی ثمری است</p>	
<p>فی الرباعیث</p>	
<p>یا کشته پریشان دل موری را شوریده سرفلف نوشوی را</p>	<p>نی آنکه بکس رسیده درمی را ناگاه بر آورد بدین اسوانی</p>
<p>و کله</p>	

با آنکه خوش آمد از تو ای یار	لیکن بود جفاست بر کز خوفا
با اینهمه راجه بدشام آرد	از دوست چه دشنام بفرستد

## وَلَدُ

چندان غم نخفته ام آتش آب	از ریه درخت ام آتش آب
گر از روی لبش چرخ ماره اُ	در لید کرا میخست ام آتش آب

## وَمَنْدُ

ای خیل تمار کان سپاه و حشمت	دوران فلک مطیع تنوع و علمت
عالم همه پیش تو مشی خاک	دان سپهر همه فدای خاک و منت

## اَيْضًا

ای منهی غیب ملک خوش گهبار	جاسوس فلک و هم سبک ز قمار
دستور حاکم فلک بغی تر	شد نوی ز عشق طره دستار

## وَلَدُ

در دهر علم علم برای تو فرات	دولت همه صوت مراد تو گشت
باد دولت خصم خبک از تو توان	باز و تبع و نینره ز تو توان

## وَمَنْدُ

شاهزاد تو کار ملک و دین بستان	در یار خجالت گفت در عرق آستان
در عهد تو را فنی و نستی با هم	کردند موافقت که حیدر بستان

## اَيْضًا

غم گشت مراد و غمناز را گشت	دل خون شد و دل از گرا گشت
----------------------------	---------------------------



در حسرت وی یار و یار گشت	این با که توان گفت که عمر مگذشت
وَلَدُ	
یا تاب سینه و جفای تو شد هم دست بداشت آنکه مای تو شد	شما با جو فلک علور اتی تو شد با پای تو شد که چه پستی تو شد
وَقَدْ	
هم دوست که مونس خرد شد در شیشه که چه خرم و خند شد	می را که بهسی ما حاضر شد می در خم که چه سرگشته شد
اَيْضًا	
سر مایه عیش جاودانی گشت کز جوی من است زندگانی گشت	افسوس که ایام جوانی گشت تشنه بنهار جوی سپیدان گشت
وَلَدُ	
یار آمد و می در دست چرخان گشت وزیر گشت خون شیاران گشت	با و آمد و کل بر سر بخواران گشت از غم بر تر و رونق عطاران گشت
وَقَدْ	
گور اسیر کار با جو تو دلخوار گشت انصاف نه که خوش تماشا گشت	در پرده خوشنالی کسی آمد گشت آن سبزه نور سیده سایه لاف گشت
اَيْضًا	
خونابه دیدگان خواب زد گشت وین دیده مگر که نقش آب زد گشت	دل حمیه غم تراش ناب گشت این بقیه من که دل رو با زد گشت

## وَمَنْ

نوان جراحی پرنج کردن گزید	دست ستمش عقل نتوان ایست
این طلاس کون کردن او خسته با	چون سطل که آبروی هر حیوان

## وَلَمْ

بس دل که ز تو خون شد در بر انداخت	بس دست که از بچه تو بر سر انداخت
ای بس سخنان نغمه کوچی هر	کز گوش تو هیچ حلقه در انداخت

## إِيضًا

هر چند که میل تو سوی بیداریست	یکدزد غمت به از جهانی شاید
از ماکله می کنی ولیکن مارا	از بندگی تو صد هزار آزاد

## وَلَمْ

دوش این خردم بیاضی نهان گفت	در گوشش دم گفت و دم با جان گفت
با کس چشم دل مگوئی را که ندان	یکدوست که با او غم دل هوا گفت

## وَمَنْ

ختم خویش کوفه مدتی زنگشت	تا بچو شکوفه خوش از دانه آوشت
ز دینچو شکوفه دست نه شامی	و آنچو شکوفه ناله از شامی

## إِيضًا

کر بار بداندی که اندر دل	یا گفت بیار می که دلدارم
بودی که بدرود لب بایستی	بودی که بکام دل بایستی

## وَلَمْ

گر دست و پند کی مباد	از کون مکان در گذر و مباد
کلهما شکفته نفست نیک	کرسیخ که کنی شود خاک نیت

## وَمِنْهُ

بایار حدیث وصل چون در نیت	بی زرد عجب که خشم و کز نیت
بکر بعرو س کل که در مجلس باغ	بیک خنده زرد تا و نهش نیت

## وَلَوْ

بر کرده چو سه از کرسان نیت	در دامن خورشید خرامان نیت
بیکه بسخن در آمدی حاصل نیت	کوی عسری از چشمه حیوان نیت

## اَيْضًا

شاه فی ندکیت از جام نیت	کلهبرک حیات نه بهنگام نیت
هر خون که بر نیت از حد و نیت	از دیده دوستانت ایام نیت

## وَلَوْ

رازی که بکل نسیم نیت	سید است ندانم که بیدل نیت
از غنچه لب بته نباید نیت	کل بود و هن دیده هم کل نیت

## وَمِنْهُ

وی بر ورقی که آن اشعار نیت	ویدم جانم که آن زلفشار نیت
دل گفت قلتر اشش بر کبر نیت	کفتم که ولا کنند جان کار نیت

## اَيْضًا

ماطن نبری که نشاه رنجور شود	یا صحت و رحتش رتن دور شود
-----------------------------	---------------------------

کردی که ازین عارضه دهن او	خیزان باشد که چشم بد کو شود
---------------------------	-----------------------------

## وَمِنْهُ

با عشق تو در جهان غم جان خود	با درد تو اندیشه درمان که خورد
شاید که تو زل تابی کوی	جانها چونما از غمت نان که خورد

## وَلَوْ

چون لشکر شه وی براه آورد	اسلام تیغ در پناه آورد
آز که ز پسیل رخ نیکرد آید	امروز پیاده تر دشاه آورد

## اَيْضًا

از راست تو نور طهر مباد	کس نیست که از رای تو سیر مباد
عفو تو جو رحمت خداست که خلق	هر حرم که میکنند بر می تابد

## وَمِنْهُ

خسرو جو خسته می فتح در آید	وزار بر بیان در معانی مباد
از رحمت او چه کم شود که گاه	این کم شده را بلطف خود مباد

## وَلَوْ

دل کر چه هلاک جان من بخواد	رسوایی جان خوشتن من بخواد
من فارغم از ملاست دشمن و دوست	خود حسن تو عذر دل من بخواد

## اَيْضًا

در عشق اگر دمی متر است باشد	با صحبت این و آن گار است باشد
سرتیغ جو خار باش تا یار چو کل	که در بروگاه در گنار است باشد

## وَمَنْ

دردست غم نبودم ای سپهر	شهبامید روز تادی جز شد
مهر دیم دیده من از خدمت تو	صد ساله غم ذخیره در پیش فلکند

## وَلَوْ

بیل جوهر عشق کل فغان در کرد	از شعله اش آتش بجهان در کرد
کل را بگفت آورد بصد جلد و فن	می سپارد که با تو آن در کرد

## اَيْضًا

هر کرد دل تو بخت تو هم رسید	وز کلبن وعده تو بوم برسد
با این نیز جانی ناشکری نیست	جز روی تو حیت کاین بوم برسد

## وَلَوْ

ای شبت زلف او ست پاتی تو	بس درو دراز در کشیدی تا جند
اچو صبح تو نیست چو من عاشق تو	من یک کریم بس است باری تو

## وَمَنْ

لغیم که کرد دل بردلدار آید کرد	تا در غم و شادیش مرا یار آید
اکنون جو یرون بخت ادا آید کرد	بگذارم تا سرش بدو آید کرد

## وَلَوْ

دستی اگر ز من کناسی ای	شاید که دولت سوی خفا مگر آید
چشم بخت بنهار عالمی هر کس زد	کر من کنه کنم مستی شاید

## اَيْضًا

از عشق تو در تنم روان می شود	شیرش چه دهم که بر چه سان می شود
از ناله چو چنگم رک تن می کیند	وز کریمه چو شمعم رک جان می شود
و میند	
دل فصل رسع را چو جان می آید	وز نغمه لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب
این فصل خوش است لیکن ایضاً	لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب
و میند	
دلی چشم تو راه سحر مطلق میزد	مگر تو ره کسبم از رقی میزد
تا داشتی آفتاب در سایه زیت	جان دره صفت در آفتاب میزد
ایضاً	
نی کلک تو ملک عقل فشورید	بی رای تو چشم آسمان بوزید
نستونی کردون که عطار دانا	فرخنده تر از تو میجستوزید
و میند	
کریک نفست ز زندگانی کزد	کندار که حسد دمانی کزد
ز نهار که سرمای عسرت بچمان	عسرت چنان کشکندانی کزد
ایضاً	
چشم تو که ابروی کاکش دارد	در هر قره نشین از ترکش دارد
ز هفت ارباب مامفرمای بد	با عارضت انگار که خورشید دارد
و میند	
آن خط که ترا روی بسی آید	طوطیت که بر روی شکر می آید

کر از لب خود شکر فروشی نیاید	زان پیش که طوطیت شکر برآید
------------------------------	----------------------------

## وَمَنْ

نقاش ازل ز خاتمہ حور ز آد	بر روی تو ابروی چشم میدا
یک نقطه ز کلک غنبرین بکشد	بر طرف لب شکر فروشن تو قفا

## وَلَمْ

هر حلقه زلفت ز فون بکشد مگر	به تنده نهان در شکن بکشد
از بهر بودن دل و غارت جان	کردند ز بان در دهن بکشد

## أَيْضًا

هر خطه دلم بختجوی دگر	باشد بر عشق ما هر دمی دگر
تا یار چه خوش فخر برای دل تن	بر سنک غمش نرسد بسوی دگر

## وَمَنْ

ای باد بیا. و بوی گل را بیا	ای گل است ناله زار بیا
ای سبزه اگر ملک چمن بخواهی	پروانه مطلق از خطای بیا

## وَلَمْ

با خار قناعت از بسازی بجا	در هر قدمی ز بدت صد کلا
با خار کسان نشین کن اندر ده و	صد برک بباخ کل بیک تشنه خا

## أَيْضًا

تو خورده بت بر کل تر پرده	او مرده هست خورده مرده
لغز بهر شارت طبعی ز روار و	بی خوردی از نیمه کشند خود مکر

## وَلَدُ

تا خدا زین جیل و ز را می عمر	جز جرمه نمند پدرم اسامی عمر
حقا که من اینستیز و جرمه	چون جرمه بخاک زدم بنی نامی

## ایضاً

شاید بتو دار و دست افغانی	جز خیر و جهان بگردم بخرام نبانی
از هر سرفی که منزلی کوچ کنی	اقبال و منزلت پیش آید با

## وَمِنْهُ

چون هوس تو صرف شد در آ	در عشق تو کس نباشد محرم
چون از تو دردم بجایست که من	گر منگینش طلب نمی یایم باز

## وَلَدُ

ناید دل ضایع شده و دست	بر سخت وصال بایر نشسته هنوز
اینها که شراب عشق با خود	هشار شدند و ما چنین متشن

## ایضاً

ای دست قلم بر سخن دشمنش	و ز درشت تار یک می و شکنش
دیوانچا خیر و سدر جیب آ	عقلانیشین بای در دامنش

## وَلَدُ

در پیش کمان گرویده شاه قتل	خورشید سجده او قدر خوار و
زیرا که نمند داغ کفرش دل	گر گوید من ز آتشم او از کل



مغشوقه جو سرگرد و با دجول	تن با بجه کس بوصل در دجول
چون غنچه تشیده اشت دایرین	امروز بدست بر گرفت چو گل

## وَلَمْ

اسباب طرب از بهر مانی دارم	از دیده و دل می کسبانی دارم
هر گوشه که می نشینم از دلشکایت	در دلتش درد و دل آنی دارم

## اَيْضًا

دوش از غم تو که دیده بر منم زدم	وز آنکه دمی زدیم به منم زدم
ز اندم که دهم سر و کنداش عشق	تا روزی بسوختم دهم زدم

## وَمَنْ

ماست ز خانه قلندر کردم	وز خاک در مصطبه اسیر کردم
لب بلب ساغر حویرا می جا ترا	خدا خندان فدای ساقی غرور ترا

## وَلَمْ

هر جوی که بروی بنا کنی بدم	از دیده کنون آب و می بدم
بی آبی روی بزدل بخیل پی	اکنون و چشم آب و می بدم

## وَمَنْ

نه برک شکایت از تو گفتن دارم	نه طاقت در دل نهفتن دارم
اکنده جو غنچه شتم از غم دریا	کز تنگدلی سرش گفتن دارم

## اَيْضًا

هر کز نفسی شکایت از تو گفتم	کازادی بجهایت از تو گفتم
-----------------------------	--------------------------

از دل نغم شکایتی از تو نسیم	وز دل کنم این شکایت از تو نسیم
-----------------------------	--------------------------------

وَمِنْهُ

با کل کفتم جو عشتراقی آرام	از عهد بد تو ست کرد در ارم
کل سوی تو بشکر در زوید و	بد عهد ترست کسی ز خود بنمایم

وَلَهُ

گر چه همه عهد بند کی بنمایم	در عشق تو پیش کس زبان نگیام
هم با سر آب آید این صفت من	با آب چشم خویش بر می یایم

اَيْضًا

چون تر خد نک راست با تو ام	تا بر هفت داد خود شین با کام
گر صاف نه طهر تر نسیم فکند	به خاک ترا چو دردمی از جام

وَمِنْهُ

ای دل مشواند خط این خوش پس را	هر عشو که زلفشان فروش مجرا
این مورد و انست نه می این	و ان بار سیاه است در تن سبک

وَلَهُ

شما با تو عنایت کرد و تن	جام از کف دیران مؤون تن
تشریف مرا چنانکه طشت بد	یاد او من از زمانه دون تن

اَيْضًا

بر طرف آمدن طره شجر من	صد تنک شکر از دهن شجر من
بر آتش رخ بکین آن مندو	او نیخته یارب از چون شجر من

وَمَنْهُ

ای دلی جو بزرگ و زلف خوش چون	سیکوم و می آیش از عهد و ن
رویت نیتگر نه در نامه نسوز	زلفت خونی که آید از نامه و ن

وَلَمْ

کشم سخن تو چند با جان گفتن	کفا جز این حدیث شوان گفتن
کشم سخن زلفت تو کوم شب و روز	کفا چه دها از این پیشان گفتن

أَيْضًا

آنچیزت اسل کمر اسی از او	در معرض فتنه مرغ ماهابی از او
بر خسته دلم که هست کاسی از او	چندین چه کنی جور چه نخواهی از او

وَمَنْهُ

شاهان ملکان ملک سپارد تو	وزیرم تو خاندان گذارد تو
تو کعبه امال جهانی لایب	شاهان نامه روی از دست تو

أَيْضًا

کو دیده که خون بگر آید بم او	یا صبر که روزی بر آرم او
کو شفته و سیاه خورجی من	تا در غم او دمی بر آرم او

وَلَمْ

ای ورد ملائکه و ناعی سه تو	سر غیت نامه را بجای سرتو
باد دشمن تو نیام شیر تو گفت	سردل من باد صغای سرتو

وَمَنْهُ

خوش باش که آن یافت نقصان بر او	که عارضه وی نمودت ای شایسته
زیرا که پس از محاق بخت بر آید	زین پس بدست فریخت و جا
ایضاً	
رحمت سربد کمال با آورد	ای مانع وجود را عمارت کرد
از بار بر خیت نذر ناخونده	تو میوه فتح حین که بدخواست
وَلَمْ	
لشکست اگر سیاه شد چهره	در ثور که هست خانه طالع شاه
اگر کسی زنده طغنه بود وی بسا	اینست نشان او که در خانه
وَمِنْهُ	
شاهی بود دوران جهان باو	ای سر تو داده و شنی باو
تا کور شود دشمن در یادیده	ایست تو در مایه و نیک
وَلَمْ	
کاین شش صفت از اهل ضعیف	ای شمع تو صوفی ضعیفی ندارد
سوز دل و اشک دیده و مید	شب خیزی رجزه و روز زدی
ایضاً	
وی ز کسست میل حقن داری	ای غنچه کل شکفتن داری
اندیشه را ز غشفتن داری	ای سوسن تن در از کردی زبان
وَمِنْهُ	
بخت تو کشیده سربد بیداری	و هم تو سپرده طارم کاری

بجای ده شمس و شمس و شمس  
و شمس و شمس و شمس و شمس  
و شمس و شمس و شمس و شمس

بر خاک دُرَت که مشرب امید است	سرست شد نم جام بر خودی
و	و
جسمی دارم دی حشر با اندر دی	جانی دارم نه ارباب اندر دی
در آرزوی وی تو دارم شب و روز	چشمی و نه ارباب چشمی است اندر دی
و	و
ای حشمت من از سیم برت سیاهی	وی اشک من از تیره تو غمناکی
در کس است تو عجب میام	کاتن بازه چگونه شد بدین سیاهی
و	و
رخساره نازینت ای سروی	نمنا هم سعادتست هم زوری
پهلوی که کند ز جور لاف تو هتی	کورانه چو موی تو بود روی
و	و
اچھی اجه سخن زیور بر میگوئی	امروز ز دی بسی تر میگوئی
گفتی که بعلم مرده از ده کخم	عیسی کنت آنچه تو خرم میگوئی
و	و
ای نوبت تو خرچ بکده شیشه	بی نوبت تو جام کفنه
آواره نوبت بهر کس بر باد	لیکن مراد از تو نوبت
و	و
ای از تو بلند نام شاهنشاهی	بکر فقه ز ماه دولت تاهای
باغ غم کاهن بگردش رسیده	بفرستح و طفر کرد سدهای

وله

در ده می لعل لاله کون صاف می	بکشی ز حلق شیشه خون صاف می
زیر آینه بخرس غری مترا	یک دست که دارد درین صاف می

وله

ای دوست مرا کام دشمن کردی	دشمن بکنند آنچه تو بامری کردی
تو سوخته خنر من در کس بودی	مانند خودم سوخته خنر من بودی

۱۳۲۴

قد و غت من تمیق هذا الكتاب الرشيقي بعون الله الملك الرو  
الشفیق فی يوم الثلاثاء من ثلث الثالث من شهر شوال من عام  
اربع وعشرين وثمانمائة من بعد الف على نبع الترتیب التینق و  
عنسی من سالک مسالک الفصاحه و التحقیق و کل من سیرق یا یون  
من کل فج عمیق لا یطروون فیہ الا بنظر التیق و تسلیم التصحیح و  
التصدیق و هذا هو الحقیق حتی یزاد لی التوفیق و انی و جبت و جی  
لتصحیح و تنزیه علی وجه التدریق و نظر العیق بلا طیر و فقی  
محیی الفاضل الصدیق و کامل الاریب الخفی المفلح لاویب الدقیق و  
الطبع الیلم و صاحب لسان الطلیق مولای الیزرا موسی الانصاری بید الله  
الی سواہ الطرق و سقاہ الله من جستی التوفیق ما تحرکت الشمال لخل  
الدقیق و اما العبد الضعیف الغریق الراجی بعنایه و تقصیر من الله المتخلص  
فتح الله تعالی ابواب التحقیق و خطی فی الآخره من عذاب الحریق و کان فی  
من الکریم الباق

فَصَيِّدَهُ اَيْسَنَ اَنْ اَسْبَاذَ الْمُنْقِدِّينَ وَاَمْلَحَ الشُّعْرَاءَ  
الْمَدَقِّقِينَ مَوْلَانَا حَكَمَ نَظَائِي عَلَيْهِ الرَّحْمَدُ مَا رَجُوهُ

مکان الملوک فضل بفضیلت معانی  
نفس بلند صوتم جرس بزرگ صفتی  
سهرتتم رسید بکلاه کیقبادی  
بولایت سخن در که مویده اکلامم  
رصد بفسد زرم فلک محیط چاهم  
خردیم تنک فرستد بوق خیل تاهم  
سخن از من آسیر بدو قوت از مروت  
غزلم بسمعها در چو سماع ارغونی  
حرکات خیز از منم صل و ن طعنی  
سقط خلاصه من چو طبعی و عظمی  
بقیاس شیوه من که فتنه نو آمد  
بمکاتبات لغزم شرف آرد این  
مهم چو یکم کف سیاه روی  
بلسان مصر خواهی جان من که کن  
چه قوارع زبوری بفضاحت اندازم  
اگر این شایا که را نعمات من نباشد

ز می و زمان گرفته بخود آساید  
قلم جهان بفرودم علم جهان آساید  
برجستم گذشته پرند کور خا  
نزد کسی بحسنه من صاحب القوا  
جسایت بحشم نفس میج آساید  
ادبم طلایه دارد به یاق باساید  
هنر از من اشکارا چو طراوت آساید  
سخنم بدو قما در چو شراب آساید  
طبقات آسمان منم آب و ن آساید  
دغل عصا ره من نبائی چه کا  
همه طرزی تازه که من است و باست  
ز معالطات چشم غلط قد این با  
درم چو درندارم برص سپید را  
چو عجب حدیث شیرین چنین طلسا  
برم زبان هندی نشید بدجوا  
که زند در معنی که خورد می مغا

<p>نخعی برین لطیفی بنجی برین وانی          کند از شد آمد خود رستمی زوای          بر آمدن طبعم خلفی بود وانی          رخسارم آوده و ن شب و روز وانی          ولد از زاکش آمد حوستاره وانی          چو کران کاب غم شد کذبک وانی          که شامی خویش گفتن بود از تهر وانی          که بر نذر رقه رقه ضلای بار وانی</p>	<p>سقا خرمین فن نجد که خود نباشد          نفس محیط موجبم که بد و جزا          بفروشدن حکم لطفی بود بخار          چو صدق جلال خوریم که جلال آ          ولد از زانست حاسد منم که خست          سخن نظامی ارچه فرسبک است          پس از اینهمه مناقب بخل خلیشان          سران جیره بر نه دران ضحیده</p>
---	---

### تغزیطی نامرئج طبع کتاب

<p>کر طهر الدین حکیم فاراب اعیان          تازه عنوانی که او ام الکتاب اعیان          از بجا معرفت در خوشاب اعیان          پرده از رخ بر بختد و حجاب اعیان          بود ایک خوشتر از لعل مذاب اعیان          تا دم عینی ز نطق بحجاب اعیان          پر تو انوارش از زیر نقاب اعیان          ز نیت طبعی حسین کمال نصاب اعیان</p>	<p>خدا فرخنده یوان همایون دینی          نغزوانی که هر فضا شوی و ضل اعیان          کجهای حکمت و عرفان هر طرش          شاه بکر معالی جلوه کر از هر طرف          کشتهای عذاب و چون خزر ز پرده پوش          راستی آثار علم و رحمت فان شده          در نقاب ابر نهان بوی دشمن فای          چون سعی موسی انصاری انشکال</p>
---	--

طبع ماطن یا کی گفت از پی تار شمع  
 و به بین از دست موسی آفتاب اعیان



قد متت هذه الروية الرضيه والنجمة السنيه التي فاحت نسيمها في  
 اقطار البلاد وراحت شسيمها في مشام العباد وازهرت اشجارها وهرت  
 انوارها تسلسلت نهارها وتبليت بلايلها وتغنت عنادها فيها سر ووضو  
 موشح بالدرر المكنونه التي كانت حور مقصوات في انجيام او انجرات  
 احسان كائنات لياقوت ارجان لم يطيشن انس قلبه ولا جان  
 روضه بارحنه سلسلا ووجه سحج طيرها موزون فيها مايشي  
 اصحاب التحقيق وتيلة ذارباب التديق مناهلها سبيل للبلغا  
 و مناظرها خير معيل للفصحى تشتمل على غنة لمقالات و درر الدلائل  
 قصير لها في كثر المعاني شرب منها اهل الذوق لادب و نصيرج منها  
 اهل الشوق و اطرب كان به تخم و الترتيب و الجمع و التسطير في اثر  
 الزمان و بعد الاوان مقرونة بهد و زمن سلطان العادل و الملك  
 الباذل السلطان الاعظم محمد علي شاه قاجار خلد الله ملكه كه پر و متبه  
 ترش تابش و عموم بنس در امن و آسايشند  
 در نهيد هميون كه باز اعلم را رواجي تازه رسته فضل و كرامت و نقى في انوار  
 و طابع مردم اين مفسر بطالع كتب به يه مذاكره شجار قدير و ترك زخارف  
 و كتب معارفست ديوان معارف نبيان كه از جوهر قلام حضرت مولانا حكيم طهر  
 الدين فارياست زبور طبع آراسته شد انجمنه شريفه جوهر نفيس كه بر نها  
 كه سخن منظومش نام است و در نوادر محاسن يع و مومنين پايست كمال فضل  
 بس است حجت قاطع كمال فضائش اين كتاب كه بهر حرف و مت در

فَصِيدَهُ وَتَقَرُّظِي أَسْنَدَكُمْ جَنَابٌ جَلَالُهُ أَلَمَّا  
 مَيَّرَ عَبْدُ الْوَهَّابِ خَانَ مَرَّشِدًا مَرَامًا بِالْعَمَّا  
 خَيْرُ نَائِيحٍ طَبْعُ ابْنِ كَتَّابٍ مُسْتَظَابٍ فَرَمُودَةٍ أَسْت

بہا پان آمد انفر خندہ دیوان  
 ز ہر پیش عثمان یکرشتہ مرجان  
 ہمہ پہ مشق حکمتی پونا  
 کہ لقمانش بود طفل دبستان  
 فصاحت را کلام اوست بران  
 کلامش کاشف آیات قرآن  
 بہر لفظی از آن کنجی است ثیاب  
 چنان بڑی کہ اور نیت نقصان  
 ہمہ انکشت حیرانی بدن  
 ضریر و عشی و حسان و حجان  
 ادیب را د موسی بن سلیمان  
 چو اسکندر بسوی آب جوان  
 رساند از لطف یزدانش پاپان  
 ز جہر طبع خود شجف سخندان  
 راستا دیان شد تازہ دیوان

بحمدہ کز مایہ یزدان  
 کہ ہر شعرش بود کفیضہ یا قوت  
 سخنی ہی حکیم نکتہ پرداز  
 طہیر الدین حکیم فاریابی  
 معانی را بیان اولیت  
 بایش تابع سبع لہائے  
 کھنہ نیک اندر نظم سفتہ  
 سپہ فضل ابد ریت تابان  
 ز سحر کلاک او دانشواران  
 بکہر دہ من او خوشہ چیند  
 پی تدوین آشد خنہ انصاف  
 ز ہر سولہ پس ہمت ہی تابان  
 بصد بخش بدست او در چرخ  
 پس آنکہ خواست تاریخی آرد  
 پی تاریخ طبعش گفت مرشد

## خامنه و اعذار

هو الله تعالى شانه

در صحیح این کتاب فیاض و در شوق بر میگرد سخی بود  
 بعاضه جمعی از او بودند و انست که این بزرگوار به این امکان  
 نپذیرفت و بعضی کلمات اشعار که معلوم نشد عیناً همان قسم  
 که در نسخ نیست نیست قدیم دیدیم رسم نمودیم و قبل از آن  
 شعر که محل تأمل بود (ط) علامت نظر گذاشتیم و  
 و اگر در بدقت نظر اهل ذوق ناظر بر محضت نمودیم  
 شاید صحیح و حل مطلب برای دیگران ممکن باشد  
 اگر سهو و خطائی که با ملاحظه ننمایند در مقام قبح و تعلیظ  
 نباشد زیرا که *الانسان غلطی به العلم اوزلت*  
*القدم اوزاع غده اصبه او جری علیه القدر*  
 خالی نخواهد بود و بایشو که در طبع اجزای صغار خط از بیل  
 نقطه ها و سر او و فواصل آنجا که نماید میشود و کاسی کلمه  
 و حرفی منطبق نمیشود و قلم گیر شباهه کلمه حرف را غلط میونید  
 دلیل بر بی اتفاقی کاتب و مستح نخواهد بود *العذر کرام*

الانسان غلطی به العلم اوزلت

